

جس کتاب پر پنجاب یونیورسٹی کی مہر ثبت نہ ہو اس کی خریداری جائز نہیں

فوارہ

2240

پنجاب یونیورسٹی لاہور

23



سنگ
یعنی

فارسی زبان کا نصاب

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے امیدواران امتحان انٹرمیڈیٹ

کے لئے مقرر فرمایا ہے

اور جو یہ تصحیح پروفیسر محمد شفیع

دیکھ صاحب جو انٹرنٹ ریڈر

۱۹۳۶ء

باہتمام عبدالحمید خان میجر فیروز پرنٹنگ ورکس

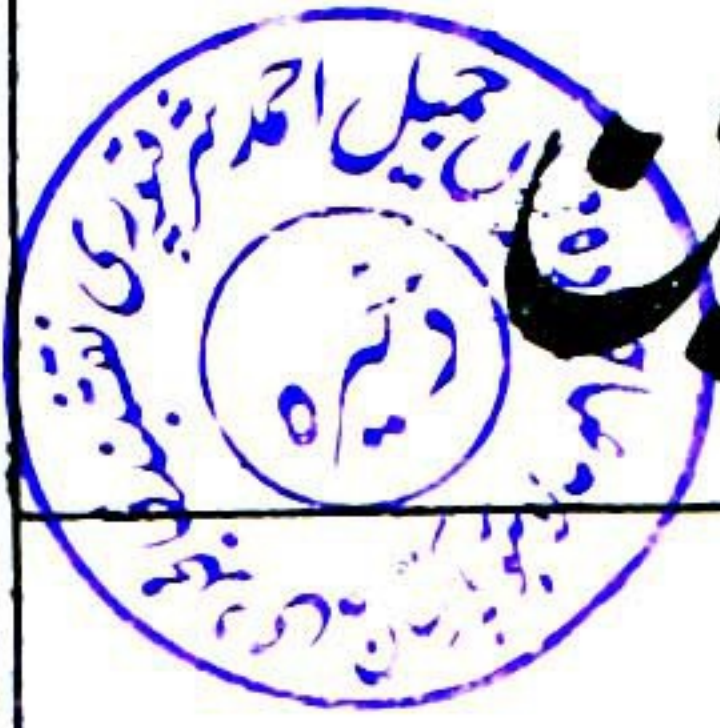
۱۱۹ - سرکلر روڈ لاہور میں طبع ہوا -

پنجاب یونیورسٹی کی بے اجازت کوئی نہ چھاپے

60340

شکرچہ

پنجاب یونیورسٹی اراکین وقت خیر یہ گیب راہی ہے، گیب
میہوریل ٹرسٹ، کی مرہون منت ہے۔ کہ انہوں
نے فارس نامہ ابن السخنی سے دو اقتباسات اس
کورس کے حصہ نثر میں شامل کرنے کی اجازت دی۔
اسی طرح یونیورسٹی علامہ سہر محمد اقبال کی احسان مند
ہے کہ انہوں نے "سرود انجم" کو حصہ نظم میں شائع
کرنے کی اجازت عطا فرمائی۔
اڈیٹر ان احباب کا شکر یہ ادا کرتا ہے۔ جنہوں نے
اس کی صحت کرنے میں مدد دی۔



فہرست مضامین

حصہ نثر

صفحہ	مضمون	نمبر شمار
	نصیحۃ الملوک تصنیف امام ابو حامد محمد الغزالی <small>رحمہ اللہ</small>	۱
۱	فصل در آداب قیام نمودن بخدمت ملوک اعز اللہ انصار ہم	
	فارس نامہ ابن ابی عیسیٰ (در حدود ۱۰۱۵ھ)	۲
۲۲	بہرام گور بن یزدجرد اشیم	
۳۲	کسری انوشیروان عادل	
	ذرة الاخبار و لمعة الانوار (ترجمہ در حدود ۱۰۲۴ھ)	۳
۴۵	الفلسوف حجة الحق عمر بن ابراہیم النخيام	
	مطلع السعدین تصنیف مولینا عبد الرزاق بن اسحاق سمرقندی (م - ۸۸۶ھ)	۴
	داستان سفر ہندوستان و شرح غرائب و عجائب	
۴۹	آن	
	ذکر مدنی کہ بے اختیار در کنار دریا بارماندہ بود و احوالی	

صفحه	مضمون	نمبر شمار
۵۵	که در منزل قریات در شهر قلہات روی نمود	
	داستان رسیدن به ہندوستان و شرح اطوار و	
۵۹	اوصناع و بیان غرائب و عجائب آن	
	ذکر تئمہ داستان سفر ہندوستان و صفت شہر بجانگر	
۶۸	و ہفت حصار در گردیک دیگر	
۷۹	ذکر جشن مہناومی کہ پیش کفار اعتبار بسیار دارد	
	توزک پابری :-	۵
	مدت تصنیف ۸۹۹ھ تا ۹۳۳ھ و تاریخ ترجمہ	
	فارسی ۹۹۸ھ)	
۸۸	از ہرات بکابل در سرمای سخت	
۹۸	جنگ پانی پت	
	لطائف الطوائف :-	۶
	تالیف علی بن صفی بن ملا حسین واعظ کاشفی	
	رم - ۹۳۹ھ)	
	باب ۹ فصل ۲ - در لطائف شعرا نسبت بتوانگران	
۱۰۸	و بخیدان	
	فصل ۳ - در لطائف شعرا و ظرافتہای ایشان	
۱۱۰	بایک دیگر	

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
	باب ۹ فصل ۴ - در لطائف عارف جام نسبت بطوائف	
۱۱۳	انام و شعرائی ایام	۱۱۳
۱۱۹	فصل ۶ - در بدیہ گفتن و زرا و بدیہ شعرا پیش ایشان	۱۱۹
۱۲۴	فصل ۷ - در بدیہ گفتن شعرا با یک دیگر	۱۲۴
۱۳۱	فصل ۸ - در بدیہ کہ عرفا و شعرا در وقت وفات گفته اند	۱۳۱
۱۳۵	نگارستان تالیف مولانا احمد غفاری رم - ۹۷۵ھ	۱۳۵
۸	با و شاہ نامہ ملا عبد الحمید لاہوری رم - ۱۰۶۵ھ	۸
	بیان قسمت اوقات قدسی سمات و قدوسی برکات بجلال امور	
۱۶۶	یزدانی و نبایل شیون سلطانی	۱۶۶
۹	راہبر نژاد نو تصنیف کاظم زاہد :-	۹
۱۸۱	گفتار چہارم - تکامل و اعتدال	۱۸۱
۱۰	مجلہ ابرار شہر :-	۱۰
۲۰۳	مملکت آتلانتیس	۲۰۳
	حصہ نظم	
۲۱۶	تحفۃ الحبیب فخری (در حدود ۹۳۰ھ)	۲۱۶
۲۳۳	قصاید سعدی رم - ۶۹۰ھ	۲۳۳
۲۵۱	قصاید سلمان ساوجی رم - ۷۷۹ھ	۲۵۱

نمبر شمار	مضمون	صفحه
۱۴	دیوان فرخی (م - ۱۳۷۵هـ)	
۲۶۹	مرثیہ سلطان محمود غزنوی	۲۶۹
۱۵	شاه نامہ فردوسی (م - ۱۱۷۵هـ و ۱۱۷۶هـ)	
۲۶۲	بادشاہی نوشیروان	۲۶۲
۱۶	منتقعات	
	۱ - مجمع الفصحا	
۳۰۳	در مذمت شعر و شاعری	۳۰۳
۳۰۴	در مناظرہ قوس و رمح و مدح شہر پارمنوچہر	۳۰۴
	ب - مجمع اللطائف منظر حسین سمرقندی در حدود	
	(۹۵۲هـ)	
۳۰۵	ثنوی، مرثیہ، غزل	۳۰۵
۳۱۰	مقطعات	۳۱۰
۳۱۴	رباعیات	۳۱۴
۳۱۸	ج - از مجلہ آئینہ	۳۱۸
۳۲۰	د - ادبیات ایران جدید مؤلف مرحوم استاد براؤن	۳۲۰
	ه - پیام مشرق	
۳۲۴	سرود انجمن	۳۲۴

اقتباس از

کتاب نصیحة الملوك

تصنيف امام ابو حامد محمد بن محمد بن محمد الغزالي
فصل - در آداب قيام نمودن بخدمت ملوك اعزاز الله انصارهم
هر كه خواهد كه بخدمت ملوك باشد او را چند چيز در كار و ضرور
است تا نشانه خدمت ملوك گردد + نظم

هر كه خواهد كه بود پيش سلاطين بر پاي
ادب آنست كه گريخ نهندش بر سر
بعد از آن كارش از آن كه نظامي آيد
همچو شمشير نه گزيرد ز ثبات قدمي
بايدش داشتت زبان گوش بهر پيش و كمي
گو مشوغره كه ناله بکشند شش برمي

گر آني خدمت ملوك طلب
شود ز آهنگي پوش سلب

اندر آني فرزند کرده و چشم
بدر آني فرزند کرده و دل لب

و هر كه خدمت و بندگي پادشاه گستاخانه آند بر خود ستيزه كار بود
اگر همه فرزند شاه است بهيچ رو استاخي روا نبود در خدمت ايشان +

مثل کسی که با پادشاه گستاخی میکند مثل کسی است که
 همیشه با خود مار دارد و افسون میکند و با ایشان می خسپد
 و می خیزد - یا چون مثل کسی بود که در دریا باشد با نهنگان
 که آدمی را فرو می برند و این گستاخی پُر خطر باشد *

حکمت

حکیمی گوید که وای بر آن کسی که مبتلا شود بصحبت سلطان
 که ایشان را نه خویش بود و نه فرزند و نه خادم و کس را
 آزر نمیکنند و گرامی ندارند مگر آن کس را که بد و حاجت
 داشته باشد از روی دانش یا بجهت مردانگی و چون
 حاجت خویش را از ایشان یافتند دوستی ماند و نه وفا
 و نه آزر و کار ایشان اکثر یا باشد گناه خود را خرد دانند
 و گناه دیگران اگرچه اندک بود بزرگ و عظیم وارند سفیان
 گوید با پادشاه صحبت مکن که اگر مطیع باشی ترا رنج دارد
 و اگر خلاف کنی بکشد و اگر بوقتی در روی که بار نباشد چنان
 بود که بحکایت در آمده است * حکایت

گویند یزدجرد بن شهریار نبرد پدر رفت در وقتی که
 کسی را بار نبود پادشاه فرمود که آن حاجب را سی چوب
 بزدند و از درگاه دور کردند و در آن هنگام یزدجرد سیروزه ساله
 بود [نه] دانست که حاجب را از چه جهت از درگاه راندند

دیگر مرتبه یزد و آمدن خواست بنزد پدر رود حاجب دست
 بر سینه وی نهاده باز گردانید و گفت اگر بار دیگر ترا اینجا
 به بینم شصت چوبت بزخم هر چند پادشاه زاده باشی، سی چوب
 از بهر حاجب معزول و سی چوب از بهر آنکه دیگر بی ادبی نکنی
 و مرا نیز بچوب خوردن و خواری نیاری، و بهترین چیز
 مرگ را آنست که بتن خود حرب نکند تا کارش بر آید
 که بسیار جان بجان وی باز بسته است و صلاح رعایا در
 زندگانی ویست پس باید که پادشاه بر تن خود ستم نکند و نه
 نیز آسان گیرد و باید که بد آنجا که خود خسید هر شب مردم
 را بخواباند تا اگر دشمن قصد وی کند مضرت بدو نرسد
 چنانچه در حکایت آمده

حکایت کنند که خسرو بدو نیز از بهرام چوبین بگریخت
 و گفت هر چند گریختن ننگ است اما جان چندین هزار
 خلایق را برهانم که اگر من هلاک شوم چندین هزار خلق هلاک
 شوند و مقصود من اندر بسیار گفتن درین باب آنست که
 روزگار ماسخت بد است و مردم در میان بد فعل و غافل
 اند و سلاطین بد دنیا مشغول اند و با مردم بد احتمال و تغافل
 راست نیاید از کار خود آگاه باید بود و این سخن را اندر مثل
 عرب گفته اند

العبد يقرع بالعصا والحجر تكفيه الإشارة

للعاقل تكفي الإشارة وللغبي كالتفح العبارة

گفتا تا بنده را بر سرش عصا نزنند از خواب غفلت بیدار نشود و آزاد مرد را ملامتی بس بود - این مثل را با مردم بد اصل و با اصل گفته اند، وقتی بوده است که یک مرد همه جهان را مسخر داشته است و دره برگردن نهاده چنانکه عمر رضی اللہ عنہ و امروز آن نبود از بهر آنکه همسر آن زمانه را بود و رعایا را و اگر چنانچه امروز با رعایا آن معامله کنند بر ندارند و فساد خیر و پس هیبت و سیاست باید تا هر کسی در پی کار خویش قرار گیرد و خلق از یکدیگر ایمن باشند، اکنون خبری یاد کنیم تا خواننده را فایده باشد، روایت کنند از حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوٰة والسلام پرسیدند که از چیست که مردم را پند سود نمیدارد و فرمودند که خبری معروفست که حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در وقت موت وصیت نمود و لبه انگشت شاره می کرد و بسر زبان نیز آورد که از اینجا از ان سوارا پرسید و معنی آن اشارت سه ماه گفته اند و سه سال گفته اند و علما برسی صد سال نماده

۱ ترجمه عربی: الفصل + ۲ ترجمه: لکن ینبغی ان یکون السلطان

هذا الوقت اتقر سياسة و هیبة + ۳ ترجمه: ولا تسالونی عن اولئک +

۴ بعدش در ترجمه عربی افزوده: - وقال قوم ثلاثین سنة +

اند یعنی از من چونکہ سی صد سال بگذرد مرا از حال ایشان
 پرسید و چون حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم چنین
 فرمودہ اند دیگر ایشان را پسند چہ سود دارد واللہ اعلم ہم
 درین معنی پرسیدند۔ گفت باؤل زمانہ خلق خفتہ بودند و
 علما بیدار اکنون خلق مردہ اند و علما خفتہ ع
 مردہ را خفتہ کی کند بیدار

اما این روزگار است کہ خلق تباہ شدہ اند و بد نیت گشتہ
 اند تا بچشم سلطان تباہ شد خلق بصلاح و طاعت نباشند و در خبر
 است از حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ العدل
 عز الدین و قوۃ للسلطان و فیہ صلاح الخاصۃ و العامۃ
 فرمود کہ عدل عز دین است و قوت سلطان و صلاح عریت و
 سازگاری مؤمنان است و بودنی با ایمنی و شستنی بہ عنایت و
 ترازوست پیمودن ہمہ نیکیہا را چنانکہ در کلام مجید وارد است
 و التماۃ رفعها و وضع المیزان - یعنی بعدل و انصاف، و در
 جای دیگر نیز فرمودہ است - قوله تبارک و تعالی اللہ الذی
 انزل الكتاب بالحق والمیزان - و سزاوارتر بہا و شاہی آن
 کسی است کہ دل وی جایگاہ عدل بود و خانہ وی آرام گاہ
 دین داران و خرومندان و دولش خزینہٴ جو و دانش بود

لہ ترجمہ عربی : و فیہ صلاح السلطان و قوۃ الخاص و العام

و با مردمان با عقل و رای او را صحبت بود حسن بصری رحمة الله
 علیه گوید که پادشاهی که اموردین را عظیم و عزیز دارد رعایا
 او را نیز بزرگ و عزیز و محترم دانند و هر که با مالک اکبر جل
 جلاله آشنا شود همه خلق با او آشنا گردند نظم
 آنکه با ایزد آشنائی جست (کذا) همه کس با وی آشنائی جست (کذا)
 خاک آن کس که در همه دنیا آشنای خدای شد ز نخست
 حکمت

بوزر جمهر گوید تیمار ملک اندر نگاه داشتن بیشتر از آن باید که
 بوستان خود را نگاه دارد که جائی که سپر غم و ریجان کارو
 چون در آن میان گیاهی پدید آید زود آنرا دور کند تا جای
 سپر غم نگیرد پس اولیتر آنکه چون در میان رعیت دزد و
 ناشایست هم رسد پادشاه زود ایشان را بردارد تا وقت
 رعایا ابرو نایم نباشد - اقلاطون گوید پادشاهی که او را بر
 دشمن ظفر خواهد بود علامت او آن بود که بتن خویش قوی بود و
 بزبان خاموش و بدل صاحب رای و تدبیر، و باخرد بود در ملک، و
 با شرف بود در نفس خویش، و در دل مردمان دوست بود، و اندر
 کارها با مشکلی بود، و از روزگار گذشته بجز بت بود و در دین
 حضرت عزت جل جلاله با صلابت بود و هر پادشاهی که این خصلتها
 با وی بود در چشم مردم بزرگ و با صلابت و بی عیب نماید و

چون قوت از ملک اکبر تعالی و تقدس بیند نه از مردمان اگر چه
دشمن قوی باشد آخر هم ظفر او را باشد حکمت

سقراط گوید هر پادشاهی که پادشاهی بروی بخوابد مانند
علامت وی آن بود که دین و عدل اندر دل وی دوست
بود و خرد بوی نزدیک تر تا خرد مندان بوی نزدیک تر شوند و رعایا
او را دوست دارند، و دانش را طلبکار بود تا دانایان او را
بیاموزانند و هنر او را بزرگ شود و ادیبان را به پرورد
تا ادب از درخت هنرش شاخ بر آرد و عیب جویان را دوست
دارد تا عیبها از وی دور شود و هر پادشاهی که این خصصهها بوی
نمود از پادشاهی هیچ شادی نه بیند نزدیکان و هم نشینان وی
نیز بیشتر بر دست وی هلاک شوند که هلاک شدن از بی دانشی
پدید آید و همه عیبها از بخردی خیزد چنانکه شاعر گوید + نظم
چه نیکو سخن گفت فرزانه مرد بر مرغزار ار نه شیری گرد
نگهدار تن باش و آنکه دو چشم که چشم آورد پادشاه را بخشم
تو با پادشاه آشنائی مجوی بهنگام خشمش مرد پیش اوی
بود کز پی خشم او بی گناه شوی خیره بر دست او بر تپاه
شنیدم که از باوه مغز گیر شود پادشاه ز دوستی پذیر

حکایت

له ترجمه : ران یکون فصد غزیرا +

معاویه احنف بن قیس را پرسید که یا ابایحیی کیف الزمان
 [قال انت الزمان] ان صلحت صلح الزمان وان فسدت فسدت
 الزمان گفت زمانه توئی اگر تو بصلاح باشی زمانه بصلاح باشد
 و اگر تو بفساد باشی زمانه نیز بفساد باشد و احنف بن قیس گوید همچنانکه
 جهان بعد از آبادان گرد و بچور و پیران شود که عدل از ناحیت خویش
 هزار فرسنگ روشنائی دهد و جور از جای خویش هزار فرسنگ
 تاریکی دهد و فضیل بن عیاض گوید - اگر دعای من مستجاب گشتی
 جز در حق سلطان عادل و عا نکرومی زیرا که صلاح وی صلاح
 جهانست چنانکه در خبر آمده است المقسطون لله عز و جد
 فی الدنیا علی منا بر اللؤلؤ یوم القیمة فرمود که داد و ^{طالب}هندگان
 این جهان از بهر خدا ایتعالی فردای قیامت بر منبرهای مروراید
 باشند *

حکایت

اسکندر روزی بر تخت نشسته بود و بار داده دزدی را بسته
 بزودی آوردند فرمود بردار کنندش دزد گفت ایها الملك
 دزدی کردم ولی مرا آرزوی این کار نبود و دل من منخواست
 اسکندر فرمود لاجرم ترا برادر کنند تا من ^{به} بعد ترا هیچ آرزو در
 خاطر نگذرد و دل تو چیزی نخواهد *

له این عبارت خالی از اضطراب نیست، ترجمه عربی صحیح تر است درین
 موضع یعنی :- ولا یطلب قلبك الصلب ولا یریده *

اما بر پادشاه واجب است که عدل کند و اندر عدل نظر کند
 و نیک تامل نماید و نگاه دارد آنچه فرماید از سیاست تا تمام کنند
 کسان وی چون وزیر و حاجب (و عامل) و نایبان ایشان که بر زیر
 رشوت بمانده اند، آنهمه از جور ارکان دولت و غفلت سلطان بوجه
 بیاید کرد تا اندر یافته شود، چنانکه در حکایت وارد است حکایت
 گویند گشت تا سب ملک را وزیر بود نام وی راست روش
 و بسبب این نام پادشاه را بر قول و فعل او اعتماد تمام بود و
 او را پرہیزگار شمردی و با وجود سخن او سخن هیچکس را نشنودی و اعتبار
 نکردی و لیکن از کار و مدار وی آگاہی نداشت روزی این وزیر
 پادشاه را گفت این رعیت بی ادب شده اند از بسیاری عدل
 ما، و در حال ایشان را مالش باید داد پیش از آنکه در ملک تہای بہم
 رسد اکنون باید کہ بدانرا کم کنی و نیکان را ادب نمائی، پس خلیفہ
 رعیت را مالش داد و آن آغاز نمود وزیرانہ ہر کس کہ رشوتہ بستدی
 او را رہا کردی تا رعیت درویش گشتند و در خزانہ خود چیزی
 نماند چون یکچندی برآمد گشت تا سب را دشمنی بہم رسید و در
 خزانہ خود چیزی ندید کہ لشکر را بدان بیاراید پس روزی بجمت
 مشغولی در رفع دل تنگی تنہا بر نشست و روی در بیابان نہاد

لہ ترجمہ :- وینظر غایۃ النظر فیما یامریہ من السیاسۃ
 لینیفذ ذالک اصحابہ لہ ترجمہ :- خلیفۃ الملک

باندیشه، ناگاه از دور رُمه گوسفندی بنظرش در آمد روی بآن طرف
 نهاد چون نزدیک رسید خیمه دید زده و گوسفندان خوابیده، نگاه
 کرد سگی را دید بر دار کرده اند نزدیک خیمه فرود آمد شخصی از درون
 خیمه بیرون آمده بروی سلام کرد و او را نشانیده با حضری پیش آورد
 گشت سب گفت مرا از حال سگ آگاه کن تا طعام بخورم جو امر دگفت
 این سگ ایمنی بود از من برین رُمه با ماده گرگ دوستی گرفته بود چون
 ماده گرگ بیامدی گوسفندی به بردی و بخوردی چون روز گاری
 بر آمد نایب پادشاه بیامد از من حساب میخواست روزی باندیشه
 به امر نگاه میکردم آن گرگ را دیدم که بیامد و همان معامله کرد و
 سگ همچنان خاموش بود و دستم که تباهی رُمه من از سگ
 بوده است و او چنین خیانت کرده است اکنون او را بردار
 کردم، گشت سب چون این سخن شنید و این حال را دید از آنجا
 بازگشته میرفت و با خود اندیشمی نمود که رعایا رُمه پادشاهند
 و پادشاه را باید از حال ایشان آگاه باشد چون بکمان خود
 باز آمد روز نامها را طلب فرمود سر روز نامها به شناعت رست
 روش بود مثل زود که هر که بنام فریفته گردد و بنان اندر بماند و

له ترجمه فجاء... صاحب الموضع و طلب منی حق المرعی فقعدت الفکر
 احسب حساب الغتم و هی تنقص فی الحساب + له ترجمه :- من اغتر
 بالاسم من ذوی الفسلا بقی بغیر زاده و من خان فی الزاد عاد بخیر روح +

ہر کہ بنان خیانت کند بجان اندر بماند بعد از ان بفرمود تا وزیر را
 بسیاست تمام بردار کردند و این حکایت را بناها نوشته با طرف
 ممالک فرستاد و این حکایت در ہمہ عالم مشہور شد و نظم

بنام نیک تو خواجہ فریفتہ نشوم کہ نام نیک تو دام است رزق و رزق نازا
 کسی کہ دام کند نام نیک از پی نان یقین بدان تو کہ دام است نانش مر جانرا

حریص دوست نباشد نفاق او مشنود اگرچہ غیبت صادق کند بصحبت تو
 از آنکہ چون درمی در میان بکار آید بخت بفرود شد ہمہ محبت تو

حکایت

گویند عمر ولایت را خوشی بود نزدیک و در شمار سرہنگان وی
 بود و او را [ابو] جعفر زید [وید] گفتندی و بسکہ عمر ولایت او را
 دوست داشتی حال او بد آنجا بود کہ از ہری صد شتر سرخ موی آوردند
 ہر یکی از خواجہای از ہر لون پر بار، عمر و بفرمود تا ہچنان بنحانہ
 ابو جعفر زید [وید] بردند تا او را مطبخ فراخ شود یک روز خبر
 آوردند بعمرو ولایت کہ [ابو] جعفر غلامی را فرو کشید و بیت چوب
 بز و عمر ولایت بفرمود تا [ابو] جعفر را حاضر کردند چون بیامد بفرمود
 تا ہر تیغ کہ در خزینہ او بود بیاوردند پیش [ابو] جعفر گفت ہر کدام

لہ ترجمہ :- دہذہ الحکایۃ مکتوبہ فی کتاب یادگار نامہ

وفیہا یقول الشاعر

ازین تیغها بهتر است بیرون کن، چنین [کرد] تا ازین تیغها صد
 جدا کرد و گفت اکنون ازین دو اختیار کن [ابو] جعفر ازان دو اختیار
 کرد پس بفرمود که هر دو تیغ را در یک پیام کن [ابو] جعفر گفت
 ایها الملک دو تیغ در یک پیام راست نیاید، عمر ولایت گفت
 دو امیر در یک شهر راست نیاید [ابو] جعفر فهمید که خطا کرده زود
 زمین بوس کرد و گفت خطا کردم، عمر ولایت گفت اگر نه ترا بر من
 حق خویشاوندی بودی از تقصیرات تو درنگدشتی و گناهی را عفو
 نکردی این کار تعلق به او دارد و تو دست ازین کار بردار این مرتبه
 گناهی را عفو کردم حکمت

اروشیر گوید سلطانی که توانائی آن ندارد که خاص خویش را
 بصلاح آورد رعایا را بصلاح نتواند آوردن، عرب گویند هیچ
 نیست صنایع کننده تر ملک را از تنگ باری [و] حجاب پادشاه
 هر گاه که رعایا دانستند که پادشاه آسان حجابست عمال را مجال
 شتم نمایند بر رعیت و نیز بر یک دیگر، و پادشاه نباید که غافل ماند
 تا شکوه ملک بجای ماند چنانچه در حکایت آمده است -

حکایت

گویند اردو شیر چنان در کار و مدار مملکت خویش بیدار و
 هشیار بود که چون ندیمان و ارکان دولت او بیامدند با دوا
 با هر یک گفتی که دوش [فلان کار کردی و] فلان چیز بخوردی

و با فلان و فلان بودی و آن کس هر چه کرده بود همه را
 بگفتی تا مردمان را گمان شدی که فرشته از آسمان می آید و وی را
 خبر میدهد و آن نبود مگر از بیداری وی و نگه داشت ملک و رعایا
 و بنا برین هیچکس پیرامون کار بد نیگروید و نیز کار سلطان محمود
 غزنوی چنین بودی **حکمت**

اسکندر ملک گوید بهترین سلاطین آنست که سنت خود نیک
 گردانند و بد بردارند و بدترین آن بود که سنت بدند و نیک بردارند
 از سلاطین گوید بهترین سلطان آنست که بگرس ماند که گرد بر گرد
 او مردار بود آنکه بردار ماند که گرد بر گرد او گرس بود، و پرویز
 گوید که پادشاه را نشاید که گناه سه کس اندر گذارد یکی آن که
 قصد مملکت وی نماید دوم آن که آهنگ حرم وی نماید سیم آن که
 راز وی را نگاه ندارد، سفیان ثوری رحمة الله علیه گوید بهترین
 سلطان آنست که با اهل علم و فضل مجلس کند و صحبت دارد که

له ترجمه : خیر السلاطین من كان في حدة النظر على مثال
 العقاب وكان الذين حولها لعقبان لا كالحجيف يعني اذا
 كان السلطان بعيد النظر ذا يقظة وفكرة في العاقبة
 وكان المقربون منه وخواص دولته لعجده الصفة ^{تنظمت}
 احوال مملكته واستقامت امورها اهل ولايته روي بطاهر
 مترجم تصرفی کرده است در اصل +

گفته اند همه چیزها بمردم قیمت گیرد و مردم بدانش و خرد،
 و حسیست نیکوتر از دانش و خرد که بپادشاه بازگردد که آن
 عمر را بقا بود و آن شاهی را پاداری بود و هر کجا خرد و دانش بود
 آنجا دوازده چیز گرد آید فقه و ادب و پرهیز و امانت و راستی و
 شرم و رحم و نیکو خوئی و وفا و مدارات و صبر و حلم و این همه
 مهر ملوک است، و بیاید دانست که این آداب را چند چیز بیاید
 که حفت باشد تا راست آید خرد را علم و شجاعت را صبر و نعمت
 را شکر و صحت را جلالت و کوشیدن را دولت چنانچه حکایت
 در آمده است که چون یعقوب لیث بزرگ شد و نام و آوازه
 یافت و مملکت کرمان و سیستان و فارس و خوزستان را تصرف
 در آورد و آهنگ عراق و بغداد نمود معتقد که خلیفه بود به یعقوب
 لیث نوشته فرستاد که تو مردی بوی روی گرا این تدبیر پادشاهی
 را از کجا آوردی جواب فرستاد که آن خدای که مرا پادشاهی داد
 تدبیر پادشاهی نیز داد، و در عهد نامه اردشیر چنین است که هر عزیزی
 که قدم بر بساط دانش نهاده است بازگشت آن بخواری بود و
 هر دادی که بی رضای حق سجانه و تعالی است اگر چه نیکوست باز
 گشت آن [به] [پشیمانی بود] [حکایت]

عبدالله طاهر گفت پدر را که تو چه گویی که این دولت در خاندان ما

له ترجمه: الصحة له اصل: صباحت را جلالت تصحیح از روی ترجمه عربی است*

چند مانند گفت تا بساط داد گسترده است حکایت
 روزی مامون بدواری نشسته بود قصه بدو دادند آن قصه را
 بفضل بن سهل حواله نمود که وزیرش بود و فرمود که هم اکنون حاجت
 مردم روا کن که این چرخ بگرویش تیزتر از انست که بر یک حال
 مانند به ایچ دوست و فنانکند، و خداوند کتاب گوید واجب است
 بر پادشاه خردمند بزرگوار که بدین اخبار نظر کند تا از روزگار
 دولت خوش بهره گیرد و اوستم رسیدگان بدهد و حاجت حاجتمندان
 را بر آورد و یقین بداند که چرخ بر یک گردش نماید و بر دولت اعتماد
 نمود و چون دولت از دست برود اینهمه ناچیز گردد و آنک پیشانی
 سود ندارد و چنانچه در حکایت آمده است حکایت

چنین گویند که مروان سپاه خویش را عرضه داد سی صد هزار
 مرد بودند همه ساخته، وزیرش گفت اینست لشکر مروان گفت
 خاموش که چون مدت بگذرد عدت بکار نیاید و چون قضا بیاید
 اگر چه لشکر بسیار بود اندک نماید، و اگر چه جهان را بستانیم آخر
 از ما بستانند،

ابو الحسن اهوازی گوید اندر کتاب فراید و قلاید: الدنيا
 لا تصفو لشارب ولا تبقى لصاحب این دنیا سیر نکند هیچ

له ترجمه: فان الفلك في سرعة دورانه احد من ان
 يثبت على حاله او يفي لمح باماله

خورنده را وفا نکند هیچ جوینده را پس توشه عدل برگیر امروز
برای فردا که نه امروز ماند و نه فردا + حکایت

گویند وقتی ملکی بود ملک از دست وی رفته پرسیدند که چگونه
شد که دولت روی از تو بگردانید و پادشاهی از دست تو برفت؟
گفت: غره شدن من بد نیا و نیروی خویش و پسند کردن دانش
خود و غافل بودن از مشورت کردن و ستولی کردن مردمان بدون
بر کارهای بزرگ و ضائع کردن حیل در وقت آن و کم تفکر
کردن در حیل و کار بردن آن در وقت حاجت و استیغالی
و درنگ در وقت آنکه شتاب بایست کردن روانا کردن حاجت
مردمان، پس او را گفتند از ناشائستگیان که ام زبان کار تر
[است] گفت آنانکه برسولی روند و از بهر مقصود خویش خیانت
کنند و همه ویرانی مملکت از ایشان خیزد چنانکه اردشیر گفتی چند
نخوناست که بر خیزه اند و چند لشکر با هزیمت نموده اند چند اهل
حرمت و عصمت را پرده دریده اند و چند خواسته است که
غارت کرده اند بخیانتهای رسولان و ناشائستگی ایشان و ملوک
عجم این کار را ملاحظه نمودند و نگاها داشتند که تا ایشان را نیاز نمودند
برسولی نفرستادند و این خدمت نفرمودند چنانکه در حکایت
آمده که ملوک عجم کسی را که برسولی میفرستادند جاسوسی از عقب
او فرستادند تا آنچه رسول گفتی و شنودی همه را بنوشتی و

فرستادی چون رسول باز آمدی سخن وی با نوشته مقابل نمودندی
اگر درست آمدی دانستندی که مرد شائسته است آنگاه او را برسولی
لبوسی اعدا فرستادندی + حکایت

گویند اسکندر برسولی فرستاد و نزد او رسول جواب باز آورد
اسکندر سخنی در شک افتاد رسول گفت من بگوش خود شنیدم اسکندر
بفرمود تا آن لفظ را بنوشتند و بدست دیگر بدار این دارا فرستادند
دارا آن لفظ را بکار و به برید و نامه را باز فرستاد و در نامه نوشت
که بنیاد ملک بر نیکوروشی ملک است درستی طبع ملک و بنیاد راستی [
ملک بر راستی گفتار و قول رسولانست زیرا که رسول آنچه گوید از زبان
ملک گوید و جواب آنرا بگوشش آورد اکنون این سخن را بدیدم که
سخن من نبود چون راه نیافتم بر بریدن زبان رسول تو کلمه را بریدم
چون رسول بیامد اسکندر نامه را بخواند گفت ترا که بدان آورده بود
که بیک سخن ملکی تباہ خواستی کردن رسول مقرر آمده گفت چون ایشان
در کار من تقصیر کردند من از آن آزرده شدم اسکندر گفت عجب
بی خردی بوده تو پنداری که ما ترا برای تو فرستادیم تا کار خود بسازی
و سعی ما را ضائع کنی و در خون ماسعی نمائی آنگاه بفرمود تا زبانش را از
قفا بیرون کشیدند و به بریدند ،

و واجب بود سلطان را که چون رعیت بیچاره شوند و سختی در مانند
بفریاد ایشان برسد خاصه در وقتی که قحط شود و رعایا بوجه معیشت خود در مانند

پادشاه باید که ایشان را بطعام مدد دهد و از خزینه یاری نماید بمال
 و نگذارد که حشم وی بر رعیت ستم کنند که آنگاه مردمان درویش شوند
 و از ولایت تحویل نمایند و دخلهای سلطان بر طرف شود و منفعت
 بانبار داران برسد و دعاء بد و بدنامی بجهت سلطان بماند، و
 ازین بود که سلطانان پیشین ازین حال پرهیز کردند، و از
 خزانہ رعایا را یاری دادندی، آورده اند که رسم و قاعده ملوک
 عجم آن بود که در ایام [نوروز] و مهرگان رعایا را دستوری داخل
 شدن بر ایشان دادندی و از پیش بسه روز منادی پادشاه ندا در
 دادی که بسازید فلان روز را تا هر کسی کار خویش را بساختندی
 چون آن روز شدی منادی پادشاه بر باب ملک ایستاده
 بانگ کردی که اگر کسی کسی را باز داشته ممانعت نماید ملک
 از خون ریختن او خود را باز نخواهد داشت و از زندگانی او
 بیزار خواهد بود پس قصهای مردم را بستندی و همه را پیش پادشاه
 نهادندی و پادشاه [موبد] موبدان را بردست راست نشاند
 ایشان قاضی القضاات را موبد موبدان گفتندی (و ایک یک
 را نگاه کردی اگر قصه بودی که از پادشاه نالیده بودند پس پادشاه
 در نزد [موبد] موبدان بد و زانو در آمدی برابر خصم و
 فرمودی که نخست از همه داوری با داد این مرد از من بده و
 هیچ وجه میل و محابا مکن، و هر دم منادی پادشاه ندا در دادی

که هر که با پادشاه خصومتست نیک بنشیند که نخست کارگذاری شما
 کند و پادشاه با خصم پیش موبد موبدان بدوزانو بنشستی و گفتی گناهی
 در نزد حق سبحانه و تعالی بزرگ تر از گناه ملوک نیست و کار ملوک شکر
 ایند و تعالی و نگاه داشتن نعمت است و رعیت و داد ایشان
 دادن و دست ستمکاران از سر ایشان دور کردن چون ملک بی داد
 باشد دیگران نیز آن چنان باشند و حق سبحانه و تعالی را فراموش
 کنند ای موبد خود را بنگر و نگر که مرا بر خصم نگزینی ، بدانکه چون ایزد
 تعالی بندگان خود را نیک بختی بدهد بسالاری بر سر ایشان
 کسی فرستد که بهترین همه روی زمین بوده باشد و چون خواهد
 بداند که این سالار در نزد او چه قدر دارد و بزبان وی این راند
 که بر زبان من میراند ، پس موبد نگاه کردی اگر میان وی و
 خصمش حقی بودی داد آن کس دادی و اگر بر ملک دعوی باطل
 کردی وصحت نداشتی عقوبت کردی منادی فرمودی که این
 جزای آنکه بر ملک و مملکت غیب جوید و چون ملک از داوری
 خویش پروا ختی بر تخت قرار گرفته تاج بر سر نهادی و روی بکسان خود کرده
 گفتی من آغاز از خویش کردم تا آنکه هیچکس را سخنی نماند و هر که
 خصمی داشته باشد خشنود گرداند و هر که بوی نزدیک بود آن روز
 دور تر بودی و هر که قوی تر بودی آن روز ضعیف تر بودی و هم
 برین راه بود تا روزگار یزد و جرد بزه کار [که] روش های

ساسانیان بگردانید و اندر جهان بپداوی بنیاد نهاد تا آنکه
 روزی اسی از در سرای وی در آمد بغایت نیکو چنانکه هرگز
 چنان اسپ هیچکس ندیده و نشان نداده و هر کس در آن سر بود
 بخوبی آن اسب معترف آمد و همه بکوشیدند تا وی را بگیرند نتوانستند
 گرفت تا پیش یزدجرد شد و خاموش بایستاد یزدگرد گفت شما دور
 باشید که این عطیه ایزد است مرا پس برخاست و نرم نرم دست
 بر سر روی [او] فرو مالید پس زین طلب نمود و بدست خود
 زین بروی نهاد و تنگ وی را استوار نمود و از پس در آمد تا
 پاروم در افگند که اسب لکدی بر سر دوش زد که در ساعت برو
 و اسب بیرون رفت و هیچکس ندانست از کجا آمد و بچا رفت مردان
 گفتند این فرشته و گماشته حق عز و علا بود که ما را ازین ستمگار
 برهانید

حکایت

ابو یوسف القاضی گوید روزی یحیی بن خالد البرکی اندر مجلس
 حکم بود منی بیامد و دعوا نمود گواه خواستم گواه نبود گفت او را
 سوگنده من یحیی را سوگند دادم من برفت و من یحیی را بر من
 نشانده بودم رعایت حق اسلام را با آنکه هرگز میل نکردم که
 نرم از خداوند عز و علا بود ،

اما در باب پادشاهی سخن بسیار است ازین معنی نخواستم که
 دراز تر گرد و بدین قدر بسنده کردم تا هر که بخواد قدر مهتران

بداند و بر کتران خود شفقت کند و ستم نکند و حق بزرگ داشت
 سلطان بر رعایا واجب و لازم است که نگاه دارند و هیچ وجه در
 وی عاصی نشوند تا قول پادشاه اکبر را کار بسته باشند چنانکه
 پیش ازین یاد کردیم اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و
 اولی الامر منکم پس چون خداوند سبحانه و تعالی محلی
 نهد و مرتبه دهد بدین بزرگی که طاعت خود طاعت رسول
 خود را با طاعت او پیوند و واجب بود او را مطیع بودن ملک
 اکبر تعالی و تقدس با آنچه امر نموده و فرموده است از عدل
 و احسان بجای آوردن بار عتیت و از جور نگاه داشتن و رحمت
 کردن بر ستمدیدگان و گفته اندا پر میز کنید از کسی که کین خویش
 را بآب چشم بخوابد از شما بد عای نیم شب که البته مؤثر است

نظم

اگر چه قادر باشی مکن بجور شتاب که آخر بزه باشد بروز بیم عذاب
 تو خفته و آنکه بر و جور کرده بیدار دعا کننده جبار را نگیرد خواب

له ترجمه :- وقد قیل +



کتاب فارس نامه ابن ابی سنی

بهرام گور بن یزدجرد اشیم

این بهرام گور چون دو ساله شد پدرش او را بمنذر سپردگی
در آن وقت امیر عرب بود تا او را پرورد بجائی که آنرا حیره گویند
و آب و هوا درست دارد و لبر مو دتا او را سواری آموزد و هنر بر آورد
و منذر او را تربیت نیکو میکرد و پسرش نغمن بن المنذر را
در خدمت او مرتب گردانید، و چون پنج شش ساله شد منذر
را گفت از بهر من معلمان آور تا ما را علم آموزند منذر گفت
تو هنوز ضعیفی و طاقت آموختن نداری جواب داد کی تو نمیدانی
کی من پادشاهزاده ام و آرائش پادشاه علم و هنر باشد منذر را
این سخن از وی سخت پسندیده آمد و معلمان و حکیمان را بر سر
او آورد تا او را تعلیم میکردند و علم بسیار حاصل کرد و چون بحد
آن رسیدگی سواری تواند کردن و سلاح برداشتن او را
سواری و نیزه تاختن و تیر انداختن آموخت چنانک برده
جهان گشت در انواع هنر، پس منذر او را نزدیک پدرش آورد
تا او را بدان هنر مندی بدید و پدرش بس التفاتی بدو نکرد و
فرمودگی بایدگی خدمت خاص کند بهرام بچندی بود و آن بد خوبی

و بد سیرتی از آن پدر دید و دلش از آن گرفت و برادر قیصر و م نزدیک
پدرش آمده بود بطلب صلح، بهرام گور از برادر قیصر درخواست
تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیک مندر رود و دستوری
یافت و نزدیک مندر رفت و آنجائی بود تا پدرش کناره
شد و چون نزد هر دو گذشته شد لشکر و رعیت خود از وی
بستوه آمده بودند و گفتند پسرا و در میان عرب پرورده است
و آداب فرس نداند و دیگری را نام او کسری از فرزندان اردشیر
بابک پادشاهی نشانند، و چون این خبر به بهرام رسید مندر را
گفت نام و تنگ این کار با تو افتاد مندر گفت من بنده ام و
ایستاده ام میان بسته هر چه فرمانی و در حال پسرش نعمان را
باده هزار سوار نامزد کرد تا بحد و طیسبون و آن اعمال کی سرحد
فرس بود رفتند و دست بغارت و قتل بردند و بزرگان فرس
رسولی بمنذر فرستادند تا پسر را باز گرداند مندر رسول را گفت
آمدن تو نزدیک من چه فائده دهد و من بنده ام فرمان بردار
برو و با خداوند سخن گوی و او را نزدیک بهرام فرستاد چون
رسول بهرام را بدید بدان قد و قامت و بها و ارج داشت کی
پارس بیان خطا کردند کی پادشاهی بدید دادند رسول پیغام گذارد
و بهرام جواب این قدر داد کی ملک حق و میراث منست و لا بطلب
آن خواهم کرد باید تو کی رسولی بروی و سخن مندر بشتوی، رسول

باز نزدیک مندر آمد مندر گفت سخن آنست کی او میگوید و من
 بنده او ام و آن کنم کی فرماید، رسول گفت کی من صلاح در آن
 می بینم کی بهرام بسپرد بیاید تا بزرگان فرس او را بینند و سخن
 او بشنوند کی همه حال با او دهند، همگان اتفاق برین بستند
 و مندر باسی هزار سوار دیگر در خدمت بهرام آمد و چون رسول
 باز گشت بزرگان فرس را از حال او خبر داد و ایشان نیز بسپرد
 آمدند و در میان هردو لشکر نوبتی زدند و کرسی زر مرصع بچوهر بنهاند
 و بهرام بر آن کرسی نشست و بزرگان فرس حاضر آمدند و چون او
 را دیدند با چنان بها و منظر و ارج و مندر بردست راست او
 ایستاده بود و نعمن بردست چپ همگان سجده بردند و خدیت کردند
 و پس سخن آغازیدند و شکایت پدرش یزدجرد برداشتند و قتلها
 ناحق کی او کرده بود و مالها را و احب از مردم ستده و ازین
 گونه بر شمرند و گفتند از این رنج ما دست در دیگری زدیم پس
 بهرام گفت هر چه میگوید همه همچنانست و علم الله کی طریقتهاء
 او را سخت منکر بودم و از بد خوئی او بود کی من از صحبت او ملاذ
 جستم اکنون از خدای عزوجل و از شامی پذیرم کی هر رنج کی از وی
 بر دید براحث بدل گردانم و سپاهیان را ایجاب و انعام زیادت کنم
 و پیران را حرمت دارم و جوانان را قربت دهم و عمارت دنیا کنم
 و رعایا را بعل و تخفیف مخصوص دارم و اگر بخلاف این روم از

پادشاهی و ملک بیزار شدم و خدای عزوجل و جانها پاکیزه
 را برین عهد گواه گرفتم، بزرگان فرس چون این سخن از وی شنیدند
 شاد شدند و دعای گفتند پس میان ایشان گفت و گوی خاست
 و قومی که هوای کسری میخواستند گفتند ما بر پادشاهی او بیعت کردیم
 بچه عذر فرسخ کنیم، دیگران کی هوای بهرام می کردند گفتند صاحب حق
 اوست و داشتن و متابعت او کردن لازم است، چون سخن دراز
 کشید بهرام گفت مرا نمی باید کی بدین سبب میان شما گفت و گوی
 رود این ملک میراث من است و امروز دیگری دارد ما را هر دو بهم
 رها کنید تا بکشیم هر کی بهتر آید و چیره شود ملک آن کس را بود یا
 اگر تاج و زینت پادشاهی میان دو شیر گرسنه بیاید نهاد تا هر
 کی از میان آن دو شیر برود پادشاهی او را باشد، مردم
 دانستند که کسری و ده چون وی طاقت نبرد بهرام ندارد،
 قرار بد آن افتاد که تاج میان دو شیر بنهند و دو شیر شترزه را
 آورند و گرسنه ببتند و تاج در میان هر دو شیر نهادند
 با دیگر زینت پادشاهی و شیران را فراخ ببتند و کسری را
 حاضر کردند و بهرام کسری را گفت پیشتر و تاج بردار تا این پادشاهی
 بر تو درست گردد کسری گفت تو بدعوی آمده و بیان ترا باید
 نمود تا پادشاهی ترا مستم شود، چون دانست که کسری زهره ندارد
 کی پیش رود بهرام پیش خرامید و گری در دست گرفت موبد

موبدان اورا گفت ما از خون تو بیزاریم بدین خطر کی بر خویشتن
 میکنی، جواب داد کی همچنین است و چون نزدیک تر رسید شیری
 از آن دو گانه روی بدو نهاد بهرام چاکی کرد و بر پشت آن شیر
 نشست و بهر دو پهلو هاش بفشرد و لخت بر سرش میزد تا کشته
 شد پس روی بد آن شیر دیگر نهاد و چون شیر از جای برخاست
 یک گرز بقوت بر تارک سرش زد چنانک از آن زخم سست شد
 پس گلوش گرفت و سرش بر سر آن شیر دیگر کشته شده بود و میزد
 تا بمرده بردت و تاج برداشت و مردم از آن حال در تعجب
 ماندند و بروی آفرین کردند و گفتند این است پادشاهی برستی و
 همگان تسلیم کردند و کسری پشت پای بهرام بسپرد و گفت نهای
 تاج و تخت توئی و من نه با اختیار آدم باید کی مرا زینهاروی
 تا بعد ازین بندگی کنم، او را زینهار فرمود و بنواخت و خدمت
 خاص فرمود و بهرام بر تخت پادشاهی نشست و جمله
 بزرگان فرس و عرب در پیش او بنجدمت بایستادند و او خطبه کرد
 و سپاس گذاری کرد خدای راعز و جل و خیرات بسیار پذیرفت و
 بزرگان را نواخت فرمود و جمله پارسیان مندر را به شفاعت آوردند
 کی این خطا کی بر ما رفت بخشید و عفو کنید و بهرام شفاعت وی
 قبول کرد و سهفته بنشاط مشغول شدند، و درین وقت کی
 این ماجرا رفت بهرام بیست ساله بود، و مندر را خلعتها و فاخر

داد ملک عرب بوی ارزانی داشت و زیادت انعام و ایجاب
 فرمود و باز گردانید و پسرش نعمان را همچنین خلعتها فرمود، و چون
 پادشاهی بروی قرار گرفت سرور نشاط و شراب و کنیزک بازی و
 تنعم نهاد و از اطراف ملوک طمع در ولایت او کردند از ترکستان و روم
 و لشکر او پیوسته فریاد میکردند و رعیت می نالیدند کی از چهار سو
 دشمنان سر بر آوردند و تو در عشرت سرفرو بردی و از جمله اصحاب
 اطراف خاقان کی ملک ترک بود بادولیت و پنجاه هزار مرد خروج کرده
 بود و قصد ولایت او کرده و پارسیان از وی سخت ترسناک
 بودند و هر گاه رجوع به بهرام کردند و شکایتی نمودند ایشان را
 تسکین دادی و گفتی مترسید کی تدبیر این کار آسان است و کار
 بجائی رسید کی بزرگان پارسیان در ستر ملاحظه با خاقان میفرستادند
 از ترس خویش و امان میخواستند پس درین میان بهرام هفت
 کس از پادشاهزادگان کی از تخمه او بودند و بمروانگی معروف
 اختیار کرد و سی صد مرورا از اصفهبدان و بزرگان و تمارست
 هزار مرد مبارز برگزید و برادرش نرسی را بنیابت خویش در
 مملکت بگذاشت بر سر لشکر و گفت من با ذریه جان میروم تا
 یک چندی زیارت آتش گاه بکنم و از آنجا بار مینیه روم تا
 صید کنم و چون باز گردم تدبیر کار خاقان کنم شما فرمان برادرم نرسی
 برید و البته هیچ حرکت نکنید و ساخته می باشد تا رسیدن من

و برین قاعده بر صوب آذربایجان رفت و خبر خاقان رسیدگی
 بهرام بگریخت و پاریسیان متواتر ملاحظهها بخاقان روانه کردند کی
 او از میان مارفت و ما بحکم تو بهیم باید کی آهسته می آیی تا مردم
 را از تو استشاری نباشد، خاقان خرم گشت و اختیار حرم
 فرو گذاشت و روی باعمال خراسان آورد و بهرام هفت زيارت
 آتشکده کرد و فرمود تا اسپ گلهها آوردند و اسپان نیک اختیار
 کرد بهمانه شکار و راز دل خویش با هیچکس ازین جماعت نگفت
 و از جلیس کوچ کرد بر صوب ارمینیه و این قوم را کی اختیار کرده
 بود با او بودند گفت بشکاری میروم کی هیچکس از شما ندیدست
 باید کی چندانگ میرانم جمله با من میرانید و بر آن صوب کی من
 میروم میروید و از من هیچ باز پرسید، و چون دو روزه راه
 رفت عنان بر صوب کوه قفق تافت، روی بصوب بیابان
 خوارزم داد و لشکر را فرمود تا بهر گله کی میرسیدند از اسپ گلهها،
 بهرام می راندند و در پیش او می کشیدند و هر کرا اسپ مانده می
 شد اسپ را میگرد و عوض از گله می گرفت و برین سان تا ختنی
 برو کی مرغ در هوا ستوه شدی و چندان مدت کی توقف میکرد
 با انتظار بهار گاه بود تا در بیابان آب و گیاه بود، و خاقان
 چندانگ تفحص و تبس میکرد و هیچکس نام و نشان بهرام نمیدادند
 و او این و فارغ دل شد و بهرام چون در بیابان خوارزم آمد

فرمود تا همگان جامها بر شکل ترکان پوشیدند و همچون باد میراند
 تا میان او و لشکر خاقان یک منزل ماند و هر کی ایشان را میدید
 خود این گمان نمی برد و شکل ایشان از آن ترکان پیدا نبود،
 بجایه و مانند این و نیز عدد ایشان اندک بود و بهرام آن روز
 بر سر چشمه فرو آمد و بیا سو دند و اسپان را گردانیدند و جاسوس
 فرستاد و آن روز همه روز بترتیب کار مشغول گشت و آن بزرگان را
 گفت بدانید کی من از بهر آن شما کی پیران و مقدمان اید برگزیدم
 کی دستم کی از شما خیانت نیاید و جان را بزنید و مارا هیچ شکار
 بهتر ازین نباشد کی تا همان ماند از آن باز گویند باید کی نام
 و ننگ را وزن و فرزند را بکشید کی می بینید کی بچه جای
 گرفتار آمده ایم، و لشکر را پنج بخش کرد و هر بخشی دولیت مرد
 و از آن پادشاهزادگان کی با او بودند هر قومی را سری کرد،
 و یک بخش خویشان را جدا کرد و ترتیب فرمود کی او تن خویش
 با دولیت مرد گردیده پر سلاح براند و خاقان را فرو گیرد و این
 چهار بخش هر قومی بر گوشه بیست و چون از سر پرده خاقان فغان
 بر آید ایشان از چهار گوشه نعره زنند و بهرام گورای منصور
 نعره زنند و طبها فرو کوبند و از جای خویش بجنبند الا آنک
 ترکان را کی از لشکر گاه بیرون می آیند بهزیمت ایشان را می
 کشند، چون آن ترتیب فرمود جاسوسان باز رسیدند و

خبر دادند که خاقان و جمده لشکر بشاراب و نشاط مشغول اند و
 چون حجاب شب روشنی روز را بپوشانید همگان سلاح در
 پوشیدند بر آسوده نشستند و توکل بر خدای عز و جل کردند
 و آخر شب به لشکرگاه خاقان رسیدند و بر همان ترتیب ایستادند
 و بهرام با آن دو لیست مرد آهسته راند تا بدر سرآبروه خاقان
 رسید و خویشانش با پنجاه مرد فرود آمدند و بی آوازه جلیبه روی
 به سرآبروه آوردند و هر کرا پیش می آمد از پاسبان و پرده
 دار و خادبان می زدند و می کشتند تا در اندرون رفتند و
 خاقان مست خفته بود بهرام بدست خویش سرش ببرد و
 بیرون آورد و پرشت پارگی خویش شست و سر او را بر نیزه
 کرد و فرمود تا بانگ بر آوردند و طبل بازها فرو کوفتند و
 نام بهرام گور پرورد و آتش در نوبتی خاقان زدند و دیگران
 چون این آوازه شنیدند از چهار سو بانگ بر زدند و طبلهای
 باز فرو کوفتند و اضطراب در آن لشکرگاه افتاد و پسران
 خاقان روی بسراپرده پدر آوردند که ندانستند که چه افتاده
 است و همه را دست گیر کردند و ایشان بهم برآمدند و شمشیر در
 یک دیگر نهادند هر کی سوی سرآبروه می شناخت بهرام و آن
 قوم کی با او بودند آن کسان را می کشتند و هر کی از لشکرگاه
 می گریخت آن هر چهار گروه کی ایستاده بودند ایشان را می کشتند

و می گرفتند چنانک چون روز شد جوی خون را نده بودند و
 در آن لشکر گاه میچکس مانده بود الا گر نیخته یا کشته یا اسیر یا
 خسته و چندان مال و غنیمت برداشت کی آنرا حد و اندازه
 نبود و بشارت نامها همه اطراف کرد و برادرش نرسی را و
 لشکرها را خواندند و چون در رسیدند همگان زمین بوسیدند
 و روی در خاک مالیدند و بروی ثناها کردند و او همگان را
 نیکو گفت و بنواخت و از آن غنیمتها جمله را نصیبی فرمود و
 بشکر این موجب یک ساله خراج مملکت خویش را کرد و گفت
 نصیب رعایا ازین غنیمت این باشد و یکپنری بمقرع مقام کرد
 تا بیا سودند و لشکرها جمع آمدند و روی ببلاد هند نهادند و
 ملک هند معروفان را در میان داشت و صلح کردند و دختر را
 بزینی به بهرام داد و دیبل و کران به بهرام داد و بهرام با مالها
 بسیار بازگشت پیروز و با کام و از آن سال باز دیبل و کران
 با اعمال کران پیرو و کی ملک هند هر دو اعمال را به بهرام داد
 تا بازگشت و قصد ولایت او نکرد، و بعد از آن بهرام بجانب
 یمن و حبشه رفت و برادرش نرسی را بجانب روم فرستاد و
 بدتی نزدیک هر دو مظفر و با کام دل و غنیمت بی اندازه باز
 آمدند و خراج بر روم و برین نهادند و تماشای و شکار مشغول
 گشتند، پس قضاء ایزدی چنان بود کی بهرام روزی در نخیر گاه

از دُنبال خرگوری میدوانید و در پاره زمین شوره آبی تنک
ایستاده بود اسپش در آنجا افتاد و فروشد و چند آنک بیشتر
نیرو میکرد و ترمی رفت تا ناپدید شد، و ملک او را مدت
بیست و سه سال بود،

کسری انوشروان عادل

و چون پادشاهی بر کسری انوشروان عادل قرار گرفت عمو اردشیر
بن بابک پیش نهاد و وصیتها او را کی در آن عهد است
کار بست و هر کجا کتابی بود از حکمتها و سیاست میخواند و آنچه او را
اختیار آمد از آن برمیگزید و کار می بست و قاعده نهاد در آئین
پادشاهی و لشکر داری و عدل میان جهانیان کی مانند آن
هیچکس از ملوک فرس ننهاده بود، و شرح آثار و مناقب او
در ازا است و بر آن کتابی معروف هست ^{نشان} اما درین کتاب اندک
مایه از اصول آن گفته آید، بابت گفت مدار دولت بر دین است
و تا از کار دین فارغ نیفتند هیچ کار دیگر التفات نتوان کردن
و لشکر را باید کی در دین اعتقاد شهبندی نبود، و مدبران را حاضر
کرد بحضور بزرگمهر کی وزیر او بود و ایشان را گفت بدانید کی
این مزدک ملک می طلبد و پدرم از کار او غافل بود و مثل او

همان مانی زندیق است کی جد ما بہرام بن ہرمز اور اکبشت یافتند
 او از عالم فرونشست اکنون تدبیر این مرد می باید کرد و شما چه
 صواب می بینید، ہمگان گفتند ما بندہ ایم و این اندیشہ کی کردہ
 دلیل است بر ثبات ملک، انوشروان گفت این مرد تیج بسیار
 و شوکت تمام دارد و او را جز بکبر ہلاکت نتوان کردن و اگر نہ این
 کار بر ما دراز شود اکنون این ستر نہفتہ دارید تا ما تدبیر کار کنیم،
 و برین برخاستند و انوشروان مزدک را پیغام داد کی ما را معلوم
 است کی تو بر حقی پدر ما متابعت تو بواجب می کرد اکنون باید
 کی بر عادت نزدیک مانی آبی و طریق راست معلوم ما
 می گردانی و منزلت خویش نزدیک ما ہر چه معمور تر دانی، مزدک
 نزدیک او آمد و انوشروان او را کرامتہا فرمود بیش از حد و خویشتن
 را چنان در کفہ او نهاد کی این مزدک پنداشت کی انوشروان را
 صید کرد و مدتی با او ہم برین جملہ می بود چنانک جہانیان
 انوشروان را در زبان گرفته بودند از آنج باطل حال نمیدانستند
 و ہر کجایی بود از دعا و اتباع مزدک سر بر آوردند و آشکارا دعوت
 می کردند انوشروان بدانست کی آن سگ زندیق را و ثوقی حاصل
 گشت یک روز او را گفت بدانک من ازین حشم و خدمتکاران
 و عمال و نوآب خویش سیر آدم می خواہم کی بجای ہر کسی از ایشان
 یکی را از شما بگذارم اکنون سختی نویس بذکر اعیان و سپاہیان و

متصرفان و معروفان کی از تبع تو اند تا ایشان ہر یک را بمنصبی
 و شغلی گمارم و سختی طبقات سپاہی و رعیت کی در بیعت تو اند
 تا ہر کس را بہترتی و نظری و نیکوی فرمایم، مزدک و نوشت برین
 جملہ کرد چنانک افزون از صد و پنجاہ ہزار مرد بر آمدند، پس
 انوشروان او را گفت مہر جان نزدیک آمدست و می خواہم کی
 ہر کی از داعیان و سرانہنگان و معرفان اتباع تو اند جملہ را بخوانی
 تا این مہر جان بیدار ایشان کنم و ہمہ را بر ہر کار ہا و شغلہا
 گمارم، مزدک نامہا بنشت تا ہمہ گان روی بد این نہادند و
 انوشروان بالشکر خویش قاعدہ نہادہ بود کی روز مہر جان خوانی عظیم
 خواہم نہاد و مزدک و اتباع او را اول بر خوان نشانم و
 من بر سر مزدک بستم و سلاح بر ہنہ در دست گیرم و شما ہمگان
 باید کی در زیر جامہ سلاح پوشیدہ دارید پنهان و چون من مزدک
 را بکشم با قول زخم کی زخم شما شمشیر در نہید و ہمگان را بر آن خوان
 پارہ کنید و ہمگان برین اتفاق ہمدست شدند و فرمانہا بنشت
 ہمہ شہر ہا و ممالک و در میان ہر فرمانی سختی از اتباع مزدک نہاد
 و فرستاد تا روز مہر جان را آن جماعت را بگیرند و محبوس کنند، و
 چون مہر جان در آمد فرمود تا بر شطاد جلد خوانی عظیم نہادند و مزدک
 را در بالش نشانند و خود بر سراو ایستاد و دو ہزار مرد از داعیان

۱۵ یعنی سرہنگان *

و مقدّمان و اتباع مزدکی بر آن خوان نشستند و صدمه و سلاح در
 زیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتب بودند تا او را نگاه دارند
 و دیگر لشکر با دو رویه پیرامن مزدکیان کی بر خوان نشسته بودند
 در گرفتند و انوشروان تبر زبنی در دست داشت و بعضی گویند
 ناچنی، و اوّل کسی کی تبر زین و نایح ساخت او بود و از بهر این کار
 ساخت تا مزدک را بدان زخم کند کی شمشیر نمیتوانست داشت
 و انوشروان بیک زخم سر مزدک در کنارش افکند و لشکر شمشیرها
 بر آهینختند و در آن زندیقان بستند و جمله را هلاک کردند و
 هم در آن روز هر کی در ممالک کسری بودند از آن سگان گرفتار
 آمدند و آن را کی کشتنی بود فرمود تا کشتند و هر کی بازداشتنی
 بود فرمود تا حبس کردند و آن کس کی بجای آن بود کی توبه قبول
 شایست کردن کردند و جهان از ایشان صافی ماند و مالها ایشان
 و خزان مزدک و کراع و اتباع جمع آورد و فرمود تا هر چه نطلبم یا بطریق
 اباحت از مردمان سته بودند با ایشان دادند و املاک مردمان کی
 غضب کرده بود جمله با ارباب دادند و هر مال و کراع و ملک کی آنرا
 خداوندی پدید نمودی بر درویشان و مستحقان و مصالح لغور قسمت
 و بخش کرد و یک دینار از آن اثارات بجز آنه خویش
 نگذاشت و هیچ سپاهی نداد الا کی همه در خیرات صرف کرد
 زنان مردمان کی مرد بیگانه بر طریق اباحت داشته بودند و فرزندان

آورده هر کی رغبت کرد زن را با او داد و فرزند را بدان کس داد
 کی بدو بیشتر شبه داشت، و چون از کار مزدک لعین و اتباع او فارغ
 گشت در ممالک و لشکر خویش نظر کرد، و با همه بزرگی و حکمت
 بزرجمهری وزیر او بود و او شروان ترتیب وزارت او چنان کرد
 کی دبیر بزرجمهر و نایب نزدیک کسری آمد شد توانستی کرد و ما این
 نایب را وکیل در خوانیم و پهلوی ایران ما ز غرگفتندی و نیابت
 وزیر دارو، و هر سه گماشته کسری او شروان بودندی در خدمت
 وزیر او بزرجمهر، و وزیر بذات خود ازین سه کس هیچ یکی را نتوانستی
 گماشت، و عرض او شروان آن بود تا دبیر هر نامه کی بجوانب
 بزرگ و اطراف بنیشتی و خواندندی نکت آن در سر معلوم او شروان
 می کرد وکیل در آنچه رفتی از نیک و بد برستی مشافهه می گفتی و راه
 و وجه مصالح بازمی نمودی و نایب مال و معاملات نگاه داشتی
 و این هر سه مردمان اصیل عاقل فاضل زبان دان سدید بودندی
 و گویند او شروان روزی گفت وزیر مانند همباز ملک است و
 در پادشاهی و مال و مملکت او محکم و متصرف و دوست و زبان وزیر این
 سه تن باشد و حزم درین است کی از کارها او غافل نباشد و نیز

له احتمال دارد که کلید دار باید خواند، بجای وکیل در، +

له مصنف درین موضع فقط دورا ذکر کرده است یعنی دبیر وکیل در را، اما رجوع کنید

لسطور آینده که در آنجا نایبی دیگر مذکور است که مال و معاملات نگاه داشتی، +

بدین قاعده هیچکس غمزدور و غم بر وزیر نتواند کردن و پادشاه را
 بیوده دل مشغول داشتن کی غمزدور کسی منبشتی او ازین گماشتگان
 پرسیدی در سرگردانستندی خود بگفتندی و اگر نه متبج کردندی
 و راست و دروغ آن نمودندی، و چند بار کی بزرجمهر را بگرفت
 و باز داشت از آن بود که چون وقتی غمزدوری در سر او شدی یا
 خیانتی اندیشیدی این کسان در سر باز نمودندی و او را پیش از
 آنک اندیشه او خالی آورد کی در نتوان یافت باز داشتی و بسبب
 آنک بی دل بود دیگر باره رها کردی، و بزرجمهر اصیل بود و از
 خاندان ملک و اندیشندی او شروان از وی بیشتر ازین جهت
 بودی، و در همه معانی ترتیبها نیکو فرمود و موبد موبدان را بر
 قضا و مظالم گماشت و مردی بود کی در عصر او اصیل تر و عالم
 تر و متدین تر از وی نبود و گذشته از وزیر هیچکس مانند او حمت
 نداشت، و هر یک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و
 حسب و علم چنانک بالای آن کس نبود و بخصوص در گاه منشی و
 حاجب تنوق هر چه تمامتر کرد تا بیدارترین و زیرکترین و
 زبان دان تر و عاقل تر از همگان بودندی و گفت حاجب بان
 پادشاه است با دوران و غایبان و این دو کس باید کی از همه
 مردان جهان کامل تر و عاقل تر و دریا بنده تر باشند، و
 صاحب خبر و برید بسر خویش منصبی بزرگ داشتی و مردی بودی

اصیل فاضل صاحب قلم و معرفت تمام و نایب ان داشتی در همه
 ممالک و بریدگان و مسرغان بسیار تا از همه جوانب آنچ رفتی
 و تازه گشتی معلوم اومی گردانیدندی و بر حسب آن تدبیر کارها
 می کردی، و بفرمود تا جزم مردم اصیل صاحب معرفت را هیچ عمل
 نه فرمودندی و منع کردی هیچ بی اصل یا بازاری یا حاشیه زاده
 و بیری آموزد و شرح آئین ها و ترتیب ها او در ازست، و در
 کار خراج نظر کرد و آن را سخت بی ترتیب دید و پیش از وی
 چنان بود کی از جانی سه یک موجود خراج بودی و از جانی
 پنج یک و همچنین تا شش یک رسد و رعایا ازین سبب رنجور
 بودند پس او بقانونی واجب باز آورد با اتفاق وزیر و دیگر بزرگان
 و بر جهان برین جماعت کی یاد کرده آمد خراج نهاد،

کشتیاء غله بوم، از یک گرمی زمین خراج یک درم سیم نقره،
 زمین رز بوم، از یک گرمی زمین خراج هشت درم،
 درخت خرما، پارسی، از هر چهار درخت خراج یک درم،
 خرما و قمل، از هر شش درخت خراج یک درم،
 درخت زیتون، از هر شش درخت خراج یک درم،
 و جزیه سرها از کسانی کی جزیه گذار بودند از طبقات رعایا بر
 سه نوع شدند هر سال توانگران دوازده درم و میان تر

ه COURIERS ه یعنی پیمانہ مطلقاً و اینجا مراد از جریب است

ہشت درم و کمتر چہار درم و بہر سال یک بار ستمندی، و چون
 برین طریق قانون خراج بنہاد بر ستمار تخفیفی تمام در حق رعایا
 پیدا گشت و جہان روی با بادانی نہاد و باتفاق جہان نیان
 اورا عادل لقب نہادند، و چون ازین ترتیب فارغ گشت
 ہمدنی نزد یک آنگاہ روی با طراف نہاد و آغاز بجز و روم کرد
 و قسطنطنیہ بکشاد و بک الروم را بگرفت پس آزاد کرد و باز
 جای نشاند، بعد ماکی خزان او برداشت و نو او بستد با او قرار داد
 کی در سہ سال دوبار بخدمت در گاہ کسری آید و چون از روم
 باز گشت قصد انطاکیہ کرد و بگرفت و انطاکیہ خوش آمد اورا و
 بفرمود تا شکل انطاکیہ بر زدند و قومی را از اہل انطاکیہ با خویشتن
 آورد و شہری بر مثال آن در پہلوی مداین بنا کرد و مردم انطاکیہ
 را کی بیاوردہ بود در آن شہر نشاند و آنرا رومیہ نام کرد و بعد از آن
 بجانب خراسان و ماوراء النہر رفت و ولایتہای کی در عہد پدرش قباد
 از دست رفتہ بود چون زاوستان و طخارستان و بلاد سند دیگر اعمال
 باز دست آورد، و در عہد او خاقانی بود سخت مستولی اورا قاقم خاقان
 گفتندی و میان ایشان با آغاز خلاف و خصومت روی نمود پس
 انوشروان صلاح در آن دید کی با او صلح کرد و دختر اورا بنخواست
 و قرار دادند کی ماوراء النہر با فرغانہ انوشروان را باشد بسبب پیوندی

و از آن جانب فرغانه هر چه ترکستان است خاقان را باشد و چون
 این مصاهره کرده بودند با اتفاق روی بسیار طله نهادند و ایشان را
 قمع کردند و کینه فیروز از ایشان توختند، و چون آنجا بازگشت
 قصد هند کرد و غنیمت های بسیار آورد و مواضع بر ملک هند نهاد
 پس قصد صین کرد و ملک صین بی جنگ پیش آمد و مالها بسیار
 آورد و مواضع بر خویشان گرفت و قرار داد کی بدرگاه او آید
 بمداین و چون بازگشت معلوم کردند کی خزر مستولی شده اند و
 بیچکس دفع ایشان نمی تواند کردن، کسری آنجا رفت و نکایتی
 عظیم در خزر رسانید و ایشان را قهر کرد و همه در بندها را عمارت
 کردن فرمود و مردم بسیار نشانند و آن اعمال و ولایت ها را چون
 شروان و شکتی و دیگر اعمال بنان پاره بدیشان داد تا آن نخر
 مضبوط ماند و نواء ملک خزر بستند کی بدرگاه او آید، و چون ضبط
 اطراف ممالک کرده بود بفرمود تا همه سرحدها و دژها و حصنها
 ساختند و لشکرها را ترتیب کردند تا ثغور نگاه میداشتند
 و عمارت راه های مسلمانان را با و پولها و مانند این خیرات بسیار کرد
 و سیف ذی یزن ملک یمن بدرگاه او آمد بشکایت حبشه و نمود
 کی سی هزار مرد دریا عبیره کردند و بلاد یمن فرو گرفتند و زنا نزار سوا
 کردند و قتلها بی اندازه رفت، انوشروان اندیشه کرد و گفت

کی دین اهل مین دین مانیست تا نصرت ایشان دهیم اما چون
 استعانت بمانمودند اگر یاری ندهیم نام و ننگ باشد و اگر لشکری
 فرستیم و آنجا هلاک شوند نیک نیاید، پس رای زد کی مجوسان
 را کی روی را کردن ایشان بود از فرزندان ملوک و سپاهیان
 همه را برگ و سلاح دهد تا آنجا روند اگر ظفر یابند خود هم آنجا
 باشند و اگر گشته شوند خود ایشان را می یابند، و فرمود تا
 بازداشتگان را بیرون آوردند هشت صد مرد بودند همه از
 فرزندان ساسانیان و دیگر نژاد ملوک کی ایشان را مجوس میداشت
 و ایشان را ترتیب و ساز و سلاح تمام داد و سیف ذی یزن او را
 گفت ای ملک الملوک بدین قدر مردم با ایشان چه توان کرد،
 انوشروان جواب داد کی بسیار میرم را اندک مایه آتش تمام
 بود و بفرمود تا هشت پاره کشتی راست کردند و این مردم را
 با سلاح و ذخیره در نشاندند و از راه حبشه هزار مرد و بیستم را با
 پانصد مرد تیر انداز در کشتی ها نشاند و بجانب حبشه فرستاد و
 آن قوم زندانیان کی نامزد مین بودند مقدمی ایشان و هرز
 بن به آفرید بن ساسان بن بهمن و پول نروان کی دکلا ساری
 عزیز را اجدهم الله است بعراق این و هرز بن به آفرید کرده
 است و چون کشتی ها رفتند و کشتی در دریا غرق شد و شش

له یعنی جسر نروان که نام شهر است +

کشتی ماند و چون بکنار یمن رسیدند و هرز جمله ذخیره و غلت کی
 مانده بود بدریا افکند و کشتی ها را آتش زد و مردم را گفت معلوم است
 کی اگر باز گشتیمی کسری ما را زنده نماندی اکنون یا ظفر ما را باشد یا
 به شمشیر کشته شویم و تعبیه کردند و هر یکی از ایشان پادشاه را ده
 بود کی بمرداگی مثل نداشت و همه پوشیده بودند و پسر سلاح و
 روی بروی نهادند و حبشه را شکستند و شمشیر در ایشان بستند و
 اهل یمن دست بر آوردند و یک تن را از حبشیان زنده نگذاشتند
 و آن لشکر دیگر کی بر راه حبشه رفته بودند پیش ازین و هین کی در
 یمن بر حبشیان افتاده بود رفتند و حبشه گرفتند و ستولی گشتند،
 و چون یمن و حبشه بگرفت قصد عدن کردند و آن را بگرفت و در
 میان دو کوه بر کنار دریا در آب شهر کی ساخت بنیاد آن از رنگ
 و ارزیز و عمودهای آهن و اکنون مشرعه عدن آن شهر است
 و در آثار او کتابی تصنیف کرده اند و او را خود تصنیفات و
 وصایا است کی تا آن سخت مفید باشد، و مدت ملک او
 چهل و هفت سال و هفت ماه بود و چون بیست سال از ملک
 او گذشته بود عبد الله بن عبد المطلب پدر پیغمبر با صلوة الله
 علیه را ولادت بود و چون چهل و یک سال از ملک او گذشته
 بود مصطفی را صلوات الله علیه را ولادت بود و آن روز کی
 ولادت پیغمبر علیه السلام بود آتش همه آتش کدها بمرد و دوازده

کنگره از ایوان کسری در افتاد و در پاساوه خشک شد و
 چند نواز در پدید آمد، انوشیروان از آن سخت متفکر شد و یکی
 بود نام او سطح کاهن کی هر چه از وی پرسیدندی بزجر بگفتی،
 کسری او را بخواند و این احوال با او بگفت و پرسید کی چتواند
 بودن سطح گفت این دلیل است بر ولادت پیغمبر عربی علیه السلام
 و همه آتش که را اُتست او بکش و ملک از خاندان پاریان
 یزند، و گفت افتادن این کنگره با چیست گفت بعد و هر
 یکی از آن فرزندی از آن شما پادشاهی کند پس برخیز و
 انوشیروان با همه دل تنگی خرسند شد گفت چندین لطن بروزگار
 دراز برخیز و فرمود تا منذر بن الثعمن بن المنذر را
 ملکی عرب دادند و نواخت با کرد و گفت تنبج می کن تا این کیفیت
 کی میگویند پیغمبر خواهد بود، و در جمله آئین بارگاه انوشیروان
 آن بود کی از دست راست تحت او کرسی زر نهاده بود و از
 دست چپ و پس همچنین کرسی با زر نهاده بود و ازین سه
 کرسی یکی جای ملک صین بودی و دیگر جای ملک روم بودی
 و سه دیگر جای ملک خزر بودی که چون بارگاه او آمدندی
 برین کرسی ها نشستندی و همه ساله این سه کرسی نهاده
 بودی برنداشتندی و جز این سه کس دیگر بر آن نیارستی
 نشستن و در پیش تخت کرسی زر بودی کی بزجر بر آن نشستی

و فروتر از آن کرسی موبد موبدان بودی وزیر تر از آن چند کرسی
 از بهر مرزبانان و بزرگان و جای هر یک بترتیب معین
 بودی کی هیچ کس منازعت دیگری نتوانستی کرد و چون کسری
 بر یکی خشم گرفتگی کرسی او از آن ایوان برداشتنی و عادت
 ملوک فرس و اکاسره آن بودی کی از همه ملوک اطراف چون
 صین و روم و ترک و هند و ختران ستندی و پیوند ساختندی و
 هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی و ختران را جز با کسانی کی
 از اهل بیت ایشان بودند موصلت نکردندی ، و خراج از
 همه جهان بفرس آوردندی و هرگز از فرس خراج هیچ جای
 نبرده اند ، بلا و فرس از لب حیون بود تا شط فرات و
 پارس دارالملک اصلی بود و بلخ و مداین هم بر آن قاعده
 دارالملک اصلی بودی و ختران و ذخائر آنجا داشتندی
 و مایه لشکر ایران از آن جا خاستی *

از ذرّۃ الاخبار و لمعۃ الانوار

در ترجمہ عمدہ صوان الحکمہ

مصنّف

علی بن زید بہیقی

الفیلسوف مجتہد الحق عمر بن ابراہیم النخّیام

اصل و میلاد او از نیشاپور بودہ است ، در تعمق در
اجزاء علوم حقیقی و سعّت آن تلویح شیخ ابو علی بود لیکن
در خلق صنیقی داشتی و در تعلیم و تفہیم و تصنیف و آنچه
از آن دیگری فائدہ یافتی صنیقی می کرد ، [او] جامع بود
میان قوت حفظ و حدت ذکا چنان کی میگوید کتابی
مطول را ہفت نوبت تامل نمود در اصفہان ، چون بہ
نیشاپور عود کرد از ظہر قلب املا کرد ، چنانکہ

نسخه از املاء او بنوشتند، و از آن نسخه مقابله کرد، زیادت
تفاوتی نداشت، و بدین استعداد بر جمیع علوم معقول و
منقول و قوت یافت،

گفته اند کی روزی بحضرت شهاب الاسلام الوزیر عبدالرزاق
بن الفقیه (ع) جلّ ابی القاسم عبد الله بن علی در آمد
و امام القراء ابو الحسن الغزالی حاضر بود و در اختلاف
المه القراء (ع) در آیتی بحثی می رفت، چون امام حاضر شد
شهاب الاسلام گفت:

علی الخبیر سقطنا، پس وجهی مختار از وجه
مختلف فیما از وی پرسیدند، از وجه اختلاف قراء (ع)
بیان کرد، هر وجهی عدت آن بگفت، و ذکر آن [شواذ]
علی کثر تا ببرد، بعد از آن اختیار وجهی نمود بر صحت آن
دلیل گفت، پس امام ابو الحسن گفت کثر الله
فی العلماء مثلك! حق تعالی جهان را از وجود مبارک
امام خالی مدارد چه گمان نداشتیم کی کسی از قراء (ع)
در جهان این وجه و علل بر ذکر تواند بود تا بحکیمی فیلسوف
چه رسد،

الشیخ الامام ظهیر الدین ابو الحسن بن الامام ابو القاسم
البدیهی گوید: در خدمت امام پدرم بمجلس امام عمر در آمدم در

سَبْعٍ وَخَمْسِيَايَه ، پس از من معنی بینی از حماسه پرسید و آن
این است :

وَلَا يَدْعُونَ الْكُفَّاءَ الْهُؤَيِّنَا إِذَا حَلُّوْا وَلَا رَوْعَ الْبَعْدَيْنِ
گفتیم : هویئنا ^{اسم} تصغیر لیسیت کی اسم بگنندارد و همچنان کی ثریا و
حمیا و شاعر اشارت کرده است بجز آن طائفه او منع طرنی
که دارند یعنی در مکانی کی حلول نمایند ، با خورش بستایند
و در (معالی) ایشان تقصیری واقع نشود کی بهت ایشان
بسوی معالی امور باشد ،

بعد از آن از انواع خطوط (قوسیه) پرسید ، گفتیم :
انواع خطوط قوسیه چهار است یک محیط دایره و یکی قوس نصف
دایره و قوس خوردتر [از نصف دایره و قوس بزرگ تر از
نصف دایره] بعد از آن امام عمر پدرم را گفت (ع) :

شَنْشَنَةُ اَعْرَفْنَاهَا مِنْ اَحْزَمِ
و اوبال توفرا قسام علوم در حکمت و ریاضیات و قسام

له فرودس التوارخ (منقول در حواشی چهارم مقاله ص ۲۱۴)
نخس بجای سبع دارد +

له از اصل محوشده است ، تکمیل جمله از وی فرودس التوارخ
منقول در حواشی چهارم مقاله کرده شد +

آن [و] در طب دستی عظیم داشتی و ابن بجدہ آن بودی
و صرف عمر و مطالعہ آن کردی ۛ

امام محمد بغدادی می گوید: مطالعہ الہی از کتاب الشفا
میکرد، چون بفصل واحد و کثیر رسید چیزی در میان اوراق
موضع مطالعہ نهاد و گفت مرا کے جماعت را بخوان تا
وصیت کنم، چون اصحاب جمع شدند بشرائط وصیت قیام
نمودند بنماز مشغول شد و از غیر اعراض کرد تا نماز [خفتن
بگذار و روی بر] خاک [نهاد و گفت: اَللّٰهُمَّ
اِنِّیْ عَرَفْتُکَ عَلٰی مَبْلَغِ امْکَانِیْ فَاغْفِرْ لِیْ فَاِنَّ
مَعْرِفَتِیْ اِیَّاکَ وَسَبِّیَّتِیْ الِیْکَ وَجَانِیْ تَسْلِیْمٌ کَرُوۡ-

از مطلع السعیدین

مصنفه

عبدالرزاق بن اسحق سمرقندی

درین سال (یعنی در ۸۲۵ هـ) حاوی اوراق عبدالرزاق بن اسحق
 بموجب فرمان سلطان آفاق متوجه ولایت هرمز و سواحل دریابار
 شد و این داستان اگر دوستان عیب نمایند و بطلعه آن
 رغبت نمایند بشرح و بسط تمام اختتام خواهد یافت و انواع غرائب
 و عجائب و رسدک کلام انتظام خواهد گرفت و مدت سه سال
 بتفصیل و اجمال شرح احوال و احوال باز خواهد گفت
 و بدستور معهود و قانع خراسان و ماوراء النهر و عراق و فارس
 و آذربایجان بیان خواهد کرد و امیدوار که در نظر مہقران
 جهان رواج یابد و آفتاب التفات اعیان زمان بر آن
 تابد انشاء اللہ تعالیٰ *

داستان سفر ہندوستان شرح غرائب و عجائب آن

بہ کہ را دیدہ بصیرت بانوار حقیقت منور باشد و مرغ جانفش در

هوای دانش پیران نماید بعین الیقین بیند و بعلم الیقین داند که
 دوران اجرام عظام افلاک و سیران اجزاء صنایع خاک بر وفق علم
 و ارادت صنایع پاک عرشانه جاری است و انواع قدرت شامله و
 آثار حکمت کامله در ذات ذرات کائنات عالم و حرکات و سکنت
 بنی آدم ساری و عنان عالمیان در قبضه قدرت و سرچشمه قضا است
 و رقاب سرکشان جهان محکوم حکم خدا،

اگر محول حال جهانیان نه قضا است
 چرا مجاری احوال بر خلاف قضا است
 بی قضا است بهر نیک بد عنان کس خلق
 بدان دلیل که تدبیرهای همه خطا است

و احوال احوال رکوب بحر ع

آن نه بحر است که پایان کنایه دارد

اظهر آثار قدرت عالیه و اکبر انوار حکمت متعالیه است و ازین
 جا است که در کلام معجز نظام ملک علام در فوائد آن در خوب تر آدابی
 سرانجام یافته و ارتکاب آن امر خطیر و خوض در آن بحر کبیر جز
 بتقدیر حق قدیر و میسر کل عسیر شرح پذیر و قابل تحریر
 نیست،

بامضای قضاء و حکم تقدیرات ربانی
 که بیرون است فکر آن ز تدبیرات ربانی

شده مامور سوی هند و شورش کی شود روشن
 که چون گشتم من حیران دران اقلیم ظلمانی
 حضرت خاقان سعید انعام و احکام علوفه و اسپ پام عنایت
 فرمود و این ضعیف جزئیات ساخته غره رمضان عزیمت نمود و
 براه قستان بیرون رفته در اثنای بیابان کرمان بصورت شهری
 رسید حصار و چهار بازار آشکار و در آن دیار دیار نه و آن بیابان
 از سرحد کران و سیستان تا نواحی دامغان تمام مسافت محل آفت
 و مخالفت و هجدم رمضان به بلده کرمان در آمد شهری و لکش و
 خطه جانفزا، داروغه آنجا میر حاجی محمد فنا شیرین غائب بود بصورت
 تابعی توقف نمود و عالی حضرت معالی منقبت امیر برهان الدین
 سید خلیل الله بن امیر نعیم الدین سید نعمت الله که متعین بلده کرمان
 بل جهان بود در آن اوان از بلاد هند و سیستان معاودت نمود
 صنوف تلمظ و فنون تفقد فرمود پنجم شوال از کرمان روان شد
 و در اثنای راه با میر حاجی محمد که از غارت ولایت بن بول بازگشته
 بود صورت ملاقات روی نمود و عازم هر موز شده منتصف ماه
 به ساحل عمان و بند هر موز رسید، والی هر موز ملک فخر الدین
 توران شاه کشتی روان فرمود و به کشتی در شهر هر موز در آمد
 و ثاق و مایحتاج مقرر شده ملاقات با و شاه میسر شد و
 این هر موز که آن را جردون گویند در میان دریا بندر است

که در روی زمین بدل ندارد و تجار اقالیم سببه از مصر و شام و
 روم و آذربایجان و عراق عرب و عجم و ممالک فارس و خراسان
 و ماوراءالنهر و ترکستان و مملکت دشت قپچاق و نواحی قلماق
 و تمام بلاد چین و ماچین و خان بالق روی توجه بان بندر دارند
 و مردم دریا بار از حدود چین و جاوه و بنگاله و سیلان و شهرهای
 زیر باد تناصری و سقوطری و شهر نو و جزائر دیوه محل تا دیار ملیبار
 و حبشه و زنگبار و از بندرهای بیجانگر و گلبرگه و گجرات و کنبایت
 و سواحل بر عرب تا عدن و جدّه و یمنوع نفاس و طرائف کاه
 و آفتاب و فیض سحاب آن را آب و تاب داده و بر روی دریا
 توان آورد بان بلده آرند و مسافران عالم از هر جا آیند و هر چه آرند
 در برابر هر چه خواهند بی زیادت جستجوی در آن شهر یابند، هم نقد دهند
 و هم معاوضه کنند، و دیوانیان غیر زرد و نقره از همه چیز عشرستانند و
 اصحاب ادیان مختلفه بل کفار در آن شهر بسیارند و بیرون از عدل با
 هیچ آفریده معامله ندارند و باین سبب آن بلده را دارالامان گویند
 و مردم آن بلده را تملق عراقیان و تملق هندویان باشد و مدت دو ماه
 توقف واقع شد بل حکام پربهانه نگاه داشتند، وقت مستحسن دریا
 که اول موسم و میان موسم است گذشت و آخر موسم که زمان طوفان
 و طغیان دزدان است رسید خصت عزیمت دادند و نفران

یعنی لکنوتی + ۵۲ The Maldive Islands.

و اسپان را بعد از آن که در یک کشتی نمی گنجند و وحش کردند
 و در کشتی ها نشانند و باد بان با بر کشیده روی بر راه آوردند
 و چون بوی کشتی بمشام ضعیف رسید و وحشت در یادید
 بنوعی بی خبر گردید که تا سه روز غیر از آمدن نفس از هیچ مرامید
 حیات نداشت و چون اندک بهوش آمد تجار که یار غار بودند،
 بیکبار در خروجش آمدند که موسم سفر دریا نمانده و هر که درین
 وقت سفر کند خوش در گردش که قصد جان خویش دارد
 و با اتفاق نول یعنی اجرت کشتی حلال کرده فسخ عزیمت نمودند
 و بعد از چندین مشقت در بندر مسقط بیرون آمدند و این
 ضعیف بار فقاری خاصه از مسقط بوضع قریات رسیده
 رخت اقامت انداخت و خیام مقام بر پای کرد و تجار دریا بار
 چنین عالی را که شروع در سفر دریا کنند و میسر نشود و در جای
 بالضروره باز مانند تباہی گویند فقیر از گردش سپهر سنگ دل
 و روش مخالفت زمانه عدار بادی چون آگینه شکسته و جانی
 از تن سیر آمده و عالی بغایت تباہ تباہی شد و درین ایام که
 از جور چرخ بدرام و جفای روزگار ناسازگار آئینه خاطر انور
 که چون فروغ آفتاب جلاد داشت از آفات چرخ آب گون
 زنگار خورده بود و مصباح ضمیر منیر که ماه از و هر شب افتخاس
 لوری کرد از تند باد حوادث بے فروغ و تاب شد و طبیعت

و قادی که گوهر شب افروز معانی می ساخت و قریحه نقاد که لالی الفاظ
 آب داری پرداخت بجمور خمود مبتدا گشتند استغفر الله چامی
 گویم خاطر خیره و ذهن تیره شد، ناگاه با تاجری که از جانب
 هندوستان می آمد آخر روزی ملاقات افتاد و از مقصد
 پرسیده شد تاجر گفت

ع مقصود و گرنیست بجز شهر هرات

چون نام آن بلده فرخنده شنیدم

ع بیم آن بود که بیرون رود از سر هوشم

التماس نموده خواهی باز رگان را ساعتی باز داشته مکتوبی

مصدر باین ابیات که رشحات آب حیات از مجاری الفاظ و

عبارات آن متقاطر است به قلم عنبرین رقم و خار مشکین شمامه

بر بیاض عذار کافوری ثبت نمود،

نماز شام عزیزان چو گریه آغازم بمویه های عزیزانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب همی بنا به رفیقان خود رسان بازم

و آنچه مناسب این سیاق سابق باشد از شرح احوال و

هر گونه ملال به تفصیل و اجمال به تخریر و تقریر پیوست و چندان

قطرات عبرت بر صفحات و جنات ریخت که از شوراب دیده در

بحر عمان طوفان انگیخت و جمعی نفران و اسپان که در هر روز

بگشتی دیگر رفته بودند حال ایشان درین و لا معلوم نشد ،
 و شاید که بعد ازین

ع قصه ایشان زبان خامه آرد بر زبان

ذکر مدتی که بنی اختیار در کنار دریا پارمانده بود و احوالی که در منزل قریات شهر قلهات یومی نمود

در وقتی که باصنطار در منزل قریات و ساحل دریا پار مقیم بود
 هلال محرم سنه ^{سین} است در آن منزل ملال جمال نمود، و با آن که ایام
 بهار و هنگام اعتدال لیل و نهار بود تاب آفتاب چنان گرم
 می افروخت که لعل در کان و مغز در استخوان می سوخت و شمشیر
 در نیام چون موم می گذاخت و خورشید نور جوهر را بر روی
 خنجرانگرمی ساخت

بیت

ز بس کافتاب از هوا یافت تاب
 چنان شد ز خورشید آفاق گرم
 تن ماهیان در دل آب گیر
 ز گرمی آب و هوا گرم گاه
 دل سنگ می سوخت بر آفتاب
 که چون موم می شد دل سنگ نرم
 چنان سوختی کاندراش حریر
 همی بُرد ماهی با تشس پناه
 که صحرا پر آهوی بریان شده
 شکار اندران وشت آسان شده

حرارت حرور ازها و یه خبری داد و التهاب گرمای حمیم الواب
 شعلهای حمیم بر جهان می کشاد، و چون هوای آن ناحیت بطبیعت
 مخالف مزاج مردم این ولایت است برادر اکبر بل مخدوم دانشور
 مولنا عقیف الدین عبدالوهاب و این ضعیف و باقی اصحاب از
 اشتداد حرارت هوا و از دیاد و قوت گرماسر عجز بر بالین ناتوانی نهادند
 و عنان ارادت بدست عنایت ربانی دادند **بیت**

در دست ما چونیت عنان ارادتی بگذاشتیم تا گرم او چه می کند
 و همه را مزاج از منہاج اعتدال عدول نمود و محنت و ملال
 و زحمت و اعتدال افزود و بتهای جگر سوز و غمهای محنت اندوز
 روز بروز از دیاد می یافت، و تاب تب در کانون درون بجدت
 و شدت می تافت و این حال تباہ مدت چهار ماه متدای شد
 و ضعف قوی و مرض مستولی گشت **قطعه**

چنان شدم ز ضعیفی که می برد با خویش صبا چوبوی گلیم هرومی بهر کشور
 بر آب خویش نماندم از آنکه گردش چرخ مرا چوکوزه دولاب کرد زیر و زبر
 جدا ندید کسی رنج از تنم هرگز چنانکه علت معلول رازیک دیگر
 درین ولا شیدرم که در نواحی قلهات موضعیت بسور مشهور
 هوای سازگار و آبی خوش گوار دارد، با وجود ضعف قوی درستی
 در آمده عازم قلهات شدم، و چون آنجا رسیدم مرض قوی شده،
 روزها در آتش تهای گرم می سوخت و شبها به شعله آه چراغ محنت

می افروخت و کثرت عفو نت قالب خاکی را چون جرم زمین از غلبه
 بخارات و خانی در زلزله افکند، و دست تصرف تب خیمه صحت
 بدن را که بچار میخ عناصر بر پای بود به تند باد حوادث از بیخ بر کند و
 این شکسته در بیخ غربت و خسته در و فرقت در روز چون غنچه گل
 غنچه گل با دلی تنگ از جور زمانه بی وفا خون گشته لبها از گفت
 و گوی فرو می بست و در شبها بسان گل های نو شکفته چشمها
 باز نماده با نظر گیان گلشن سبز فلک قصه غصه خویش بیان
 می کرد، و مرغ جان از آشیان تن عزم مفارقت جزم کرد، و تن
 ضعیف از آسیب کربت و غربت بوداع جان را ضعی شد،
 و جان از حیات نا امید گشته دل بر ممت نهاد و زمام تسلیم
 بقبضه عنایت حق قدیم داد، و جناب مخدومی اخوی مولانا
 عقیف الدین عبدالوهاب و ولایت حیات را بقابلهن ارواح سپرد
 و در جوار مزار صحابه کبار رضی الله عنهم مدفون شد و در شهر غربت زهر
 فرقت بنوعی تاثیر کرد که شرح پذیرد و قابل تحریر نیست،
 و فقیر دل از جان برداشته و بود را نا بود انگاشته در
 کشتی که عازم هندوستان بود عزم سفر جزم نمود، و چند کس
 قوی این ضعیف را برگرفته در کشتی انداختند و بسم الله بجزیرها
 و مرسها و رود زبان ساختند،

بیت

درین دریای خون خوار قضا ساز از رضا کشتی

بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها

فی الجمله هوای دریا ساز و آرا آمده امید عافیت داد و صبح
صحت از مطلع مراد طلوع آغاز نهاد و جراحتهای خدنگ جگر
دوز بیماری التیام یافت و مشرب تیره حیات بار دیگر صفا و
روشنی پذیرفت و باد موافق وزید و کشتی بر روی آب چون باد روان

گروید،

بیت

ساخته حکمت کار آگهان خانه گردنده بگرد جهان

ناوره حکم خدای حکیم خانه روان خانگیانش مقیم

آن پرنده که بی مدد بال و پر پرو، و آن رونده که بی دستپاری
پای بطریق پیکان دوو، و مرکبی که در آب بسینه جولان نساید،
ماهیی که پشت موج چون مار به شکم سیر کند، هلالی که به هزار
سال بدر کمال نشود، خود در بند آتا دیگران را از طوفان بلا خلاص
داود - خویشان مسلسل لیکن چون باوزنجیر بر آب دریا نهاد،
مانند بی دلان نه در زمین نه در آسمان، و بر سیرت اصحاب
کرامت بر روی آب روان، کوهری به عظمت پیش از قیام قیامت
در سیر و ابری با هیبت چون مرغ آبی در طیر، راست کمانیست
خم دار، چون فلک دوار ستیاری، و تیری چون قطب ثابت
ایستاده بر یک قرار - رع

در عین بی قراری بر یک قرار داریم
 کمان چون مسافران رو براه دارد و تیر در میان چون
 مقیمان مقام نگاه دارد، در رفعت تیر فلک را باوج رسد و
 در سرعت سیر تیر باو گاه موج نرسد، در جست و خیز باد را
 دو منزل پس گذارد و هر چند از کمان سخت تیر اندازند کشتی
 از او پیشی دارد

بیت

پیشتر از باد رود روز باد پیشتر از تیر پروردگشا
 تا بعد از هرزده شبانروز در بندر کالی کوت بعنایت
 مالک الملک و الملکوت لنگر انداختند، و شرح بدائع آن دیار
 و رفتن فقیر با نجابی اختیار در رسم می آید *

داستان رسیدن به هندوستان و شرح اطوار

واوضناع و بیان غرائب و عجائب آن

کالی کوت بندر است امن آباد قرینه هر موز در جمعیت تجار
 هر بلاد و دیار، و یافتن نفایس بسیار از اجناس دریا بار
 خاصه مملکت زیر باد و عبثه و زنگبار، و گاه گاه از جانب
 بیت الله و سایر بلاد حجاز آید و مدتی با اختیار در آن
 بندر توقف نماید و آن شهر کفار و دار حرب است

جمعی مسلمانان در آن شهر مقیم شده اند، و دو مسجد جامع ساخته
 جمعه با جمعیت خاطر نماز گذارند، و قاضی متدین دارند و
 بیشتر شافعی مذہب باشند، و در آن شهر امن و عدل چنان
 است که تجار که در ثروت نقش بحار دارند به آنجا از ور یا بار
 مال بسیار آرند، و از کشتی بدر آورده در کوچ و بازار اندازند
 و تدتی به ضبط و محافظت آن نه پردازند، و اینان دیوان
 محافظت نمایند، و شب و روز گرد آن برآیند، اگر فروشدند
 زکوٰۃ چهل و یک ستانند و الا بیچ وجه تعرض نرسانند، و رسم
 بندرهای دیگر آن است که اگر کشتی به بندر معین می رفت
 و ناگاه به تقدیر اللہ سبحانہ و تعالیٰ به بندر دیگر افتاد
 آن کشتی را باد آورده گویان غارت کنند مگر کالیکوت که
 هر کشتی از ہر جا آید و بہ ہر طرف دوو چون آنجا افتد
 بان کشتی بدستور سائر کشتی ہا عمل کنند، و بہ کم و بیش تعرض
 نرسانند، القصہ حضرت خاقان سعید اسپ و پوستین
 و دگلہ طلا دوزی و کلارہ نور دوزی بہت والی کالیکوت تعیین
 فرمود، و سبب آن بود کہ جمعی ایلمچیان آن حضرت از طرف
 بنگالہ بازگشتہ با اتفاق ایلمچیان بنگالہ در کالیکوت تباہی
 شدند و شرح بسطنت مملکت و قوت سلطنت آنحضرت

لہ مراد شاہ رخ مرزا سے ہے۔

بحاکم آنجا رسید، و سخن آنکه سلاطین رُبع مسکون شرقاً و
 غرباً و بڑا و بجرّار سل و رسائل ^{ساخته} آن در گاہ را قبلہ
 حاجات و کعبہ ^{شکل} مناجات میدانند از مختمدان شنید. و در آن
 زودی پادشاہ بنگالہ از تغلب سلطان ابراہیم جونہ پوری
 شکایت نموده استعانت و استعانت بدرگاہ سلاطین پناہ
 رفع کرده بود و آن حضرت فرمان جہان مطاع در صحبت جناب
 شیخ الاسلام خواجہ کریم الدین ابوالمکارم جامی بوالی جونہ پور
 فرستاد و پیغام داد کہ معترض مملکت بنگالہ نشود، و الا ہرچہ
 بیند از خود بیند، و پادشاہ جونہ پور چون بر مضمون فرمان ہمایون
 مطلع گردید دست تطاول از ملک بنگالہ باز کشید، چون والی
 کالی کوت این اخبار ^ط استماع نمود ہرگونہ تحفہ و بیلاک ترتیب
 فرمود و قاصدی روان کردہ عرضہ داشت کہ درین بندر
 جمعہ و عید خطبہ اسلام می خوانند اگر آنحضرت رخصت فرمایند
 بنام و القاب ہمایون معزز و مشرف سازند

بیت

خوش آمدست جہان را صدای خطبہ او
 چنان کہ زمرہ کفار سیل آن کردند
 و قاصد او مصاحب ایچیان کہ از بنگالہ می آمدند بدرگاہ
 ہمایون رسید و امر اعرضہ داشت و تحفہ او را بوقف عرض

رسانیدند و قاصد او مسلمانی سخن دان بود، در اثنای سخن باز
 نمود که اگر آن حضرت نسبت با او عنایت فرماید و ایچی خاصه برای
 او ارسال نماید تا او را بدین اسلام دعوت کرده قفل ظلمت و
 ضلالت از دل تاریک او کشاید و فروغ نور ایمان و تاب آفتاب
 عرفان از روزن خاطر او در آید هر آینه صواب و ثواب خواهد بود،
 آنحضرت ملتس او مبدول داشته امر را فرمود که ایچی پیرای
 کند و رقم تعیین بر فقیر کشیدند، و بعضی ساعی گردیدند. بخیال
 آنکه شاید ازین سفر باز نیاید، این فقیر از ان سفر خطیر بعد از
 سه سال فرخنده فال باز آمد، و ساعتیان براه عدم رفت
 بودند، فی الجمله چون در کالیکوت از کشتی بیرون آمد قومی
 دید که هرگز مثل آن در خیال نمی گردید

بیت

عجب گونه قومی نه مردم نه دیو که عقل از لقا شان شود در غریب
 اگر دیدمی مثل ایشان بخواب دلم سالها داشتی اضطراب
 مرا آنس باروی مهوش بود نه باهر سیاهی مشوش بود
 سیاهانی برهنه اندام لنگوت با از نافت تا بالای زانو بسته در
 یک دست کتاره هندی چون قطره آب و در دیگری گاو سپری
 بزرگ چون پاره کسحاب، پادشاه و گدا باین صورت باشند،
 اما مسلمانان جامهای فاخر پوشند بطریق اعراب، و انواع

تکلف کنند در همه باب، با جمعی مسلمانان و فوجی کافران ملاقات
 شده و ثاقی مناسب تعیین نمودند، بعد از سه روز بیدین
 پادشاه بروند، شخصی دیدم برهنه اندام برصفت هندوان دیگر
 و پادشاه آنجا را سامری گویند، و چون فوت شود خواهرزاده
 بجای او نشیند و به پسر و برادر و اقربای دیگر نه دهند و کسی
 به تغلب پادشاه نشود، و کفار اصناف بسیار باشند، بر همه
 و جوگیان و غیر آن، با آن که در اصل شرکت و بت پرستی شریک
 اند و هر قومی روشی علیحده دارند، چون با سامری ملاقات شد
 مجلس او بدو سه هزار هند و به شکل موصوف آراسته بود و
 کلان تر مسلمانان هم در آن مجلس حاضر شده و این ضعیف
 را نشانده نشان حضرت خاقان سعید را خواندند، و اسپ و پوشین
 و دگله طلا دوزی و کلاه نوری گذراند، سامری تعظیم
 تمام بجای میاورد، و از مجلس او بازگشته بو ثاق آید، و
 جمعی نفران که پادشاه هر موز با چند سراسپ و از هر جا
 چیزی در کشتی دیگر نشانده روان کرده بود و ایشان را
 در دریا و زردان سنگیسر گرفته و تمام اموال برده بجان
 خلاص یافته بودند در کالیکوت بیک دیگر رسیده بیدار
 عزیزان مشرف شدیم

بیت

المنته لئلا نکه نمرودیم و بیدیم دیدار عزیزان و مقصود سیدیم

از اواخر جمادی الاخری تا اوائل ذی حجه در آن مقام محمود
 قرین محنت و هم نشین ملالت بود، درین اثناء شبی که در سیاهیه
 از حال عاشقان نشان می داد و در ورازی گره از زلف خوبان
 می کشاد سلطان قاهر خواب بجزل کار فرمایان حواس ^{بال} فرمان
 رانده و در دو طبقه خانه مردم چون دیان غنچه بسته مانده و
 بعد از انواع محنت بر بستر استراحت در خواب رفته
 بود حضرت خاقان سعید را دید که بآئین سلطنت براهی می
 رفت به فقیر رسید و دست مبارک بر روی بنده مالید و
 فرمود که ببول مباحش، صبح بعد از ادای نماز ^{صبح} این
 خواب بخاطر آمده شادمان شد، اگر چه خواب باور اغلب
 احوال در سلک اصغاث اعلام انتظام دارد و صدق آن
 در حالت بیداری کمتر اتفاق افتاده اما حیا نا آنچه در
 خواب نموده بعین موافق آن در بیداری واقع بود و صنادید
 انام بمنزل الهام داشته اند، و خواب یوسف علیه السلام
 و خواب عزیز مصر بر عزیزان پوشیده نباشد، با خود درین
 اندیشه بودم که شاید صبح سعادت از مطلع عنایت طلوع
 نماید و شب اندوه و محنت پایان آید با اصحاب سخن خواب
 در میان آورده از تعبیر استفسار می نمود که ناگاه کسی آمده
 خبر آورد که پادشاه بیجانگر که مملکتی وسیع و سلطنتی

رفیع دارد و قاصد و نشان بنام سامری فرستاده مضمون آنکه
 ابھی حضرت خاقان سعید را در روز باین جانب فرستد و سامری
 اگر چه در تحت حکم او نیست اما از و بغایت ترسان و هراسان
 باشد، چه گویند پادشاه بیجانگری صد بندر وارو، هر یک قرینہ
 کالیکوت و در خشکی دوسہ ماہہ راہ شہر و ولایت اوست کالیکوت
 و چند بندر کہ متصل آن است تا قائل کہ در برابر سر اندیپ
 کہ سیلان نیز گویند واقع است، ہمہ را طیار مینامند، و
 جہازات از کالیکوت بگہ سبار کہ می رود و اکثر فلفل می برند
 و مردم کالیکوت در دریا دلیر باشند و بہ چینی بچگان اشتہار
 دارند، و دزدان در دریا متعرض کشتی کالیکوت نشوند، و
 در آن بندر ہمہ چیز یافت است، و هیچ عیب نیست بغیر گاو
 کشتن و گوشت گاو خوردن، و اگر کسی گاو کشد و معلوم شود
 بی توقف آن کس را بکشند، و گاو را چنان عزیز دارند کہ خاکستر
 سرگین او را بر پیشانی مالند، فی الجہد فقیر اجازت یافتہ از کالیکوت
 بیرون آمد و بکشتی از بندر بندرانہ کہ داخل ملیبار است
 گذشتہ بہ بندر منگلور کہ سرحد مملکت بیجانگر است رسید
 و دوسہ روز آنجا بودہ بر خشکی روان شد و دوسہ فرسنگ منگلور
 بتخانہ دید کہ در ہمہ جہان نظیر آن نباشد و مرتبہ متساوی
 الاضلاع تخمیناً وہ گز در ارتفاع پنج گز، مجموع از روی

ریخته، چهار صفت، و در صفت پیش گاه بتی بصورت آدمی
 تمام قد از طلا ساخته، و در یاقوت احمد در دو چشم او چنان
 لطیف پرواخته که بعینه گوئی نگاه می کند، در غایت وقت
 و کمال صنعت و از آنجا گذشته هر روز بقصبه و دیهی معمور
 عموری شد تا کوهی پیش آمد که دامش بر سر آفتاب سایه
 می انداخت و تیغش نیام از گردن بهرام می ساخت، کمرش از
 نگینها، کواکب ثواب جوزا مرصع و سرش از انفسر مکمل کلبل بلتخ +

بیت

ز بسکه با کمر او مساس کرد فلک
 تنش تمام چو برگ بنفشه گشت کبود

و پایان آن کوه درختان انبوه و اشجار خار دار چنان
 فراوان که هیچ وقت سواد آن از پر تو شمع آفتاب عالم افزوز
 منور نشده و ابر جهان به دور بر تربیت آن خاک دست نیافته
 و ازین کوه و بیشه گذشته بقریه بیلور که بنیان و خوبانش نمودار
 حور و تصور بودند رسید، و درین بیلور تبحانه الیست چنان بلند
 که از چند فرسنگ می نماید، و صفت آن عمارت بی مبالغه به تحریر
 و تقریر راست نمی آید، مجلاً آنست که در میان آن ده قریب
 ده جریب فضائیست چون باغ ارم دل کشا، و درون
 فضا گلها، گونه گونه چون برگ درختان بیرون از احصاء، قد

سروپ جو پيار راست چون عكس قامت يار در آب چشمهای
 عاشق اشكبار می نمود، و چار تا از شاخ جوانی بر خور وار باشد
 پیوسته دست بدعا می کشود، و سپهر جهان دیده در نظاره آن
 همه تن چشم گشته گرد سر تازہ رخسار آن چمن می گشت، و از غایت
 حیرت در مطالعه او راق ریاحین سرش می گشت تمام زمین
 آن سبزہ و ریاحین و اطراف آن طاق نماها از سنگ
 تراشیده در کمال تزئین و در میان آن نضا کریمی بقده
 آدمی از سنگ خوب تراشیده و سنگها چنان بهمارت و
 لطافت بر یک دیگر بسته که گوئی یک تخت سنگ است یا
 قطعه ایست از سپهر نیگون بر بسیط ربع مسکون ظاهر شده
 و در وسط آن گرسی عمارتی سر بستیق افراشته گنبدی از سنگ
 کبود و مخروطی و انواع نقش با در سنگ سه طبقه نگاشته -
 قطعه

از آن گنبد چگویم که لطافت جهان را نسخه خلد برین بود
 خم طاق بلندش چون سه نو ز رفعت با فلک پہلو همی سود
 چندان نقش و تصویر بقلم سرتیز و خامه سحر انگیز بر آن خارا
 بود که مانند آن برگنجا و خارا نتوان نمود، چنانچه از پایان
 تا بالا مقدار کف دستی بر آن عمارت عالی از نقش فرنگی
 و خطائی خالی نبود صورت عمارت چهار صفت طنبی طول سی

گزه عرض بیت گزور پنجاه گزار تفاع تخمیناً،

بیت

تا سرش از اوج بگردون شتافت گنبد بی سنگ از و سنگ یافت

سنگ وی از بسکه بخورشید سود روز رخورشید عیاری نمود

گزه حرف شد فلک شیشه ساز از چه بر آن سنگ شود شیشه باز

و غیر ازین عمارات دیگر خرد و بزرگ مجموع منقش و مصور

در غایت لطافت، و در آن مقام صبح و شام بعد از عبادات

..... ساز و نوازند و پروها سازند و سماع کنند و دعوت دهند

و تمام مردم آن قریه را وظائف و اورار است از آنجا مقرر

است و از شهرها دورند با آنجا آورند و با عقدا و اینان

کعبه گهران است، دوسه روز در آنجا ساکن بوده و بعد

از آن مراحل پیموده او اخر ماه ذی الحجّه به بلده بیجا نگر

رسید و پادشاه جمعی باستقبال فرستاده بمقام

نیکو فرود آوردند +

ذکر تتمه داستان سفر مند و ستان و صفت

شهر بیجانگر و هفت حصار در گرد یک دیگر

از حکایات سابق و کلمات متناسق سامعان الفاظ و ناظران

حروف مطلع و صاحب و قوف اند که اخبار سفر دریا با بنجار سیه
 بود که حاوی اوراق عبدالرزاق بن اسحاق بشهر بیجانگر رسید
 شهری دید در غایت عظمت و آبادی و پادشاهی در کمال
 سلطنت و جهان بینی، مملکت او از سرحد سرانندیب تا ولایت
 گلبرگه و از حدود بنگاله تا ناحیت ملیبار زیادت از هزار فرسنگ
 باشد بیشتر ولایات معمور و معتبر و موازی سیصد بندر وارد
 و زیادت از هزار فیل کوه پیکر عفریت منظر و یازده لک لشکر
 و در تمام هندوستان رای خود رای ترازو نشان نمی دهند،
 و پادشاهان آن ولایات را رای خوانند و بر همه پیش او
 بر همه مقدم باشند، حکایات کتاب کلید و و مننه که در زبان
 پارسی کتابی خوب تراز آن در بیان نیامده و از رای در برهن
 منقول است همانا از نتایج حکمت دانایان آن مملکت خواهد
 بود، و شهر بیجانگر که مردم دیده نظیر سواد آن به چشم ندیده و
 گوش هوش در همه جهان شبیه آن نشنیده، وضع آن چنان
 است که هفت حصار و شهر بند در گرد یک دیگر کشیده و
 گرداگرد حصار اول در عرض پنجاه گز همه جا سنگها بقدر
 آدمی نصفی در زمین و نصفی بیرون نزدیک هم محکم کرده اند،
 چنانچه سوار و پیاده و لیر و آسان نزدیک حصار
 نتوان رفت، و اگر کسی خواهد که صورت آن هفت حصار

شهر بند آن را نسبت با شهر هرات در خاطر آرد و چنان بر لوح
 اندیشه نگار و که حصار اول از کوه مختار و دره دو براران تا کنار
 رود و پل مالان که در جانب مشرق قریه عیزان و در طرف غرب قریه
 سینان باشد حصار است مدور بر سر کوه از سنگ و گچ
 ساخته و دروازه های محکم پرداخته و دروازه بانان حاضر و در
 جزئیات بحشم احتیاط ناظر و همچنین حصار دوم از پل جوی نو تا
 پل دره قره در شرق پل ریکینه و جکان و در غرب باغ زبیده
 و قریه جنیان، و حصار سیم از مزار امام فخرالدین رازی تا گنبد
 محمد سلطان شاه و حصار چهارم از پل انجیل تا پل کار و حصار
 پنجم از در باغ زاغان تا پل آب چکان و حصار ششم از دروازه
 ملک تا دروازه فیروز آباد، و حصار هفتم که در میان واقع است
 ده برابر چهار سوئی شهر هرات باشد و آن در گاه باد شاه
 است، چنانچه دروازه حصار اول که در طرف شمال است
 تا دروازه اول که در جانب جنوب است دو فرسنگ شرعی
 باشد و همچنین در شرق و غرب و میان حصار اول و دوم تا ایتم
 و مزارع باغات و عمارات است و از سیم تا هفتم غلبه بسیار و
 دکان و بازار، و بر درگاه پادشاه صورت چهار بازار برابر یک
 دیگر واقع شده آنکه بر جانب شمال است ایوان کیوان یعنی
 سرای رای و بر سر هر بازار طاقی رفیع درواقی بدیع بر آورده اند

اما ایوان پادشاه از همه اعلا است و بازارها بجایت عریض
 و مستطیل باشد، چنانچه گل فروشان در پیش دکانها تختهای بلند
 نهاده اند و از دو طرف گل فروشند، دوران شهر پیوسته گل خوشبوی
 تازه روی باشد، چنانچه طعام ضروری دانند بی گل نیز صبر نتوانند
 و اهل حرفه هر جماعت دکانها متصل یکدیگر دارند، جوهریان مروارید
 و الماس و یاقوت و زمرد در بازار آشکارا فروشند، و مرواریدهای آبدار و
 درهای شاهوار که عواصان دریای بصارت شبیه و نظیر آن ندیده
 و نشنیده و جوهری فلک هر چه را از آن حبه القلب بها در میان
 آورده و از غیرت هر دانه آن آتش در خرمن ماه چهارده افتاده،
 آن که نقره خنک دریایی که جولان گاه او تاج شاهان است
 و میدان آن کف دست بحر نوال سلطان زاوه کان نه اما
 مدام در دکان قرار و آرام او، و صاحب عزت نه اما در
 گوشها مقام او، یاقوت های ربانی که از غیرت رنگ
 او دل نار خون شده، و از شرم فروغ او جرم آتش
 در سنگ نهان گشته، مهر خورشیدش بعد خون حبر
 پرورده و کوه سنگین دلش درون سینه بعد ناز بر آورده،
 آتشی است که از هیچ آب فروغ او نمیرد، آفتابی که از کسوف
 تغیر نپذیرد و الماس های پیکانی که سمش از کان رعد
 چون برق رخشان حبه و بهر جا رسیده سوخته و خسته
 کند

در بریق و لمعان زبان سنان آفتاب نزو او الکن و در حدت
 و شدت حسام بهرام پیش او پاره آهن، عجب نهائی که در دل
 حرقت زهر پهلایل اندازد و طرفه زیتی که چراغ جان را بی تاب و
 فروغ سازد او را بجز فروشدند، اما در بها صد برابر طلاست
 بظاہر و لقی ندارد اما شعاع باطنش رشک زهره زهر است
 زمره های سبز یحیی که در نظاره آن چشم بینندگان
 حیران است و از صورت آن معنی الخضره تزید فی البصر
 بر مروان عیان، داعیان جهان را از مشاهده لطافت آن
 انگشت حیرت در دهان، طراوت رنگ ترش در چهار
 فصل برنگ آب سبزه نورسته از نظاره آن در لرزه و تاب
 و در فضا و دل کشاء در گاه سلطنت پناه آب های روان بسیار
 و جویها از سنگ تراشیده ملسا و هموار، و بر دست
 راست ایوان سلطان دیوان خانه ساخته بنجایت معظم
 صورت چهل ستونی و در پیش و کافی بلند زیاده از
 قد آدمی بسته اند و درسی گز طول و شش گز عرض و دفتر
 خانه و نویسنده گان اینجا باشند، و نوشتن ایشان دو نوع
 است یکی بر برگ جوز هندی که دو گز درازی دارد و دو
 انگشت پهن بقلم آهن منقش می کنند و هیچ رنگ نیست
 و این مکتوب کم بقا باشد، دوم جنس سفیدی را سیاه کنند

و سنگ نرمی دارند، همچو قلم تراشند و با آن می نویسند و از آن سنگ
 رنگ سفید برین جنس سیاه می آید و بسیار می ماند و این دفتر
 معتبر باشد، و در میان آن چهل ستون بر دکانی خواجه
 سرای و یانک نام تنها باستقلال دیوان نشیند و در پایان
 دکان چوب داران صفها کشیده ایستاده اند هر کس را مهم
 باشد بمیان چوب داران در آمده محقر تحفه گذارند، و روی بر
 زمین نهاده باز بر پائیند و سخن عرض کند و یانک بقاعده که
 در آن ملک بعدل مقرر است حکم کند و دیگر کسی را مجال سخن
 نباشد، و چون و یانک از دیوان برخیزد و چند چتر
 ملون پیش او می برند، و نفیر می کشند و از دو طرف مداحان
 دعای کنند و تا پیش پادشاه هفت جاور بان نشسته باشد
 و چون و یانک روان شد بر هر دری چتر می باز ایستد چنانچه
 از در هفتم و یانک تنها درون رود، و مهمات عرض کند و بعد
 از زمانی بیرون آید و در تفتای درگاه پادشاه خانه و جای
 و یانک باشد، و بر دست چپ درگاه پادشاه ضرب خانه
 است، و زرا ایشان سه نوع طلائی معشوش باشد یکی را وره
 گویند قریب مثقالی به دو دینار کیکی، و دوم را پرتاب خوانند
 نصف آن، و سه دیگر را فتم خوانند عشر آن، از همه راجح تر فتم
 است و شش یک فتم از نقره پاک سازند و تار گویند و آن نیز بغایت

راج است و سه یک تار از مس باشد و جتل نامند ، قاعده
 آن ملک چنان است که تمام ولایات بمیعاد مقرر زر بفضرا بخانه
 آرند و هر کرا از دیوان زر نویسنند بر ضراب خانه حواله دارند ، و
 سپاهیان هر چهار ماه مرسوم گیرند و کسی را بر ولایت چینی
 ننویسند لاجرم آن مملکت بنوعی معمور است که شرح و بسط
 در آن باب موجب مزید اطناب است ، و در خزانه پادشاه
 خانها باشند مانند حوض های طلائی گداخته یک پاره و تمام
 خواص و عوام آن دیار تا محترفه بازار را جواهرات و مصنوعات
 در گوش و گردن و بازو و سردست و انگشت باشد و در
 برابر دیوان خانه فیل خانه ایست که اگر چه پادشاه را در
 مملکت فیل بسیار باشد اما فیلان بزرگ را بر درگاه نگاه
 دارند و در درون حصار اول و دوم میان شمال و غرب
 فیلان توالد کنند و فیل بچکان حاصل شوند و پادشاه را
 فیل سفید است بغایت جسیم و جاها مقدار عدسی بوز رنگ
 هر روز صباح را پیش رای آرند ، دیدن او را بقال نیک داند
 و فیلان درگاه را کچری دهند ، چنانچه کچری پزند و پیش
 فیل از دیگر بیرون کرده نمک ریزند و شکر تر پاشیده مخزوح
 سازند و قلوبها هر یک نزدیک بدو من در روغن فرو
 برده در دهان فیل نهند و اگر ازین هایکی فوت شود فیل

قصد قتل فیلبان کند و پادشاه نیز قمر کند روزی دو نوبت
 این نوع غذا دهند و هر فیل را خانه جدا باشد و یوارها بغایت
 محکم و بالاها بچوب های قوی پوشیده و زنجیرها که در گردن و
 پشت فیل بسته باشد سر زنجیر را بر بالای بام استوار
 کنند و اگر جای دیگر بندند فیل آسان گشاید و بردست ها
 نیز زنجیر نهند، و گرفتن فیل چنان باشد که در راهی که بآب
 می رود چاهی کشاده فرو برند و سر چاه را است پوشند
 و چون در آنجا افتد دوسه روز هیچ کس گرد فیل نه گردد و
 بعد از آن شخصی آید و چند چوب محکم بر وزن ناگاه کسی آید
 و زننده را دور اندازد و چوب را گرفته پرتاب دهد و قدری
 علف پیش او انداخته باز گردد و همچنین چند روز شخص
 اقل فیل را می زند و دوم منع می کند تا با شخص دوم انس
 گیرد و او با هستگی نزدیک فیل رود و میوه ها که مرغوب
 فیل باشد نزدیک برود او را خارشش و مالش و هدتابان
 نوع ریاضت رام شود و گردن به بند نهند،
 حکایت گویند فیلی از بند گرینجه بصحرای جنگل رفت
 و فیلبان از عقب رفته در راه او چاه کند دل فیل از آن
 حیلها می هراسید، رع
 چو آهوی از دام صیاد جسته

چوبی مانند عصا در خرطوم گرفته پیش پیش بر زمین نهاده
 احتیاط می کرد و بآب می رفت فیلبانان از گرفتن آن عاجز شدند
 و پادشاه میل گرفتن آن نیل داشت فیلبانی از بالای درختی
 که نیل از پائین آن می گذشت پنهان شد در وقت گذشتن
 نیل خود را از بالای درخت بر پشت نیل انداخت و ریمان
 سطری که بر پشت وسینه نیل می بندند و هنوز آن ریمان
 بسته بود محکم گرفت، نیل هر چند خود را جنبانید و کلانید
 و خرطوم انداخت فایده نداشت و بر پهلوان شد
 و بر پهلوی که می غلطید فیلبان به پهلوی دیگر می جست و
 درین اثناء چند لوبت قلابها بر سر نیل زدو چنانکه فیلک
 زبون شده منقاد شد و تن به بند و گردن بکند نهاده
 نیل را پیش پادشاه آورده پادشاه در باره او انعام
 تمام فرمود، و پادشاهان هندوستان به شکار نیل روند
 و یک ماه و بیشتر در صحرا و جنگل با شدند و فیلان گرفته
 بآن مباحثات کنند، و گاهی گن هر گاران را در پای نیل
 اندازند تا بزانو و خرطوم و دندان ناچیز سازد و تجار فیلان
 از سیلان به ولایت ما برند و گزاندگزار عتبار کرده
 فرو شدند، و در برابر ضراب خان ^{در حال} شخند گاه ست گویند
 دوازده هزار عس مقرر است که هر روز اجره ایشان

دوازده هزار فتم دهند، کار عساکران آن است که از
 قضایا و مهتات این هفت حصار با خبر باشند و هر چه کم
 شود یا دزد برو ایشان پیدا نمایند و اگر نتوانان دهند،
 چند برده که رفقای فقیر خریده بودند گریختند و به شحنة
 رسانیده حکم کرد که عساکران آن محله که مسکن مسکینان
 بود پیدا کنند یا تاوان دهند عساکران قیمت معلوم کرده تاوان
 دادند، این است صفت شهر بجانگر و شرح احوال بادشاه
 و حاوی اوراق که او آخر ذیحجه بشهر بجانگر رسیده بود در وثاقتی
 بغایت عالی که در هرات بجا و بالای دروازه ملک باشد
 بمحرم جمهور خلایق بموجب تعیین اقامت نموده چند روز از کوفت
 راه بر آسود و هلال محرم در آن شهر معظم و منزل جمال فرخ نسال
 نمود، روزی قاصدان از درگاه بادشاه آمدند و فقیر آخر روز
 بدرگاه رفت و پنج سراسرپ خود و دو تقوز کتخا و اطلس پیش
 کرد و بادشاه در چهل ستونی به عظمت تمام نشسته بود و بر زمین
 و سیار غلبه بسیار حلقه بسته و بادشاه قباای اطلس زیتونی
 در پرواز مرواریدهای آبدار بل درهای شاهوار که جوهری
 عقل قیمت آن دشوار داند گردان بند ساخته، سبزرنگی لاغر
 اندام مائل به بلندی بغایت جوان بود و بر دو عارض غبار
 خطی و بر ذقن هیچ نه، صورتی بغایت مطبوع، فقیر را پیش او

بروند سرفرو و آورد و التفات نموده نزدیک خود نشانده و نشان
 همایون را ستانده سپرد و کلمه چی را گفت خاطر ما خوش وقت
 گشت که با دوشاه بزرگ برای ما ایلیچی فرستاد و چون فقیر جهت
 گرمی هوا و تعدد جاها عرق بسیار کرده بود با دوشاه مرحمت نمود
 و با دزنه خطائی که در دست داشت عنایت فرمود و ^{کس} طبقی آوردند
 دو دسته تنبول و بسته پانصد فتم و مقدار بسیت مشقال کافور
 جو دانه به فقیر دادند و اجازت یافته بو شاق آمد، علوفه هر روز دو
 گوسفند و چهار جفت مرغ و پنج من برنج و یک من روغن و
 یک من شکر و دو ورهه زرد آورده بودند و همچنین هر روز می
 آوردند و هفته دو نوبت آخر روزی طلبید و احوال حضرت
 خاقان سعیدی پرسید و هر نوبت دسته تنبول و بسته فتم
 و چند مشقال کافور می آوردند و کلمه چی را می گفت پادشاهان
 شما ایلیچی را دعوت دهند و خوان نهند چون ما و شما طعام یکدیگر
 نمی خوریم ع

این بسته زرد دعوت ایلیچی باشد

تنبول برگیت مانند برگ نارنج در از تر در هندوستان
 و اکثر بلاد عرب و مملکت هر موز آن برگ را بسیار معتقد باشند
 و در واقع جای اعتقاد است و بیان تناول آن چنان است
 که مقداری فوفل که آن را ^{پارسی} سپاری نیز می گویند

شکنند و در دهان نهند و یک برگ تنبول را برابر ارزنی
 آهک تر کرده برومالند و پیچیده در دهان نهند و همچنین تا چهار
 برگ در دهان می نهند و می خایند، گاهی کافور بان
 صنم کنند و گاهی آب دهان سرخ شده اندازند رخساره
 بر فروزد و سر خوشی مانند شراب تصور شود و اگر سنگی را
 تسکین دهد و سیر را غیب طعام سازد و بوی دهان برود
 دندان محکم کند
 رجب

ذکر جشن مهناومی که پیش کفار اعتبار بسیار دارد

کفار تسلط شمار آن بلاد و دیار از روی تکبر و اقتدار و تجبر
 و افتخار سالی یک بار جشنی خسروانه و بزمی پادشاهانه مهیتا
 می نمایند و آن چنان است که پادشاه بیجا نگر فرمود که از
 تمام ممالک او که سه چهار ماهه راه راست سرداران و کلان
 تران روی بدرگاه پادشاه آوردند و هزار فیل چون دریای
 جوشان و ابر خروشان بسلاح های آراسته و صندوق
 های پیراسته و بازی گران و نطف اندازان در آنها باز داشته
 و بر روی خرطوم و گوش فیل صورت های غریب و نقش های
 عجیب بشکوف و غیر آن نگاشته حاضر ساختند

چون سرداران لشکر و گردن کشان هر کشور و دانا یان برهن
 و فیلان چون اهرمن بر درگاه فرمان فرمای زمین و زمین بموعده
 معین جمع آمدند، سه روز متعاقب در ایام بهین ماه رجب در
 فضای بسیار وسیع و مقامی بغایت بدیع از کثرت آن سواد
 و فیلان کوه نهاد امواج بحر اخضر و افواج و شست محشر معانه بود
 و صورت و راز الوحوش حشر کتبی شبت روی نمود، سه
 همیکل فیلان بر زمین خم کنند زلزله در عرصه عالم فکند
 زان همه ندان که بلا سنج بود روی زمین عرصه شطرنج بود
 از حشم و پیل دران پیل مال ^{کما} حشر حید ثابت و سیر جبال
 و دران فضای دل کشا چهار طاقهای جان فزایسته بودند
 سه طبقه و پنج طبقه از بالا تا پایان تصویر مجسم کرده هر صورتی که در
 نیال آید از آدمی و وحوش و طیور و سایر حیوانات تا گس و
 پشه همه در غایت وقت و حذاقت ساخته و بعضی چهار
 طاقها چنان پروا خسته که گردان بود و بسرعت روی دیگری
 نمود و از منظرها و غرقها هر لحظه ماه روی دیگر چهره می کشود و در
 پیشان آن میدان چهل ستونی نه طاق در کمال لطافت تزیین
 داده و تخت پادشاه در طاق نهم نهاده مقام فقیر در طاق
 هفتم مقرر فرمودند و غیر یاران فقیر هر که در آن طاق بود اخراج
 نمودند و میدان چهل ستون و چهار طاقها در میدانی بغایت

پاکیزه مطربان و قوالان خوانندگی و گویندگی کنند و بیشتر مطربان
 دختران باشند جمعی دختران ماه رخسار چهره ها خوشتر از تو بهار
 با جامهای زیبا و صورت های دلربا بسیار گل تازه در پس پرده
 نازک می آمدند تا برابر پادشاه نگاه پرده را که از دو طرف گرفته
 اند بر اندازند و دختران راه پاکوفتن سازند بنوعی که عقل از
 هوش رود و روح مد هوشش گردد +

بازی گران بازی های غریب کنند سه چوب نهند پیوسته بهم
 هر یک گزی طول و نیم گز عرض و سه چهار یک ارتفاع و دو
 چوب دیگر بر بالای دو چوب اول نهند بدر از او پهنانزدیک آنها
 و یک چوب نهند بر بالای چوب دوم که بر بالای چوب اول
 است اندک خردتر چنانچه از چوب های اول و دوم دو پایه
 شود به نسبت چوب سیم که بر بالای همه است و فیلی بزرگ را
 آموخته اند که از چوب اول و دوم بر بالای چوب سیم رود که
 کشادگی روی آن چوب اندکی از کف یک دست فیلی زیاده باشد
 و چون فیلی بچار دست و پا خود را بر آن خوب نگاه دارد و باقی
 چوب ها را از قفا بردارند و چون فیلی بر زبر سر آن چوب
 باشد هر اصولی که مطربان سازند فیلی آن را به خرطوم نگاه دارد
 و ملائم آن جنبش نموده خرطوم بردارد و فرود آرد (دیگر)
 عمودی بر پای کنند در بلندی ده گز و چوبی دراز چون شاهین

ترازو و میان سوراخ بر سر آن عمود راست سازند بر سر یک
چوب شاهین بوزن فیل سنگ بسته و بر سر دیگر مقدار یک گز
تخته پهن ساخته سری که تخته دارد بر پیمان پایان کنند و فیل
روان بر آن تخته رود و فیل بان آهسته آهسته ریسمان راست
می گذارد تا هر دو طرف چوب در ده گزار ارتفاع چون شاهین ترازو
طیار راست آید و پیوسته آن چوب که یک طرف فیل است
و بر دیگر هم سنگ او سنگ چون نصف دایره نیم دوری در
برابر بادشاه بر زمین ویسار می آید و می رود و فیل در آن مقام
ع چنان بلند که آنجا نمی رسد آواز

راه اهل سازنگاه داشته حرکات باصول می کند، و هر جماعت
که خوانندگی و سازندگی و بازی گری کنند بادشاه ایشان را
ز رو جامه بخشند، سه روز پیوسته از آن زمان که طاؤس
آفتاب عالم تاب در میان آسمان جلوه گری می نمود تا آن هنگام
که غراب ظلام شام هال و پر کشود صورت جشن پادشاهی به خوب
ترین وجهی روی نمود و شرح انواع آتش بازی و موشک سازی
و اصناف لهو و لعب دیگر موجب مزید اطناب است، و روز سیم
در وقتی که پادشاه بر خاست فقیر را پیش تخت بروند، تختی دید از
طلا و در غایت بزرگی بجوهر نفیس مرصع ساخته و در تالیقی
لطافت و صناعت در آن پرواخته و همانا که در ممالک رومی

زمین بهتر از آنجا تر صیغ کاری نکنند و در پیش تخت بالشی از اطلس
 زیوتی انداخته و سه قطار مر و اید آبدار غیر در شا هوار برگرو
 آن دوخته و پادشاه درین سه روز بر پشت تخت بر بالای
 این بالشی می نشست و پادشاه بعد از فراغ از جشن مساومی
 نماز شام به طلب فقیر فرستاد و چون بدرگاه رسید بر چهار
 صفت در آوردند و ده گز در ده گز تقریباً و تمام سقف و دیوارها
 تمام در تخت طلا مر صغ گرفته هر تخت به سطبری پشت شمشیری
 و به میخ های طلا محکم ساخته و در صفت پیش گاه تخت پادشاه
 بغایت بزرگ از طلا نهاده و پادشاه بر آن به عظمت نشسته
 احوال حضرت خاقان سعید و امر او لشکر و عده و اسپان
 و اوصاف بلدان چون سمرقند و هرات و شیراز پر سپید
 و بیش از حد اظهار محبت فرمود و فرمود که چند زنجیر نسیل دو
 طقوز خواجه سرا و دیگر تحفه ها در صحبت ایچی دانا می فرستم
 و در آن مجلس یکی از مقربان بزبان ترجمان از لطافت چهار
 صفت مر صغ استفسار نمود بان معنی که در ملک شما نمی تواند
 بود فقیر بوقف عرض رسانید که شاید در آن ملک نیز
 امثال این توان ساخت اما رسم نیست پادشاه تحسین بسیار
 فرمود و چند سببه فتم قبول و میوه های خاصه عنایت فرمود و
 جمعی هر روز بیان که در آن بلده بودند از استماع التفات پادشاه

و داعیه ایچی فرستادن بدرگاه سلاطین پناه اضطرار عظیم نمودند
 و در اندراس این اساس طرحی انداختند و از کمال شرارت
 و خباثت این سخن ساختند که فقیر فرستاده حضرت خاقان سعید
 نیست و این سخن بسمع امیر و وزیر رسید ع

چه جای میر و وزیر این سخن بشاه رسید

چنانچه بعد ازین گفته شود انشاء الله تعالی ،

دورین ایام و یانک وزیر که حسن اهتمام بحال این فقیر داشت

رایت عزیمت بصوب مملکت گلبرگه برافراشت و سبب این عزیمت

آن بود که پادشاه گلبرگه سلطان علاء الدین احمد شاه خبر قصد دیورای

و کشته شدن ارکان دولت اوشنید و بغایت منبسط گردید و

قاصدی زبان آورد فرستاد و پیغام داد که هفت لک ^{سراج} در همه تسلیم

نمائی و الا لشکر جهان کشای به آن ولایت روان سازم و قاعده

کفر از بنیاد براندازم پادشاه بیجانگردیورای ع

بر آشفست آشفتنی خشمناک

و گفت چون من زنده ام اگر نوکری چند کشته شود باک

نیست ع

نوکراگر هزار بسیر و مرا چه باک

بیک دوروز هزار چند از ان تواند ساخت ع

چون بود خورشید تابان ذره بی پایان بود

و اگر ضعف و قصور و عجز و فتور تصور کرده اند چنان نیست
 طالع قوی و سعد قرین است و بخت یار اکنون ایشان هر چه از
 ولایت من توانند گرفت عظیمت دانسته بسادات و علمای خود
 دهند که من هر چه از آن مملکت در قبضه اقتدار آرم بزمار واران
 و بر همه خواهم داد و از طرفین شکر فرستاده در اطراف ممالک
 یکدیگر خرابی بسیار کردند و پادشاه در دیوان زمار داری نیمه
 پذیر نام را قائم مقام و پانک گذاشت که او نیز خود را عدیل
 وزیری میداشت، قصیری شریری نحسی نجسی عبوسی منحوسی
 همه اوصاف ذمیه درو حاصل و همه اخلاق حمیده ازوزال
 آن ناپاک چون مسند دیوان را پدید ساخت علوفه یومی
 را بی جستی بر انداخت هر موزیان مجال خباثت یافت
 شیطننت که در طینت ایشان مخمور بود به ظهور آوردند
 و بجنسیت شرارت باین نیمه پذیر زیر اندر زیر یار شده
 گفتند فقیر فرستاده حضرت خاقان سعید نیست و سوداگری
 است حکم آنحضرت بدست آورده و دروغی چند به سمع کفار
 رسانیدند و در صنمیرشان جاگیر شد و چند گاه بچنین
 حال تباه در آن کفرستان حیران بود درین حیرت چند
 نوبت پادشاه در اثنای راه رسید و عنان عنایت باز
 کشید و احوال پرسید و فی الواقع حاوی بدائع الاخلاق

بود

گر همه عدل است همین بس بود

دویانک اطراف گلبرگه تاخته و عاجزی چند را اسیر و
زبون ساخته باز آمده از جهت ناساختن جزئیات فقیر همه پذیر
را ملاست فرمود و فرمود که هفت هزار فتم بر ضرب خان نوشته در
روز وصول یافت ، و دو ایچی خواجہ مسعود و خواجہ محمد هم از مردم
خراسان که در آن ولایت بودند با اندک بیلاک و قماش پرسیالت
مقرر شدند و فتح خاقان از نسل سلطان فیروز شاه که پادشاه
مملکت دہلی بود قاصدی خواجہ جمال الدین نام با بیلاک و
عرضه داشت ارسال نمود و پادشاه در روز اجازت با فقیر گفت
که ترا گفتند که حضرت میرزا شاه رخ نه فرستاده و اگر نه ترا
زیادت رعایت می نمودیم اگر بار دیگر باین ملک آئی و میدانم
که آنحضرت فرستاده شاید که آنچه مناسب سلطنت ما باشد
به ظهور آید و فقیر بزبان حال می گفت . بیت

دیگر به غریبی زوم ہمرہ شاہی

از باویہ عشق تو گر با وطن آیم

و در مکتوبی کہ بہ آنحضرت نوشتہ بود سخن خباثت ہر موزیان
درج نمود بہ این عبارت کہ ارادہ آن بود کہ بحضرت خلافت
بتحفت و ہدایای پادشاہانہ توسط جویمیم اما جمعی گفتند کہ

عبدالرزاق ملازم آنحضرت نیست و در او صاف حضرت
خاقان سعید نوشته بود که آثار ملکانه و مفاخر پادشاهانه با
صفوت انبیا و صفت اولیا مجتمع ساخته چنانچه براسه
صغیر و کبیر در قم تحریر هر خیر و تسلیم تقریر هر دیر این معنی
نقش پذیر است ^{قطعه}

روح خلیل غلّتی خضر کلیم حالتی

احمد عرش هیبتی عیسی روح منطری

ربع زمین زور گمت ثبت نهند بزمین

زین سوی خط استوا در خط حکم آوری

و چون آن ولایت بزعم این طائفه داخل ممالک خط استوا
است ذکر خط استوا در حکم آوردن مناسب واقع است و
فقیر جزئیات ساخته لبطرف ساحل عمان روان شد
و آن جواز هزار هزار اهتزاز بیان دریا رسید و اهل
کشتی عید صبحی در دریا کرده او آخر ذی کعبه قلهات را دیدند و از محنت
بحر براحت رسیدند و در آن ایام هلال محرم سه ثمان و اربعین دشمنان
بسان خیال ابروی یار در دریا نمودند... قصه سرگذشت دریا بانجا
رسیده بود که هلال محرم... در اثنای دریا غرّه غر نمود و چند روز دیگر
کشتی در دریا بود و بسقط آمده لنگر انداخت و کشتی را که از جهت طوفان
نقصان یافته بود کتمل ساخت و باز به کشتی در آمده روان شد...

کشتی از مسقط سفری شده به بندر خورفقان آمد و یک دو روز آنجا
توقف شد..... و از بندر خورفقان باز به کشتی روان شده دو از دهم
ماه صفر روز جمعه چاشت گاه به شهر هر موز رسید و از بندر همنورتا
هر موز بدت هفتاد و پنج روز آمد،

A-D

از تو زک بابری

تذت تصنیف ۸۹۹ هـ تا ۹۳۶ هـ

[۱- از بهرات بکابل در سرمای سخت]

سلطان حسین میرزا والی خراسان بحجت دفع محمد شیبانی خان
عزم جزم کرده تمام سپران خود را طلبیده بود و بابر را هم از
کابل طلب کرده، در اوایل ۹۱۲ هـ (او اسط ۱۵۰۷) بابر
را که در راه خراسان بود خبر فوت سلطان حسین میرزا رسید
با وجود این خبر ناموس خانوادہ تیموری را ملاحظہ نموده
بجانب خراسان متوجه شد و بهرات رسید، میرزایان
خراسان قرار دادند که آن زمستان هر کدام در جای مناسبی
قتلای کند و در تابستان جمعیت نموده بدفع غنیم متوجه

شوند، با برہم تکلیف قیشلاق گردان در نواحی خراسان
 کردند، اما او با وجود سختی سراز ہرات بہ کابل روانہ شد،
 "قیشلاق اینجا باید کرد" گفتہ محمد برندوق و ذوالنون بیگ
 بجد سعی ہا می کردند و اسباب قیشلاق و جای آنرا خوب سامان
 نمی داوند، زمستان شد، در کوہستانی کہ در میان بوزہ برف ہا
 بارید، از طرف کابل ہنوز دغندغہ بیشتر شد اینہائی جای را بخت
 قیشلاق سامان می دہند فی درجائی بسامانی قیشلاق می فرمایند
 آخر ضرورت شد، صریح گفتہ نتوانستم، بہ ہمانہ قیشلاق
 از ہری در ہفتم شعبان (۱۲۹۱ھ = ۲۴ دسمبر ۱۹۰۶ء)
 برآمدہ در نواحی باونیس در ہر پورت یک یک روز دو روز
 توقف کردہ کوچ ہی کردیم تا مردمی کہ بہت تحصیل و کار و ہم
 بولایات رفتہ اند آمدہ ہمراہ شوند آن مقدار مکث و درنگ شد
 کہ بعد از گذشتن از لنگر میرغیاث در کوچ دوم یا سوم ماہ
 رمضان دیدہ شد، بعضی ہا بعد از میت روز یک ماہ در کابل
 آمدند و بعضی ہا ماندہ نوکر میرزایان شدند، ازین جملہ سیدیم علی دربان
 بود آنجا ماندہ نوکر بدیع میرزا شد، از نوکران خسروشاہ بیچ کس را مثل
 او رعایت نہ کردہ بودیم، در وقتی کہ جہانگیر میرزا غزنی را پرتافتہ

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

برآمد غزنی بسیدیم علی داده شده بود و برادر زین خود دوست انگو
 شیخ را در غزنی مانده خود به لشکر آمده بود، فی الواقع در میان دو
 نوزادان خسرو شاه ازین دو کس که سیدیم علی در بان و محب علی قوری
 باشند بهتر کسی نبود، سیدیم اخلاق و اطوار خوب داشت در شمشیر
 خود بسیار مردانه مردی بود، در خانه خود بی مجلسی و صحبتی نبود،
 سخاوت بسیاری داشت، عجب بکفایت و بسامان کسی بود،
 ظرافت و لطافت او رنگین و اختلاط و حکایت او شیرین بود
 خوش خلق و حرّاف و هزل مردی بود، عیبش این بود که گذارا
 فاسق بود، در مذہبش انحرافی بوده یک چیزی منافق
 شیوه طور کسی بود، بعضی نفاق او را بهزل حمل می کنند
 اتابی چیزی هم نبوده، بدیع الزمان میسرزا در وقتی که ہری
 را بدست غنیم داده پیش شاه بیگ می آمده است،
 بجهت گفتن سخن منافقان در میان شاه بیگ
 میرزا او میرزا سیدیم علی را کشته در آب ہیرمت
 انداخته است، حکایت محب علی در ذیل وقایع
 خواهد آمد،

از لنگر میرغیاث گذشته مواضع کنار غربستان را
 زیر کرده چچیران آمدیم، در وقت از لنگر گذشته بنواحی
 چچیران رسیدن پیوسته برف بود - ہر چند کہ می رفتیم

برف بلندی ترمی شد، در نواحی چچچران خود برف از ران
 اسپ بلند تر بود، چچچران بزدالتون بیگ تعلق داشت
 میرک جان ایردی نام نوکر او آنجا بود، جمیع غله‌های
 ذوالنون بیگ را بها داده گرفتند، چون از
 چچچران گذشتیم بعد از دو سه روز برف بسیار
 بسیار شد از رکاب اسپ بلند تر بود، در اکثر
 جاها پای اسپ به زمین نمی رسید دیگر برف همیشه
 می بارید،

چون از چراغ دان گذشتیم هم برف بلند بود هم راه
 نامعلوم شد، در نواحی سنگ میرغیاث بکابل به کدام راه
 رفتن خود را کنکاش نموده شد، من اکثری برین بودم که زمستان
 است براه قندهار اگر چه اندکی دورتر است اما بی تردید
 و دغدغه رفته می شود راه کوه دغدغه و تردید است قاسم بیگ
 آن راه را دور و این راه را نزدیک گفته بسیار جمل کرد،
 آخر به همین راه شدیم،

سلطان نامی پشانی راهبر بود، نمی دانم از پیش بود یا
 از دل پای دادن یا از بسیاری برف بود باری راه گم کرد و
 سر توانست کرد، چون بسبی قاسم بیگ باین راه شده بودیم

له دروادی هری رود بالا +

قاسم بیگ بناموس افتاده خود و پسرانش فرود آمده و برف ها را زیر کرده و راه پیدا کرده پیش می رفتند و یک روز که هم برف بسیار بود و هم راه نامشخص هر چند سعی کردیم نتوانستیم راه رفت چاره نیافت و برگشته بر جای که همین بسیار بود فرود آمده شصت هفتاد جوان خوب را تعیین کردیم که بهمین راهی که آمدیم همین پی را زیر کرده و برگشته در پایان قولها از هزاره و مردم دیگر که قیشاق نموده باشند راهبری از برای راه سر نمودن پیدا کرده بیارند، تا آمدن آنها که رفته بودند با و در سه چهار روز ازین منزل کوچ نمودیم، رفتا هم را هر خوبی نتوانستند آورد، توکل کرده سلطان پشانی را پیش انداخته بهمین راهی که راه نیافت برگشته بودیم روان شدیم، در آن چند روز تشویش ها و مشقتها بسیار کشیده شد چنانچه در مدت العمر این قدر مشقت کم کشیده شده بود،

نزدیک بیگ هفته برف زیر کرده از یک گروه و نیم گروه زیاده کوچ نمی توانستیم کرد، برف زیرکننده من بودم با و پانزده نزدیک و قاسم بیگ بود و دو پسرش تنگری بر دی و قنبر علی با دو سه نوکرش، اینها که مذکور شد پیاده گشته برف زیر می کردیم در هر قدم

A broad open valley between mountains. = قول

نهادن تا کمر و تا سپینه فرورفته برف زیر می کردیم، بعد از رفتن
 چند قدم عمل شخصی که پیشتر بود سوخته می ایستاد، دیگر پیش می
 گذشت، این ده پانزده کسی که برف را زیر می کردند آن قدر
 می شد که اسپ خالی را کشیده می شد و این اسپ خالی که کشیده
 می شد و تا خوی گیر فرورفته تا ده پانزده قدم راه رفته مانده می
 شد، این اسپ را بگوشه کشیده یک اسپ خالی دیگری را پیش
 کشیده می شد، دیگر تمام جوانان و جماعت که امر نام داشتند
 از اسپ خود فرود نیامده در راه طیار کوفته زیر گروه در آمده
 سرهای خود را پایان انداخته می آمدند محل آن نبود که بکسی تکلیف
 و زوری توان کرد، هر کسی را ممتی و جرأتی باشد این طور کارها
 را خود طلبیده می کند، همین طریق برف زیر گروه و
 راه ساخته ... در سه چهار روز در پایان کوتل زرین
 بخوال قوتی نام خوالی آمدیم، همین روز غریب چا پقتونی
 بود برف می بارید، چنانکه همه و هم مردن غالب شد،
 مردم آن کوستان غارها و کاکا و اکسار را خوال می گویند
 در وقت رسیدن این خوال چا پقتون بغایت تیز شد،
 در کنار همین خوال فرود آمده شد برف بلند و راه گیره،
 بر راه کوفته و زیر گروه هم اسپ بجبیده می رفت، روزها

له یعنی غار مبارک، که چا پقتون یعنی باد و باران است.

بنایت در کوتاهی، مردم پیش در روشنی روز در پیش این
 خوال آمدند تا نماز شام و نماز خفتن مردم [آمده ماندند]
 بعد از آن هر کس هر جا که ایستاده بود در همان جا فرود آمده،
 مردم بسیاری بر بالای اسپ صبح کردند، خوال تنگ نمود
 من در دهن خوال پاروی گرفته برف را رفته از برای خود برابرند
 تکیه جای ساختم، برف را تا سینه کافتم هنوز بزین نمی رسید
 اندکی از باد پناه شد، همانجا شستم چندی بگفتند که
 در میان خوال بروید ز رفتم در خاطر گذشت که همه مردم
 در برف و چاقون و من در خانه گرم و در استراحت،
 همه الوس در تشویش و مشقت اینجا من در خواب کفر اغت،
 از مروت دور و از هم جبتی بر کنار کار لیست، هر تشویش و
 مشقت باشد به بینیم، هر طور مردم طاقت آورده بایستند
 ما هم بایستیم، یک مثل فارسی است که مرگ بسیار آن
 عید است، در آن طور چاقون در چاقوری که کافتم
 و ساخته بودم شستم، تا نماز خفتن برف آن چنان
 زور آورده بسیارید که من بر سر پانشته ماندم بر
 سر من و پشت من و برگوشای من چهار انگشت برف نشسته

له پارو Shovel, Spade

له دُغوت، پیت- dugout, pit- غار خود

بود همان شب در گوش من سرما تاثیر کرد. نماز خفتن جماعت
 که غار را خوب ملاحظه نمودند فریاد کردند که خوال بسیار فراخ
 است تمام این مردم را جامی شود این را که شنیدم برف را
 که بر سر روی من بود افشاندند در خوال در آمدم، جوانانی را که
 در نواحی خوال بودند طلبیدم از برای پنجاه شصت کس
 بفرارغت جا پیدا شد، آرزوی و خینی و قاور داغ و هر چیز که
 حاضر بود از هر که بود آوردند، درین طور سرد و برف و چالپتون
 در عجب جای گرم دامن بفرارغتی آمدیم،

صبح آن برف و چالپتون ایستاده، پگاه کوچ کرده همان
 دستور سابق برف زیر کرده و راه ساخته بر بالای دابان بر آمدیم
 راه خود در نهایت تنگی بالای برآمده کوتل زرین می گفتند
 تا بالا نبرآمده به پایان دره روان شدیم پیش از آنکه به پایان
 دابان برسیم روز با خورشید در وهنه دره منزل کردیم
 آن شب سرمای عظیم بود بمشقت و صعوبت بسیار آن شب
 گذرانیده شد، دست و پای کس بسیار را سرما برد،
 پای کیپه را دست سیوندوک ترکسان را و پای اچی را
 همین شب سرما برد، صبح پگاه به پایان دره روان شدیم

کے گوش + کے Viands roasted in grease

کے یعنی کوه +

با وجودیکه می دانستیم که این راه نیست دیده و دانسته توکل کرده
پایان دره روان شدیم از جاهای بدو اوچمه با فرود آمدیم و نماز
شام بود که از دهنه دره بر آمدیم،

بیچ پیر کهن و کلان سال یادندارو که از این کوتل در وقتی که برف
این قدر کلان باشد کسی گذشته باشد بلکه درین فصل معلوم
نیست که عبور نمودن ازین کوتل در دل کسی گذشته باشد، اگر چه
از بلندی برف چند روزی تشویش دیدیم اما آخر بسبب همین برف
بلند خود را بمنزل رسانیده شد چرا که اگر این مقدار برف بلندی
بود از آن چنان بیراهه و اوچمه که می توانست گذشت بلکه اگر
برف بلندی بود در اوچمه اول اسپ و شتر و مردم تمام میماند
هر نیک و بدی که در شمار است تا درنگری صلاح کار است

نماز خفتن بود که در یک اولنگ فرود آمدیم، مردم یک اولنگ در
وقت فرود آمدن از ما خبر یافتند و ما را بخانههای گرم برده گوسفند های
فربه از برای ما آوردند و از برای اسپان گاه و دانه بی نهایت
جمع شد و همیزم و سرگین را نهایتی نی، از آن چنان سرد برف
خلاص شده این چنین ده و خانههای گرم یافتن، از آن چنان
مشقت و بلاهای بی یافتن آن چنان نان بسیار و
گوسفند های فربه یافتن حضور است که این چنین مشقت

Steep mountain sides; here apparently a
Bahpak pass referred to.

کشیدگان می دانند، مراعاتیست که این چنین بلا گذارندگان
می شناسند، خاطر جمع و دل آسوده یک روز در یک اولانگ
توقف کردیم و از یک اولانگ کوچ نموده دو فرسنگ راه فر
آمدیم، صبح عید رمضان شد، از میان بامیان گذشته
و از کوتل شهر تو فرود آمده بجنگلیک نرسیده فرود آمده شد،
هزاره ترکمان با کوچ های و مالهای خود بر سر راه قشلاق
کرده بودند و از ما اصلا خبر نداشتند، صبح آن کوچ نموده
در میان آغیل ایشان و الاچوق های ایشان در آمدیم، دوسه
آغیل بتاراج رفت، دیگران خانها و روزگار خود را پرتافته
فرزندان خود را بکوه کشیدند. [مردم] هزاره را دنبال
کرده بر کوه بر آمدند و مثل آهوی شکاری پیش انداخته شکار
کردند. پیشترک گذشتهیم از بلندپا و پستی های کوهستان
گذشته اسپ و گوسفند هزاره را پیش انداخته بنگ تیموریک
آورده فرود آمدیم

از لنگر سوار شده در برابر اشتر شهر فرود آمده شد، از آنجا
پگاه سوار شده نزدیک لبشب از تنگی غور بند بر آمده بر سر چل فرود
آمدیم، اسپان را خنک کرده و آسوده ساخته نماز پیشین از

له یکم شوال ۱۲۹۵ (= ۱۴ فروری ۱۳۵۵) له آغل معنی آغال و آن جای
باشد که در کوه و صحرا بجهت خوابیدن گوسفندان سازند +
له Hutو کاشانه -

سرپل سوار شدیم تا تو تقاول رسیدن برف نبود، چون ازین
 مقام گذشتیم هر چند رفتیم برف بلند تر شد، در میان ذمه بخشی
 و منار سر با آن چنان بود که مدت العمر آن چنان سر ما کم دیده
 شده بود از کوه منار گذشته در و امنه فرود آمده از
 سرمای طاقت شده آتش با روشن ساخته خود را اگر ما خفتیم . . .
 صبح نزدیک بود که از و امنه کوه منار سوار شدیم، در میان
 کابل و منار برف تاران اسپ بود - همه جا برف گرفته بود،
 کسی که از راه می بر آمد به تشویش می گشت، این میان را
 تمام در برف فرورفته آمدیم، ازین جهت در وقت فرض
 بجابل بید تمام رسیدیم،

[۲ - جنگ پانی پت]

از انجا کوچ کرده بر انغار جوال انغار غول یسال راست ساخته
 ویم دیده شد [ویم، رسمی است که مردم لشکر را سوار کرده کمافی
 یا چابقی بدست گرفته بدستوری که در میان ایشان مقرر است

۱. Passage; Pass; Lit. یعنی از منزلی که بر کنار رود چون (جمننا
 بود) و را و اخر جبادی (اولی ۹۳۲) بابر از شاه آباد (ضلع انباله) یک کرده در میان کرده
 در کنار دریای جون رود روی سرساره (ضلع سهارنپور) فرود آمده بوده ازان منزل کنار دریا
 را گرفته پایان رود به چند منزل کرده بود، حالا از انجا کوچ کرده سوی پانی پت می آید
 ۳. THE CENTRE OF THE LEFT WING OF THE RIGHT WING

شکر را تخمین نموده از روی آن حکم می کنند که این مقدار شکر خواهد بود [-
 آن مقدار که قیاس می کردیم آن قدر شکر در نظر نه در آمد،
 در منزل فرمان شد که [مردم شکر] فراخور حال خود را ارا به
 سازند، هفت صد ارا به شد، به استناد علی قلی فرمان شد که
 بدستور روم در میان ارا بها بجای زنجیر از خام گاو از غامچی ها
 تافته بیک دیگر به بند و در میان دو ارا به شش هفت تورا
 باشد تفنگ اندازان در عقب این ارا بها و تورا ایستاده
 تفنگ اندازند بجهت ترتیب این اسباب پنج شش روز
 در منزل توقف شد، بعد از طهارت و مکمل شدن این اسباب
 تمام امر ادجواتی را هم که سخن می دانستند به کنگاش طلبیده
 کنگاش عام کرده، رای ها برین قرار گرفت که پانی پت شهرسیت
 محلات و خانهای بسیار دارد، یک طرف خانهای شود اطراف
 دیگر را هم به ارا به و تورا مضبوط کرده تفنگ انداز و پیاده
 از عقب ارا بها و تورا تعیین می باید کرد باین قرار کوچ نموده
 و یک منزل در میان کرده روز پنجشنبه ^{۱۵} جمادی الآخر
 [۹۳۲ هـ] به پانی پت آمدیم،

دست راست شهر و محلات شد، پیش بار ارا بها و تورا که ترتیب

Manilleto

۵۲

Ropes Cordo ۵

Suburbo

۵۳

۱۲ - اپریل ۱۵۲۶ هـ

داده بودیم شد، در دست چپ و بعضی جاها خندق و شاخ
 شد، و هر یک تیر انداز جا آن مقدار که صد، صد (و) پنجاه کس برآید
 جا گذاشته شد، بعضی از مردم لشکر خیل مترو دو و متو هم بودند تو هم
 و ترو و بی تقریب است آنچه الله تعالی در ازل تقدیر کرده است
 دیگری شود، اگر چه آنها را هم عیب کرده نمی شود حق بطرف ایشان
 بود چرا که بوطن دوسه ماهه راه آمده شده بود، به غریب قومی کار
 مردم افتاده بود، فی ما زبان آنها را می دانستیم فی آنها زبان مارا
 پریشان جمعی و جمعی پریشان گرفتار قومی و قومی عجایب
 لشکر حاضر غنیمت را یک لک تخمین میکردند فیل او را و امرای او را
 نزدیک هزار فیل می گفتند که هست، از دو پدرش مانده خزینه خود
 نقد و دستش بود، در هندوستان یک رسمی است در وقت این
 چنین کار افتادن ما زرواده بیعاد و نوکری کرده اند این مردم را سبند
 می گویند، اگر این چنین خیال میکرد یک دو لک هم نوکری تو نیست گرفت
 الله تعالی راست آوردنی جو انان خود را را ضعیف تو نیست کردنی خزینه خود
 را تو نیست قسمت کرد، جو انان خود را چگونه را ضعیف تو نیست کرد که مساک
 بر طبیعتش بسیار غالب بود و خود بجمیع نمودن زربید طالب، بی تجربه
 جوانی بود، فی آمدن او بسر انجام بودنی رفتن او، فی ایستادن او با اهتمام

له شعر سلمان سادجی است + له یعنی سکندر و بهلول +

له اصل : بدهند +

بودنی جنگ کردن ،

در آن فرصت که در پانی پت اطراف و جوانب مردم لشکر
 به آرا به و شاخ و خندق مضبوط و مرتب کرده می شد در ویش
 محمد ساربان بعرض رسانید که این مقدار احتیاط که شد او چه
 امکان داشته باشد که اینجا بیاید، گفتم که تو اینها را بخانان و
 سلطانان اوزبک قیاس می کنی؟ آن سال که از سمرقند برآمده
 بحصار آمدیم جمیع خانان و سلطانان اوزبک اتفاق کرده
 بعزیمت آمدن بر سر ما که از در بند گذشتند ما کوچ و مال جمیع
 مغول و سپاهی را در محلات در آورده محلات کوچه بند کرده
 مضبوط ساختیم، چون آن خانان و سلطانان حساب و پیرایه
 ایستادن و رفتن را می دانستند دیدند که مرده و زنده را در حصار
 مضبوط کرده ایم حساب آمدن بر سر ما را نیافته از نو ذاک
 برگشتند، اینها را بان ها تشبیه کن حساب کار را و پیرایه
 رفتن را کجا می توانند، خدا را راست آورد، همان طور
 که من گفته بودم شد،

هفت هشت روزی که در پانی پت بودیم کم کم کس رفته بر
 دایره او، مردم بسیار او، تیرمی باریدند، آنها هیچ حرکتی و حتی
 نمی کردند، آخر برای بعضی امرای دولت خواه هندوستانی عمل کرده

که در نواح چغانیان +

که در ۱۹۱۸ +
۱۵۱۲

مهدی خواجه و محمد سلطان میرزا و عادل سلطان و خسرو و
 شاه میر حسین و سلطان جنید برلاس و عبدالعزیز میر آخور و
 محمد علی جنگ جنگ و قتلق قدم و ولی خازن و محب علی
 خلیفه و محمد بخشی و جهان بیگ و قراگوزی این سرداران را
 با چهار پنج هزار کس به شنجون فرستادیم، اتفاق خوبی نتوانستند
 کرد و پریشان رفته رسیده کار نه کردند، صبح کرده تا وقت
 روشن شدن نزدیک به دایره غنیم بودند، مردم غنیم هم تقارهای
 خود را نواخته فیلهای خود راست کرده برآمدند اگر چه کاری
 نتوانستند کرد اما بان مقدار کسی بیاری در آونجیه همچکس را
 نگیرانده سالم و سلامت برآمدند، در پای محمد علی جنگ جنگ
 تیر رسیده، اگر چه هلاک نبود اما روز جنگ بکار نیامد،
 این خبر را یافته همایون را بالشکریک گروه، یک ونیم
 گروه پیش از ایشان فرستاده خود هم بالشکرمانده راست
 کرده برآمد، شبی چون رفتگان با همایون همراه شدند چون کس
 غنیم پیشتر نیامد ما هم برگشته فرود آمدیم، درین شب در آردو
 غوغای غلطی افتاده تا نزدیک گری سوران بود و غوغا بود
 برومی که این چنین غوغا ها ندیده بودند خیلی ترود و توهم
 شد، بعد از یک زمانی غوغا بر طرف شد،

[روز جمعه هشتم ماه رجب] وقت فرض از قراول خبر

سیاهی میانه

آمد که غنیمت راست کرده می آید ما هم چلبه پوشیده و پیرا غلبه
سوار شدیم بر انغار [و جوانغار و دوست راست غول و دست چپ
غول و ایراول فلان فلان بود] عبدالعزیز میرا خور را طرح تعیین
کرده بودیم، در او هیچ بر انغار ولی قیزیل و را با مغولانش
بوتونجه مقرر کردیم، در او هیچ جوانغار قرا توزی و [فلان و فلان]
را بوتونجه راست ساختیم که بجز در نزدیک رسیدن غنیمت از عقب بگردند،
در وقت نمودار شدن سیاهی غنیمت بطرف بر انغار میل او
بسیار بود ازین جهت عبدالعزیز را که در طرح معین بود به
بر انغار کونک فرستاده شد، سیاهی سلطان ابراهیم که از
دور نمودار شد، هیچ جا درنگ ننموده تیزی آید پیشتر که آمد
سیاهی ما که با آنها نمودار شد این ترتیب و ایصال را که ملاحظه
کردند حصر شده بایستیم بایستیم بیاییم نیایم طور کرده فی توانست
ایستاد، فی مثل پیش بی درنگ توانست آمد،
فرمان شد که مردمی که در بوتونجه تعیین شده بودند از دست

The reserve. & The Advance &
The Turning & The point of the right wing &
partly; Troops posted in ambuscade
for turning the enemy; action of
turning the flank of the enemy.
The point of the فوجیکه از عقب غنیمت در آید،
left wing.

راست و دست چپ از عقب غنیم برگشته تیر گذاشته بجنگ
 مشغول شوند، بر انغار و جوانغار هم رفته بغنیم برسند، مردم
 توغمه از عقب غنیم گشته تیر گذاشتن گرفتند، از جوانغار
 مهدی خواجه پیشتر رسید، از روی بروی مهدی خواجه یک فوج
 با یک فیل آمد، اینها هم تیر بسیاری گذاشته آن فوج را
 گردانند، بکومک جوانغار از غول احمدی پروانچی او فلان
 و فلان [را فرستاده شد، در بر انغار هم جنگ قائم شد به
 مهدی کوهکدراش [و فلان و فلان] فرمان شد که در پیش غول
 از روی رفته بجنگ مشغول شدند، استاد علی قلی هم پیش غول
 چند مرتبه خوب فرنگیها انداخت، مصطفی توپچی از دست
 چپ غول ضرب زنها انداخت، بر انغار جوانغار و غول و
 توغمه گرداگرد غنیم را گرفته شیشه گذاشته بجنگ
 مشغول شدند، یک دو مرتبه بطرف بر انغار و جوانغار
 کوتاه حملها کردند مردم ما تیر گذاشته بضرب شیشه
 باز در غول انداختند، دست راست و دست چپ
 غول همه در یک جا جمع شده آچنان غلوشده که فی پیش
 توانستند آمدنی راه گریختن توانستند یافت،

آفتاب یک قد نیزه برآمده بود که انگیز جنگ شد تا
 Shower of arrows تیرباران Field Cannon.

نیم روز شده بود که اعدا مغلوب و مقهور و اجتابا ^{دست} مبتج و مسرور
 شدند بفضل خود و کرم اللہ تعالیٰ این چنین کار و شواری را بما
 آسان کرد و آنچه نماند لشکر بسیاری را در نیم روز بخاک یکسان
 کرد پنج شش هزار کس نزد یک ابراهیم در یک جا بقتل
 رسیده بودند، دیگر در هر جا مردها را درین معرکه پانزده شانزده
 هزار کس تخمین می کردیم در وقت آمدن آگره از تقریر مردم
 ہندوستان معلوم شد کہ چهل پنجاہ ہزار کس درین معرکہ
 مردہ ہووہ اند،

کن یاغی زیر کردہ فروومی آوردند، روان شدیم، از پیش
 رو امرای فرو و آوروہ و او خانان را آوردن گرفتند، خیل خیل
 فیلان را با فیل بانہای آنها آوردہ پیش کش کردند،

از عقب غنیمت رفتہ از تابین خاصہ قسمتای مرزا و بابا چہرہ
 و بوچکہ را با ہمراہانش ابراہیم را بر آمدہ خیال کردہ قادی غونچی لہ
 تعین کردیم کہ تا بہ آگرہ رسیدن بہ تعجیل رفتہ خود را بان جا
 رسانند، از میان اوروی ابراہیم گذشتہ سراچہا و خانہای
 اورا سیر کردہ و رکنار سیاہ آبی فرو آیدیم،

خانہ دیگر بود کہ طاہر تبری مردہ ابراہیم را در میان
 مردہ بسیاری یافتہ سراورا بریدہ آورد،

لہ فوجیکہ برای تعاقب غنیمت مقرر شد (قادی غون و تعاقب)

ہمین روز ہمایون میرزا و خواجہ کلان [وفلان و فلان] را
تعیین کردیم کہ جریدہ تیزگشتہ آگرہ را بدست آورده خزانہ را
احتیاط بکنند، ہمدی خواجہ [وفلان و فلان] را مقرر کردیم کہ
از پرتال^۱ جدا شدہ ایلغار نمودہ در قلعہ وہلی و آ آمدہ خزانہ
را احتیاط بکنند،

صبح آن کوچ نمودہ یک کردہ را آ آمدہ بجهت مصلحت
اسپان در کنار جون فرود آمدیم،

دو منزل در میان کردہ روز سہ شنبہ [۱۲ - رجب] مزار
شیخ نظام اولیا را طواف کردہ در برابر وہلی در کنار جون فرود
آمدہ شد، ہمین شب چہار شنبہ قلعہ وہلی را سیر کردہ شیش
آبجا بودہ صبح آن از قلعہ وہلی مزار چتر انوار خواجہ قطب الدین
را طواف کردہ مقبرہ و عمارات سلطان غیاث الدین بلبن و
سلطان علاء الدین خلجی و منارہ اورا و حوض شمس و حوض
خاص را و مقابر و باغات سلطان بہلول و سلطان سکندر
را سیر کردہ و در اردو فرود آمدہ و کشتی و آ آمدہ عرق
خورون شد،

شفقاری وہلی را بہ ولی قیزیل عنایت کردہ دوست را

۱ پرتال = lit a horse laden with personal
sonal necessaries; hence, baggage

دیوان دہلی ساختہ خزانہ نامی کہ بود مہر کردہ و عہدہ
ایہنا کر دیم،

روز پنجشنبہ ازان جا کوچ نمودہ و برابر تعلق آباد

ورکنار چون فرود آمدہ شد،

روز جمعہ [۱۵ - رجب] و رآن منزل توقف کر دیم

مولانا محمود و شیخ زین و بعضی دیگر رفتہ و دہلی نماز جمعہ

کردہ بتام من خطبہ خواندند، بفقرا و مساکین پارہ

زربخش کردہ بارو آمدند،

روز شنبہ ازان منزل کوچ نمودہ کوچ بر کوچ عزیمت

آگرہ کردہ شد، من رفتہ تعلق آباد را سیر کردہ آمدہ و

ارو فرود آمد،

روز جمعہ بیست و دوم رجب و محلّات آگرہ و

منزل سلیمان فرہی فرود آمدہ شد،

A. J.

از لطائف الطوائف

مصنفه

مولانا علی بن صفی بن ملاحسین و اعظما کاشفی

(م ۹۳۹ھ)

باب نهم

فصل دوم - در لطائف شعر نسبت به توانگران و نجیبان

شاعری از برای بزرگی که به بخل منسوب بود و قصیده گفت و در آنجا او را ستایش بسیار کرد و بعد از آن بروخواند او نمیخواست که شاعر را صله دهد بلکه میخواست که تجلیتی برگذراشد و از سر باز کند گفت ای فلان نیک شعری گفته احسن الله الیک یعنی نیکی کند خدای تعالی با تو مرادش آنکه نیکی از خدا چشم بردار و بمن طمع مکن، شاعر مرادش دریافت و گفت احسن الله الی من مظهرک نیکی کند خدا بمن لیکن از مظهر تو یعنی واسطه روزی من بسازد، آن بزرگ را جواب او بغایت خوش آمد

و اورا رعایت کلی نمود،

شاعری در مدح ^{خواجه} ^{نخیل} ^{قصیده} ^{بگفت} و برو خوانند
 بیچ صدند او یک هفته صبر کرد و اثری ظاهر نشد و قطعه
 تقاضای ^{بگفت} و بگذرانی ^{خواجه} ^{التفات} نمود، بعد از هفتت
^{بجو} ^{کرد} ^{خورد} ^{را} ^{بآن} ^{نیامد} و شاعر بیامد و برورخانه او مرتب
 نشست ^{خواجه} ^{بیرون} آمد او را بدید که بفراغت نشسته است
 گفت ای مہرم ^{بجیا} ^{قصیده} ^{بگفتی} ^{بچی} ^{ندام} ^{قطعه} ^{تقاضای} ^{آوری}
 پروانه کردم ^{بجو} ^{کردی} ^{خورد} ^{را} ^{بآن} ^{نیامد} و دیگر به چه امید
 اینچنان ^{نشسته}؟ گفت بدان امید که بیری و مرثیہ ات نیز
 بگویم و بر مردم خوانم و بروم، ^{خواجه} ^{بخندید} و او را ^{اصلہ}
 نیکو ^{بخشید}

خواجه بیمار شد و بر بتر مرض افتاد و آن بیماری امتداد
 یافت و شاعری که آشنا و دوست او بود در آن مدت
 بعبادت او نیامد، چون ^{خواجه} ^{صحت} یافت با او ملاقات
 کرد و از روی کلمہ مندی گفت این ہمہ بیماری ^{صعب} ^{کشیدم}
 و تو یکبار مرا عیادت نہ کردی گفت معذور دارم کہ ^{مرثیہ}
 گفتن مشغول بودم،

شاعری را دیدند کہ از کوچه ^{نخیلی} ^{بیرون} آمد خلعتی نو
 پوشیده گفتند ^{خواجه} ^{این} ^{خلعت} ^{نو} ^{بتو} ^{داوہ} ^{باشند} ^{این}

و ہز آل بی محابا بویہ است این قطعہ بگفت کہ ۵
 جہنمی ہجا گوی عبید زاکانی مقرر است بہ بی و ولتی و بی وینی
 اگر چہ نیست ز قزوین روستا زادہ است و لیک می شود اندر کلام قزوینی
 و در خراسان مشہور است کہ فلان قزوینی شد یعنی در قمر شد
 و غلیظ گشت، چون این قطعہ بعبید زاکانی رسید برای تعرض سلمان
 از قزوین بہ بغداد رفت اتفاقاً سلمان را بر کنار و جہہ یافت کہ
 بحضرت تمام با جمعی از اعیان بغداد (و) گروہی از شعر و ظرفا
 نشسته بود پیش رفت و سلام کرد و سلمان گفت چہ کسی و از کجائی
 گفت مرو سکینم و از ولایت قزوینم گفتم ہیچ شعر سلمان یاد داری
 گفت دارم و این دو بیت بخواند ۵

من خراباتم و بادہ پرست در خرابات منغان عاشق دوست
 می کشندم چو سپو ووش بدوش می برندم چو قدح دست بدست
 پس گفت سلمان مرو سیت از اہل فضل و بلاغت مرا گمان
 نیست کہ این شعر او گفته باشند، بلکہ غالباً ظن من آنست کہ این
 شعر رازن او حسب حال خود گفته، سلمان در حضور نظر فا
 و اعیان عظیم بہم برآمد و بغایت نجل شد و منفعل گشت چنانچہ
 عرق نشویر از جبین او روان گشت و بفر است دریافت کہ او
 عبید زاکانی است سو گند برو داد کہ تو فلان نیستی گفت ہستم
 پس با سلمان آغاز عتاب کرد کہ تو خود را مروی فاضل و دانا
 کہ

می گیری کسی که هرگز او را ندیده و حقیقت حال او ندانسته و میان
 تو و او کلفتی که موجب مذمت باشد واقع نشده همچو کردن چه معنی
 دارد او من عزیمت بغداد خاص از برای گوشمال تو کرده بودم و
 میخواستم که در مجلس باوشاه ترا سزاوهم لیکن طالع تو قوی بود
 که بر کنار و جله بچنگ من افتاد می تا اندکی بتو پرداختم سلمان
 برخاست و عذرخواهی کرد و باوی معانقه نمود و سخانه بر روی
 او صحبت با آورد،

روزی حکیم انوری در بازار بلخ میگذشت حلقه دید که مردم
 بسیار جمع آمده بودند پیش رفت و سر در میان آن حلقه کرد مردمی
 دید که در آن ایستاده و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را
 تحسین می کردند، انوری پیش رفت و گفت ای مرد این اشعار
 کیست که می خوانی؟ گفت اشعار انوری، گفت تو انوری را می شناسی
 گفت چه می گوئی انوری منم، انوری بخندید او گفت شعرو زوشنیده
 بودم اما شاعرو زو ندیده بودم،

طوسی را بگا و نسبت کنند روزی در مجلس میرزا با بر لطفی
 شاعر پہلوی طوسی شاعر افتاده بود، طوسی بر سبیل ظرافت از
 لطفی پرسید که کجائی؟ گفت پہلوی گاو،

میرزا امیران شاه فرزند امیر تیمور چون حکومت تبریز رفت
 بسلازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفاء شعر است و آنجا

مرید شد و هر هفته یک بار سناثه او میرفت ، بعد از چند وقت که بصحبت خواجه کمال رسید و لطافت صحبت او بدید از مریدی مولانا محمد خور با زچید و بر ملازمت خواجه پچید و هر هفته دو بار بخدست خواجه میرفت مولانا محمد از آن صورت بغایت برنجید و د آب خواجه آن بود که هر صبح سفره می نهاد و تمام اکابر و اعیان نیز بر سفره او حاضر می شدند و هر روز خواجه را از آن جهت خرج کئی می افتاد و روزی میرزا میران شاه کمر زرین مرصع بجوهر قیمتی بطریق نذر گوین پیش خواجه فرستاد که این را خرج سفره کنند خواجه بفرمود تا آنرا بفرختند و بهای آنرا که زر بسیار بود تمام خرج یک سفره کردند تمام خواص و عام تبریز را بر آن سفره حاضر گردانید و هیچکس نماند که نیاید الا مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره تخلف نمودند در آن مجلس میرزا میران شاه از بزرگی پرسید که سبب چیست که مولانا محمد نیامده اند گفت غالباً درو مندی دارند میرزا از خواجه پرسید که مولانا چه درو دارد؟ خواجه گفت که درو کمر دارد.

فصل چهارم - در لطایف عارف جام نسبت

بطوایف انام و شعری ایام

وقتی که ایشان در سفر عجاز به بغداد رسیدند پیر جمال عراقی

باجمعی از مریدان بدیدن ایشان آمد و وی شیخ معظم بود که معتقد نبیه

اکثر خواص و عوام بود و پوشش او و مردیان از سر تا پای همه پشم
شتر می بود چون چشم پیر بر ایشان افتاد و گفت جمال الهی دیدیم ایشان
نیز گفتند ما نیز جمال الهی دیدیم یعنی شتران خدا،

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابوسعید مختسب
با استقلال بود چنانچه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک من است
روزی گبری را مسلمان ساخته بود و دستار خود بر سرش نهاده
و از خزانة میرزا اجامه برای او گرفته بود و سوار کرده با وهل و نقاره
و سرنامی و کرنامی گرد بازارها میگردانید، پیش ایشان گفته شد
که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته و دستار خود بر سرش
نهاده، ایشان گفتند مولانا شصت سال است که دستار
بر سر گبری نهد،

روزی شیخ صدرالدین روایتی که از جمله خلفاء شیخ
زین الدین خوانی بود بر میرزا آمده بود پیش ایشان در رنگ
کرامات می گفت و رنیمه ماه رمضان این سال امکان دارد که
و باشو و یکی از اهل مجلس گفت امکان دارد که نشود، شیخ گفت
امکان عقلی ندارد، حضرت مخدوم فرمودند امکان بے عقلی دارد،
روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشایخ پیر علماء زمان بود

له برای تذکره احوالش رجوع کینند به نفحات الانس (طبع کلکتہ) صفحه ۶۹ و ۵
وفات شیخ در ۸۳۸ هجری واقع شد،

بیمار شد و ایشان بعبادت وی آمدند حافظ از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن علم کم گروه بود و اصطلاحات ایشان کم و زبیده بعضی مسائل ایشان مخالف اصطلاح گفت ، ایشان در مقابله آن گفت و گوی سکوت کردند ، چون از پیش حافظ رفتند حافظ با جمعی از علماء و فضلا که بعد از ان بعبادت او آمده بودند گفت مولانا عبد الرحمن جامی امروز اینجا حاضر بود و چند ان از مسائل غامضه صوفیه گفتم که گوش گرفت ، این خبر با ایشان رسید فرمودند از ان سخنان که او گفت گوش می بایست گرفت ،

شیخ الاسلام هرات مولانا سیف الدین احمد شنید که ایشان بخانه بعضی از مقربان سلطان حسین میرزا بعبادت رفتند و از طعام او خوروه گفت تا مولانا عبد الرحمن جامی از طعام فلان تناول کرده ما دست از طعام اسلام شسته ایم ، این خبر با ایشان رسید فرمود که تا مولانا سیف الدین احمد شیخ الاسلام شده است ما دست از اسلام شسته ایم ،

شیخی پیش ایشان می گفت که علماء و فقهاء مرا از سماع منع می کنند حال آنکه من از طرف ماور شافعی ندبم و در مذہب شافعی سماع رواست ، ایشان گفتند تو از طرف ماور سماع می کن ،

یکی از شعرا می سمرقند پیش ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس

از و پرسید که در شهر شما شاعر بسیار هست یا نه؟ گفت در شهر ما شاعران بسیار است بیشتر است ایشان فرمودند که در شهر ما باری از سگ کمتر است،

شاعری مهمل گوی پیش ایشان گفت که ووش خواجه خضر را علیه السلام بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت، ایشان گفتند که غلط دیده خضرمی خواست که تفت بر روی دریش تو افکند تو دهن باز کرده در دهان تو افتاده، **یکی از شعر پیش ایشان گفت** دیوان کمال و دیوان حافظ و صد کلمه حضرت امیر راضی الله عنه جواب گفته ام، ایشان فرمودند که خدا را چه جواب خواهی گفت؟

شاعری پیش ایشان غزلی بخواند گفت میخواهم که این غزل را در دروازه ملک بیاویزم تا شهرت کند، ایشان فرمودند چه دانند که این شعر تست مگر آنکه ترا نیز پسروی شعر بیاویزند،

شاعری مهمل گوی پیش ایشان می گفت چون بخانه کعبه رسیدم دیوان شعر خود را برای تمین و تبرک در حجر الاسود مالیدم ایشان فرمودند که اگر در آب زمزم می مالیدی بهتر بودی، **یکی از شیخ زاوهای شهر که** خالی از بلا دقتی نبود و دعوی شاعری و شعر می کرد این غزل ایشان را **تتبع کرده بود** و پیش

ایشان آورو که

بیت

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی

هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

بعد از آنکه این غزل خود را تمام گذرانید بر مطلع ایشان
اعتراض کرد که شما فرمودید هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی ،
شاید خری و یا گامی پیدا شود ، ایشان گفتند پندارم توئی ،
آن شیخ زاوه ساوه این قد زنده استم بود که هم چنانکه در کلام
عرب لفظ هتج و غالب احوال از برای ذوالعقول می باشد
و لفظ ها برای غیر ذوالعقول در کلام فارسیان نیز لفظ که برای
ذوالعقول است و لفظ چه برای غیر ذوی العقول است پس
هر که پیدا می شود این معنی داشته باشد که هر که از بنس
آدمیان پیدا شود ،

مولانا ساغری شاعری بود که با ایشان بازگشت تمام
داشت و ایشان گاه گاه با وی مطایبه می کردند و مولانا
ساغری بخل مستم بود و غزوه رمضان پیش ایشان نشسته و در آن
روز شکی افتاده بود و رویت هلال و حاکم شرع میتادی
فرمود که مردم باید که تا وقت زوال چیزی نخورند ایشان فرمودند
مولانا ساغری باری علی الصباح چیزی خورده ، یکی از اصحاب
گفت بفراموشی خورده باشد ، ایشان گفتند اگر در جبهه خود

خورده بفراموشی خورده،

ایشان در شان مولانا ساغری این قطعه فرموده اند: -

ساغری میگفت وزوان معانی برده اند

هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت

راست می گفت آنکه معنیهایش را ز دیده اند

این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا ساغری خوانند پیش

ایشان آمد گله آغاز کرد و گفت خادم ویرینه این آستانم و شما

قطعه فرموده اید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند

و هر جا میرسم بر من میخوانند و می خندند و این قطعه مرا رسوای

عالم ساخته، ایشان فرموده اند که ما گفته ایم شاعری میگفت

کاتبان و نظریفان شهر آن را تصحیف ساغری ساخته اند...

روزی مولانا ولی نام کسی نزد ایشان آمده بود و او قوی

ناوان و ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می بست و آنرا

نظم خیال میکرد و بقیه کتابت در می آورد همه جای خوانند

و مردم می خندیدند پس از ایشان منشور نامه طلبید و ابرام و

مبالغه از حد گذرانید و بروح عزیزان سوگند داد که البته

برای من چیزی نویسد که بان در میان شاعران و نظریفان

مفاخرت و مبالغات کنم، ایشان ووات و قلم و کاغذ طلبیدند

برای مراعات خاطر او این رقعہ در مجلس نوشتند کہ: خدمت مولانا
ولی فقیران را بجنور خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار و آواز
دل پذیر خود بنواخت، پایہ شعرش از ان بلندتر است کہ در تنگنای
وزن گنجد یا کسی تواند کہ آنرا بمیزان طبع سنجد،

فصل ششم در بدیہ گفتن و زراو بدیہ شعر پیش ایشان

بزرگان گفته اند ہرگز وزیری باستحقاق نظام الملک ماضی کہ
وکیل سلطان جلال الدین ملک شاہ سلجوق است برسد وزارت
نشستہ در آخر کار اہل سعایت مزاج سلطان را برو متخیر سا^{ختند}
و ترکان خاتون کہ حرم بزرگ سلطان بود تبریت ابو الغنائم تاج الملک
فارسی مشغول شد و سلطان او را برای استرضای خاطر ترکان
خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خطیر وزارت و
نقابت بوی ارزانی داشت یکسال و چہار ماہ ابو الغنائم بی
استحقاق وزارت و نقابت کر وہ خواجہ نظام الملک در آن مدت
مساور ہا داد، و ریوش بغداد جمعی از ملاحدہ در حد و نہاوند
خواجہ را کار و زوند و بان زخم بدرجہ شہادت رسید در وقت
نقل از عالم قطعہ بر بدیہ بگفت و نزد سلطان فرستاد و در ول
سلطان اثر عظیم کرد و بسیار بگریست و بر کردہ خود انظار ندامت
کرد و آن قطعہ این است قطعہ

چهل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت
 زنگ ستم از چهره آفاق ستروم
 طغرای نگو نامی و تو بقیع سعادت
 نزو ملک العرش بالطف تو بروم
 چون شد ز قصائدت عمرم زووشش
 در حدنهاوند بیک زخم بر دم
 بگذاشتم آنخدمت دیرینه بفرزند
 اورا بخدا و بخداوند سپروم
 خواجہ شمس الدین محمد دیوان که بعد از نظام الملک با استعداد
 وقابلیت او وزیری کم بوده است و بغایت کرم پیشه و عالی همت
 بود و رساله شمسیه در منطق بنام اوست روزی در دیوان
 وزارت برسد حکومت نشسته بود یکی از فضلا شعر ارقه
 بدست او داد که در آن رباعی در مدح او گفته بود و آن
 این است

رباعی

دریا چو محیط است گفت خواجہ نقط
 پیوسته بگر و نقطه میگرد و خط
 پرورده تو که و مه و دون وسط دولت ندهد خدا کسی را بخلط
 خواجہ قلم برداشت و بی تامل در جواب او این رباعی نوشت و
 بر ظهر رقعہ شاعر نوشت و مهر کرده بدست وی داد رباعی
 سبب بره سفید چون بینه لبط کاز از سیاهی بنوم هیچ نقط
 از کله خاص مانه از جای غلط چو پان بد بدست وارنده خط
 خواجہ شمس الدین محمد را در قراباغ تبریز چهارم ماه شعبان
 سنه ثلث و ثمانین و ستمانینه بحکم ارغون خان قتل رسانیدند
 مجاہد بگر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت خود بود و ملک الشعراء

عراق و فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعد
زنگی که شیخ کتاب گلستان را بنام او نوشته در مرثیه خواجہ
شمس الدین مجد رباعی بر بدیہ گفته شیخ سعدی آنرا شنیده
و بسیار گریست و مجد بگر را بر آن شعر تحسین و تعریف کرده،

رباعی

در ماتم شمس از شفق خون چکید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح
مه چهره بکند و زہرہ گیسو ببرد
برز و نفس سرد و گر بیان بدید
و شعرای متاخرین اتفاق دارند کہ ہر بیچ شاعری از متقدمین متاخرین
در مرثیہ اکابر مثل این را رباعی نہ گفته است الا امیر شاهی
سبز واری کہ در فوت میرزا بایسنخر این رباعی گفته و الحق گوہری
قیمتی سفتہ و آن این است رباعی

در ماتم تو دہر بسی شیون کرد
لالہ ہمہ خون دیدہ در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدید
قمری مند سیاه در گردن کرد
شاه ہفوز نیشاپوری شاعر فاضل بود شاگرد ظہیر فاریابی است
و تربیت یافتہ خواجہ نور الدین منشی کہ وزیر باستقلال سلطان
جلال الدین محمد خوارزم شاہ است و خواجہ بغایت فاضل و
دانا بودہ انا با و بان شرب بتلا بود چون نوبت اول شاہ ہفوز
بدرخانہ او آمد بار نیافت ہم چنین پنج بار پیانی آمد و ملاقات
میسر نشد آخر خواجہ را خبر کردند کہ شاہ ہفوز نیشاپوری مردی

فاضل و شاعر و مشهور عراق و خراسان است و پنج بار شد که
 بدرخانہ تومی آید و بار نمی یا بد مناسب آن است که التفات
 فرموده او را بخوانی و در مجلس خود بنشانی، خواجہ کسی بوی فرستاد
 کہ اول مناسب حال ما بدیہہ بگویی تا قوت طبع تو از شعر معلوم کنم
 پس با تو صحبت واریم شاهمفور بر بدیہہ این رباعی بگفت و نوشته
 پیش خواجہ فرستاد، رباعی

فصل تو داین باوہ پستی با ہم مانند بلندی است پستی با ہم
 حال تو چشم ماہ رویان ماند کاجاست مدام نور مستی با ہم
خواجہ نورالدین را این رباعی بسیار خوش آمد و او را پیش خود
 خواند و بتربیت او متوجہ شد،

جلال الدین عند از افاضل شعر است و از سادات
 یزد است و پدرش در زمان دولت محمد بن مظفر مقدم سادات
 ولایت خود بود روزی محمد بن مظفر بمکتب خانہ و رسید زاوہ
 را دید با روی چون ماہ و دو گیسوی سیاه کہ خط می نوشت، از معلم
 پرسید کہ این جوان چه کس است گفت پرسید عند یزدی است
 و جلال الدین محمد نام وارو ورین سن بسی فضائل کسب کرده و
 انواع شعر را بغایت نیک میداند و اصناف خط را بسیار خوب
 می نویسد، محمد بن مظفر گفت چیزی بر بدیہہ بگویی و بنویس تا شعر
 و خط ترا ملاحظہ و مشاہدہ کنم او بر بدیہہ این قطعہ بگفت و نوشت

و بدتش داد،

قطعه

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
 لعل و یاقوت شود سنگان خارا پی
 پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
 تربیت کردن مهر از فلک مینایی
 با من این هر سه صفت هست چه منی ^{نفت}
 تربیت از تو که خورشید جهان آری پی

محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن خط او متحیر شد و پدرش سید
 عند را طلبید و گفت می خواهم که فرزند تو پیش من باشد تا تربیت
 او چنانکه شاید و باید قیام نمایم که عجب قابلیت دارد و اگر تربیت
 یا بدناوره زمان و [] عجب به دوران میشود و [] بعد چندی [] او را
 نزد من آرا، پس ده هزار دینار صدقه بوی داد و او تحصیل علوم
 اشغال نمود و متداولات بوزید و کسب فضایل بسیار کرد و
 در فنون شعر ما هر شد برای آل مظفر قصاید غزلی گفت و رعایت های
 کفنی یافت،

سید شرف الدین رضا سبزواری از ساوات عربی بود
 که بصحت نسب مقرر شد و در شعر طبع بلند داشت و پدران او در
 عهد سربداران سبزواری وزارت کرده اند و در زمان میرزا شاهرخ
 پیشوایی و کلان تری مردم سبزواری تعلق بوی داشت از پیش خواجه
 امیر احمد خوانی که چهل سال وزیر با استقلال میرزا شاهرخ
 بود جمعی سعایتی کرده، خواجه کسی فرستاد تا سید را بندگران
 بر پای نهاده از سبزواری بهرات آوردند و کسی پروای او نه کرد

و ندانی آن بند گران بر پای او بماند و در آن وقت در بهرات پیری
 بود هفتاد و سه ساله و در کمال برووت و خنکی که او را میرولیس صدر میگفتند
 و عداوت او آن بود که هنوز آفتاب در حوت بودی که کلاه نوزوی
 از من سفید بر سر می نهاد و در آن سن بان برووت که او داشت آن
 کلاه نوزوی بر سر او عظیم خنک می نمود و آن کلاه نوزوی او در
 برووت و خنکی در بهرات ضرب المثل بود روزی خواجه پیر احمد فرمود که
 تا سید را بان بند گران بر سر دیوان آوردند اتفاقاً در آن مجمع میرولیس
 صدر کلاه نوزوی بر سر نهاده حاضر بود و خواجه رو بسید کرد و گفت شنیدم
 که تو شعر را نیک می گوئی و بدیه روان داری بگوی در حسب حال میرولیس
 کلاه نوزوی او بسید فی الحال این رباعی را بگفت، رباعی
 اسی آصف جم مرتبه کیوان قدر مانند هلال حلقه در گوش تو بدر
 بسیار خنک شد است در شهر بهرات زنجیر من و کلاه نوزوی صدر
 خواجه را آن رباعی بسیار خوش آمد بفرمود تا بند گران از پای
 او برداشتند و او را خلعت خاص و صله کلی دادند و نشان امضا کرد
 با بروی تمام بسزوار باز فرستاد،

فصل بیستم در بدیه گفتن شعر ابایک و دیگر

فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بود و شاهنامه بر فضل و کمال
 او دبلی واضح است و لایح نام وی حسن بن اسحق بن شرف شاه است

وازد هفتان زاد های طوس بود و در مبادی حال با مرزراعت
 شغل گرفته و گویند عمیده والی طوس چار باغی در غایت خوبی
 ساخته بود، آنرا فردوس نام نهاد و پدر او اسحق بن نثرف شاه
 تربیت آن باغ مقتر بود و وی باین نسبت و مناسبت فردوسی
 تخلص کرده و عامل طوس بر و ظمی کرده وی بغزنی رفته از برای
 واد خواهی و آنجا بوسیده عنصری بجلس سلطان محمود غازی رسید
 و شعر گذرا نید و سلطان او را بنواخت و بنظم شاهنامه مشغول
 گشت، روز اول که بغزنی رسید بر درگاه سلطان سیر میکرد و وسیله
 می جست که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه مجعی دید و از کسی پرسید
 که اینها چه مردم اند که اینجا جمع شدند گفت شعرای پای تخت
 سلطان اند و این مرد عنصری ملک الشعراست با او شاگرد خود
 فرخی و عسجدی که هر دو فاضل و قاور بر سخن اند، پیش رفت و سلام کرد
 عنصری گفت چه کسی که غریب می نمانی گفت مردی شاعر و از جانب طوس
 آمده ام گفت بیا بنشین که تا با هم بدیده گوئیم و طبع آزمائی کنیم، فردوسی
 بیامد و پهلوی عسجدی نشست عنصری گفت ما چهار شاعریم
 رباعی مشارکت بگوئیم که هر کس یکمصرع گوید پس عنصری آغاز
 کرد مصرع اول را چنین گفت ع

چون طلعت تو ماه نباشد روشن

مصرع دوم را فرخی گفت ع
چون قامت تو سر و نخیزد زمین

مصراع سویم را عسجدی گفت ، ع

مژگانیت ہی گذر کند از جوشن

مصراع چهارم را فروسی گفت ، ع

مانند سنان گبو در جنگ پشن

چون عنصری از فروسی این مصراع شنید بر سبیل ^{صدنا} تحجب

در یاران نگریت بعد از ان فروسی را گفت ازین مصراع چنان

معلوم میشود که نزار تاریخ ملوک عجم اطلاعی تمام ست و این بدیهه

را بسمع سلطان رسانید و فروسی را بمجلس او برد چون سلطان

بر فضائل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را بر سخن معلوم

کرد و نظم شاهنامه حکم فرمود و او و آن نظم داد سخن داد ،

شمس الدین طبع ماضی عالم و فاضل و خوش طبع

بوده است و چون آوازه علم و فضل و شعر و طبع صدر الشریعہ

شنید از خراسان بحزم صحبت او به بخارا رفت و از گور راه

بگذرست او و آد سلام کرد و در حوزة درس نشست و قتی که

او به شاگردان قصیده ^{حلقه} میخواند که آنرا شب تمام کرده بود

و هر یکی از شاگردان بقوت طبع خود و روان سخن می گفتند و غلی

می کردند و از ان قصیده است این [سه] بیت

بر خیز که صبح است شراب ^{ست} او من ^{و تو} و آواز خروس سحری خاست زهر سو

بر خیز که بر خاست پیاله ^{بکی} پا ^{بنشین} که نشسته است صبحی بدوزانو

از شیشہ بینا می رنگین خور و بگین سنگی تو برین شیشہ گرونده مینو
 ورین اثنا صدر الشریعہ در و نگر است اورا نیک متوجہ یافت
 گفت ای مرد غریب در شعر هیچ و قونی داری گفت موزونی از نا
 موزون فرق می تو اتم کرد، گفت این شعر چون شعر است گفت
 کلام موزون است طلبہ درس در و افتادند کہ چہ را بہ ازین
 صفت نہ کروی گفت اگر من بدیہہ بہ ازین بگویم شما چہ می
 گوید، گفتند ترا در شعر مستم داریم والا ترا بیازاریم او
 کاغذ و قلم و دووات را طلبیدہ و بی تا تل آن قصبیدہ را پنجاہ
 بیت جواب داد و ردت یک دو ساعت بخومی، و از آن قصبیدہ
 چہار بیت این است،

از روی تو چون برو صبا طره بگسوزد فریاد بر آورد شب غالیہ گیسو
 از شرم خط غالیہ بومی تو فتاوست در وادی غم با جگر سوخته آہو
 آن زلف شب ساور رخ روزنمایت چون عنبر و کافور ہم ساخته ہر دو
 جانان دل مجنون مرا چند بر آری زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
 چون صدر الشریعہ قوت طبع او پیدا اورا بر ہمہ شاگردان مقدم
 نشانید بعد از آن اورا بشناخت و بخانہ برو و کما فی بعضی بحال او پرداخت
 و او چند گاہ در حوزہ درس استاد بود و استفادہ علوم نمود،
 امامی ہر وی عالمی بودہ است بعلوم نقلی و عقلی و از اقران شیخ
 مصلح الدین سعدیست و مجد ہمگر شعر او را در برابر شعر شیخ سعدی

ترجیح کرده چنانچه درین رباعی گفته **رباعی**
 ماگر چه بظن طوطی خوش نسیم **برشکر گفتهای سعدی نگسیم**
 ورثیه مشاعری باجماع ائم **هرگز من و سعدی بامامی نسیم**
 روزی فخر الملک که از اکابر افاضل زمان بود قطعه گفته و
 بدست قاصدی و او به بطریق استفتائید و امامی فرستاد قاصدا
 و صیبت کرد که از پانزدهینی تا جواب نگیری قطعه این است
 سرافاضل دوران امام ملت وین **پناه اهل شریعت درین چه فرماید**
 که گریه سرده قمری و کبوتر را **بشب ز تن تبعدی و ظلم بر باید**
 خدا یگان کبوتر بحکم شرع و قصاص **بخون گریه اگر تیغ بر کشد شاید؟**
 قاصد فخر الملک چون این قطعه گذرآید و جواب را علی الفور
 طلبید امامی قلم برداشت و بدیبه جواب او را بر ظهر رقعہ این قطعه
 نوشت و فی الحال باز فرستاد

ایا لطیف سوالی که در مشام خرد
 بگریه نیست قصاصی که صاحب ملت
 نه کم ز گریه بیدست گریه صیاد
 اگر بساعد و بازوی خود سری دارو
 بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد
 زبوی نکست خلقت نسیم جان آید
 چنین قصاص شرع متین نفرماید
 که مرغ بیند بر شاخ و پنجه نکشاید
 بخون گریه همان به که دست نلاید
 قرارگاه قفس را بلبند فرماید
 سلمان ساوجی و سراج قمری قره وینی در مجلس بعضی حکام که
 جمعی اکابر و افاضل حاضر بودند بایکدگر منظره و مشاعره کردند

میر مجلس حکم کرد کہ ہر دو برین مصراع مشہور کہ ع
ای باوصبا اینہمہ آورده تست

طبع آزمائی کنند و دو رباعی بگویند اول سلمان بدیہ

گفت ، رباعی

ای آب روان سرور آورده تست ای سرو چنان چمن سرا پرده تست
ای غنچہ عروس باغ پرورده تست ای باوصبا این ہمہ آورده تست

بعد از او سراج قمری بی تامل گفت رباعی

ای ابر بہار خار پرورده تست ای خار درون غنچہ خون کردہ تست
گل سرخوش و لاله مست ز گس محمور ای باوصبا این ہمہ آورده تست
ناصر بخاری شاعری فاضل درویش مشرف بود و عمری در سیاحت

گذرانیدہ و این بیت مشہور از دست ۵

درویش را کہ کنج قناعت مسلم است

درویش نام دارد و سلطان عالم است

و این مطلع قصیدہ ایست کہ در روایات نیکو درج کردہ گویندتی

بسفر حج میرفت بغداد رسید و بر کنار وجہ سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا

نشستہ دید پیش ایشان رفت و سلام کرد، اتفاقاً فصل بہار بود

و آب وجہ طغیان عظیم داشت سلمان گفت چه کسی؟ گفت من

شاعرم، گفت بدیہ میتوانی گفت؟ ناصر فرمود تو اند بود، سلمان

بر بدیہ این مصراع گفت ع

وجہ را امسال رفتاری عجب مستانه بود

ناصر علی الفور گفت

ع

پای ورزنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود

سلمان را و ساثر حضرت را حیران ساخت سلمان گفت از
کجائی؟ گفت از بخارا گفت ناصر بخاری نباشی گفت بلی ناصر
سلمان برخاست او را در برگرفت و پہلوی خود بنشانند ،
پس او را بخانه برد ، تا ناصر در بغداد بود سلمان بخدمت وی
قیام نمود ،

خواجہ علی بن شہاب ترشیزی شاعر فاضل بود و میان وی

و شیخ آذری کہ حمزہ نام اوست مناظرہ و مشاعرہ واقع شد روزی
در مجلسی کہ بسی از فضلا و شعرا بودند شیخ آذری او را مخاطب ساختہ

این رباعی بر بدیہہ بگفت رباعی

سرو قتر ارباب ہنر خواجہ علی ست ای آنکہ ترا لطف طبیعت از لی ست
خواہی تو مرا پسند و خواہی مہیند داند ہمہ کس کہ حمزہ استاد علی ست
و خواجہ علی بن شہاب از روی بدیہہ بی توقف جواب او گفت

رباعی

ای حمزہ بدانکہ عرش حق جای علی ست بروش رسول از شرف پای علی ست

استاد علی ست حمزہ در جنگ ولی صد حمزہ بفضیل و علم لالی علی ست

مولانا حسن شاہ بدیہہ گوی درین فن بی نظیر زمان بود ، روزی

از خیابان ہرات بشہری آمد و میرزا منوچہر جوانی صاحب جمال و
خوش طبع از اولاد امیر تیمور از شہر نجیابان میرفت بر روی پل روان
و روازہ ملک بہم رسیدند میرزا کہ مولانا حسن شاہ را دید فی الحال
چشم پوشید و گفت چشم تو اہم کشاد الا وقتی کہ بر بدیہ بتی گفتہ
باشی، مولانا حسن شاہ فی الفور گفت ۵

از ان چشم پوشیدہ شاہ از گدا کہ پوشیدنی چشم داریم ما
مرزا بخندید و چشم بکشاد و او را خلعتی گران مایہ داد،

فصل ہشتم در بدیہ کہ عرفا و شعرا در وقت وفات گفتہ اند

چون او گتای خان در شہر صفہان قتل عام کرو خواجہ
کمال الدین اسماعیل آغا بدرجہ شہادت رسید و وی عالم
و فاضل و قادر بر سخن ماہر و فنون شعر بودہ است، چنان کہ
بزرگان وی را خلاق المعانی گفتہ اند و گویند کہ در آن وقت
کہ یکی از لشکر خان وی را زخمی کاری زودہ بود این رباعی بر بدیہ
گفت و بخون خود بر دیوار خانہ نوشت، رباعی

دل خون شد و شرط جانگذاری این است و حضرت او کبینہ بازی این است
با این ہمہ خود ہیچ نمی یارم گفت شاید کہ مگر بندہ نوازی این است

کہ راقم این رسالہ و قائل این مقالہ از والد خود علیہ الرحمۃ چنین
شنیدہ کہ این رباعی حضرت فرید الدین عطار است قدس سرہ

که در وقت قتل عام نیشاپوریکی از لشکریان هلاکوشیخ را شهید کرد
 در آن وقت شیخ بر نیوجه خواند **رباعی**

در راه تو رسم سرفرازی این است **عشاق** ترا کمینہ بازی این است
 با این همه از لطف تو تو میدنیم شاید که ترا بنده نوازی این است
 چون هلاکوخان در نیشاپور قتل عام کرد یکی از مغولان تاتار
 دست شیخ عطار گرفته بود وی برو که او را در مقتل عام
 سرازتن بردار و شیخ را در آن حال وقت خوش گشته بود
 و توجیه غلبه کردی روی در قاتل کرد و گفت باین که تاج ہندی
 بر سر ہی و تیغ ہندی بر کمر بندی و از جانب ترکستان بگردوستان
 بر آئی پنداری کہ ترا نمی شناسم پس در آن محل کہ آن لشکری
 تیغ از نیام بر کشید و شیخ را بر سر پانشاہ شیخ قدس سترہ
 بدیہہ این رباعی گفته **رباعی**

دلدار بہ تیغ بردوست ای دل بین بر بند میان و بر سر پانشاہین
 و انگہ بزبان حال میگو کہ بنوش جام از کف یار و شربت باز پسین
پهلوان محمود پوریاز مجردان و مسفردان روزگار بود چون
 بدر مرگ رسید و بر بستر مرض بغلطید و اصحاب گرد او در
 آمدند وقتی کہ مختصر شدہ بود بو الفصولی گفت ای مخدوم
 وقت رفتن است ولت را چه می بر باید و خاطر ت بچہ میکنیاید
 تا در خدمت جان فشانیم و با یست ترا بتورسانیم پهلوان در آن

حالت بر بیدیه این قطعہ بگفت **قطعہ**
 چه پرسی چه می بایدت وقت مرگ
 جدایی مبادا مرا از خدا
 وگر هر چه پیش آیدم شایدم

مولانا لطف اللہ نیشاپوری از شعرا می خوش گوئیست و قصاید
 او مشهور گویند و پیرا ضعف طالعی بود و است و در آن باب از حکایات
 غریبه آرنده از آنجمله این است که روزی با جمعی از یاران و شاگردان
 بلب آبی رفته بود که جامه‌ها بشوید بعد از آنکه یاران از جامه
 شوی فارغ شدند در صحرا جاها را بر آفتاب انداختند
 مولانا دستاری نیکو داشت که اول بار بود که آنرا شسته
 بود و بر صحرا تنگ ساخته ناگهان گرد و باوی پیدا شد و هیچ
 جامه تعرض نه کرد و دستار مولانا را در هم چپیده به هوا بالا
 برد و بشارت که از نظر یاران غائب شد و هر چند در حوالی و
 نواحی بگشتند از آن دستار نشانی نیافتند و در آن محل
 مولانا این رباعی را بر بیدیه گفت و رشکایت روزگار و

گردش فلک و دوار **رباعی**

فریاد ز دست فلک بی سربین
 با این همه بیچ بر نیارم گفتن
 کاند بر من نه نو گذار و نه کمن
 گرزین بترم کند که گوید که کمن
 مولانا در آخر عمر و در قریه اسفربیس از اعمال نیشاپور منزه وی
 شد و از آمیزش خلق کتاره کرد و بعد از چند گاه جمعی یاران

عزیمت زیارت او کرده از شهر رو بآن و پیه کردند و بدر باغ او
آمدند و در بسته بود هر چند در زدند و فریاد کردند کسی جواب
نمیداد، یکی بدیوار بالا رفت و از درون باغ در را کشتاد و پاران و
باغ در آمدند و در خانه او رفتند و دیدند که آن را نیز فرو بسته
و در بسیار زدند و فریاد می کردند کسی جواب نداد و در کشتاد و یکی
بجمله بسیار بیالای بام برآمد و از راه زیننه بام بخانه او درآمد
دید که مولانا بر سجاده خود سجده کرده زمانی ایستاد مولانا سر بر
نداشت و وید و برای پاران در کبشاد و قصه بگفت پاران بر
سراو آمدند و ملاحظه کردند و دیدند که مولانا سر بسجده نهاده و
جان بحق داده، بسیار گریستند و کس بشهر و و آیند تمام مردم
از آن حال خبردار گردانیدند و خلق شهر تمام بآن ده آمدند تا
برونماز گذارند، پاران چون خواستند که او را بخوابانند در
کف دست راست او کاغذ پاره دیدند که در وقت جان دادن

رباعی

این رباعی گفته بوده است

دی شب سر صدق و صفای دل من در میگرد آن روح فرمای دل من

جامی من آورد که بستان بنوش گفتم نخورم گفت برای دل من

مردم بران رباعی گریها کردند و قفاها بر آوردند و بعد از

غسل و تکفین و تجمیز برونماز گذاروند و او را هم در آن باغ دفن

کردند در شهر ^{سید} ست عشر و شانزدهم

ازنگارستان

مصنّف

مولانا احمد غفاری

دم. ۱۹۶۵

(۱)

در حینی که شیخ ابوعلی سینا و اصفهان بود، علاءالدوله
 ابو جعفر بن کاکویه دیلمی والی آنجا نسبت بدو در مقام تعظیم و
 تجلیل بوده اصناف رفت و مکرمت بتقدیم رسانیدی تا آنکه
 روزی کمر نقره زر نشان با کار و آویزهای مرصع بدو عنایت
 نمود پس از چند روز همان را در میان یکی از خواص غلامان خود
 دید، علاءالدوله حقیقت سوال کرده، وی گفت حکیم این را
 بمن بخشیده، علاءالدوله ازین معنی بغایت بر آشفتنه غلام را
 آزار بلیغ نموده حکم جرم بقتل شیخ فرمود یکی هم از اصحاب وی
 شیخ را خیر گردانیده وی هم آن ساعت در زمی صوفیه در
 آمده بصوب رمی فرار نمود، چون بدان حوالی رسید، بنا بر
 تحصیل ثروت بیازار آنجا در آمده بهر طرف می نگریست ناگاه

نظرش بر جوانی موزون افتاده، ملاحظه نمود که جمعی نژاد او مجتمع
 گشته باستعلاج اشتغال داشتند تا آنکه عورتی قاروره
 در دست پیش آمده، جوان پرسید که این قاروره یهودیست؟
 عورت تصدیق کرد، بعد از آن گفت او امروز است خوره
 زن گفت چنین است بعد از آن فرمود که خانهای شما درین
 شهر در مقام پستیست، عورت گفت آری، شیخ از آن
 متعجب شده، ناگهان جوان را نظر بروی افتاد پس روی
 بدو آورده گفت تو ابو علی سینانستی که از علماء الدوله گریخته؟
 شیخ را حیرت زیاده شد، جوان چون از کار و بار خود
 فراغت یافت دست شیخ را گرفته بصوب منزل شتافت
 بعد از شرائط میزبانی و طی تکلیفات شیخ از وی پرسید
 که از چه دانیستی که آن یهودیست؟ جوان گفت در دست
 آن عورت پیرا من دیدم و در آن پیرا من وصله یهودی، لاجرم
 بخاطر تافت که وورنیت که این از آن یهودی بوده باشد پس
 گفت از کجا دانیستی که ماست خورده است؟ وی جواب داد که آن
 را هم آلوده ماست دیدم بنا برین گفتم که ماست خورده پس از پستی
 خانه سوال کرد و گفت: چون درین شهر محله یهودان در مقام پستیست
 لهذا گفتم که منازل شما این حال دارد، شیخ دیگر باره پرسید که
 از چه دانیستی که من ابو علی ام و از علاء الدوله گریخته ام؟

جوان گفت چون صیت شمایل و آواز اصناف نصایل و کمال
 حدس و فراست توشنیده بوم و رنا صیبه تو نشمه ازین اوصاف
 مشاهده نمودم بنا برین بخاطرم گذشت که شاید که تو شیخ باشی،
 علاء اللّٰه باختیار از تو تجویز جدائی نمی کرو و دور نباشد که
 از وی فرار کرده باشی، صاحب صوان الحکمه گوید که شیخ بوی
 گفت که مسئول تو از من صیت تا بندول افتد، وی فرمود
 که علاء اللّٰه دست از تو برخواهد داشت، التماس من آن است
 که چون نزد وی روی با جراپی که منظور تو شد بعرض وی رسانی
 و مراد سکند ندایش منتظم گردانی، بعد از چند روز
 علاء اللّٰه کسان بعذر خواهی نزد شیخ فرستاد وی جوان را
 همراه بروه و صحبت علاء اللّٰه چندان تعریف او کرد که
 در جگر ندما سکند گردید،

(۲)

صیحت

در مقامات حریری مذکور است که ایاس بن معاویه مزنی قاضی
 بصره که بکمال فکاء و فراست در میان عرب انگشت من بود
 یک بار بمدینه طیبه رفته و مسجد رسول اللّه صلی اللّه علیه وسلم
 بنیاد نماز کرد جمعی و آنها ماضریو وند و بر حقیقت حال وی
 واقفانه، بعضی از روی فراست گفتند که وی قاضی است و
بعضی فرمودند که معلم است پس شخصی جهت استکشاف حال نزد

وی فرستادند آن شخص وی را از گفت و شنید آن جماعت خیر ساخت
او گفت آن فرقه که مرا قاضی گفته اند درست گفته اند اما بیاتاً
حقیقت هر یک را از ایشان بیان کنم و دور ایستاده یگان یگان
را بصنعتی که موصوف بودند بیان کرو تا آنکه یکی از آن جماعت را
گفت بخار است، آن شخص گفت در اینجا غلط کردی چه او مروی
بزرگ است از قریش گفت هر که هست البته بخار است،
آن کس نزد قوم آمده خبر داد که این مرد از اعجاز جیب و ہر است
زیرا کہ کیفیت حال شمارا چنانچہ باید بیان کرو تا نسبت بفلائی
غلط کردہ وی را گفت بخار است او گفت غلط نہ کردہ من سابقاً
بخاری میکردم و عود ترا شنیدہ ام پس ہمگنان را حیرت زیادہ
شدہ بکمال حدس او تصدیق نمودند،

(۳)

گویند سلطان محمود غزنوی در اوان کودکی در باغستان
غزنین طوف نمودہ بر کنار چشمہ نزول نمودہ احمد حسن مہندی
کہ از اقران و ملازمان بود ہمراہ اومی بود ناگاہ نظر سلطان
بر شخصی کہ در آن حوالی می گشت افتاد سلطان از خواجہ احمد
سوال کرد کہ آیا این شخص چہ کس است؟ گفت بخار است،
باز پرسید کہ چہ نام وارو؟ گفت احمد، سلطان پرسید کہ اورا
مگر می شناسی؟ گفت ہرگز اورا ندیدہ ام، سلطان گفت

از چه میگوینی که نام او احمد است و بخاری میسنداند؟ وی
گفت که چون سلطان مرا آواز داد او می خواست که جواب
دهد پس معلوم شد که احمد نام وارو و چون همواره بگرد این
درخت خشک میگردید و نظاره آن میکرد و با خود تخیلی می نمود
با خود گفتم که دور نیست که بخار باشد، سلطان گفت اگر بگویی
که چه خوروه است کمال حدس باشد، احمد گفت غسل یابو و نشاب
خوروه، پس سلطان آن شخص را طلب و استثنای او را استفسار
نمود که تو این کودک را می شناسی؟ گفت هرگز او را ندیده ام
پرسید که چه نام داری و چه کاره و چه خوروه؟ گفت احمد نام
دارم و بخارم و امروز غسل خوروه ام سلطان را حیرت افزوده
از خواجه احمد پرسید که از چه دانستی که غسل خوروه است؟
وی عرض کرد که همواره دهن را پاک می کرد و گس از حوالی خود
میراند بنا برین دانستم که غسل خوروه است،

(۴)

در آثار او کتابی قان مذکور است که شخص پیری بدرگاه
قان آمده التماس و ویست بالمش زرنود که برسم مساعده
بدو و هند تا بدان تجارت کند، نواب او و آن باب مضایقه
نمودند، قان بر تسلیم آن وجه اشارت کرده گفت این پیر
سالها در آرزوی این فرصتی بوده اکنون که او را دریافته ادرانم

ساختن از مکرمت و مروت و راست و لایق بشان سلطنتی
که خدای جاوید بما ارزانی داشته نیست چون وجه را تسلیم وی
کردند گرفتن همان بود و مردن همان بود

(۵)

ابن جوزی ^{منظم} ذکر کرده که بغداد در زمان ابو جعفر
بشاید معمور بود که در وقت هزار حمام دایر گشت و چون
شهر رو بخرابی نهاد بعضی اوقات به بیست و شش هزار رسید و بعضی
ایام به هفده هزار رسید اما در ایام رشید سواد بغداد چهار فرسنگ
طول و یک فرسنگ عرض رسید، صاحب ^{تربیت} القلوب
آورده است که هرات در عصر سلاطین غور بمرتبته معمور بود که دوازده
هزار و کان و شش هزار حمام و کاروانسرا و طاقچه و دروازه گشت
و سیصد و پنجاه و سه مدرسه و خانقاه و آستانه داشت و در
چهار صد و چهل هزار خانه مردم نشین بود، و در زمان پادشاه
مغفرت انتماس سلطان حسین مرزا بایقرا آن جمیعت و معموری بسرحه
کمال رسیده، از جمله در اندرون شهر یک حرفت ^{خیابان} خبازی
بمرتبته بود که بقول روایات ^{تفاوت} تفاوت هر روز موازی بیست و یک
خوار تخم بروی نان می کردند و دوازده هزار طالب علم موظف
بودند گویا در آن زمان گفته اند

گر کسی پرسد ز تو کز شهر با بهتر کدام
گر جواب راست خواهی گفت در گوهری

این چهار تا همچو دریاوان خراسان از صد در میان آن صد شهر هری چون گوهری

(۶)

وَمِنْ مَّا شَدَّ الْكَرَم

آورده اند که جعفر و استیصال مروانیه کوشیده اکثر را
بتیغ انتقام از هم بگذرانید اما از جمله ایشان معن بن زائده
شیبانی که در پہلوانی چون رستم بی بدل و در کرم همچون حاتم
ضرب المثل بوده چنانکه گفته اند

ای چو حاتم بخود گشته سمر
پیش تو صد چو معن بسته کمر
چیت جو کف تو در عالم
طعن معن ست و ماتم حاتم
نزو تو یا و معن بیم نیست
هر گدای ز جو تو معنی ست

متواری شده عمرها و ز او پیش خول بخون خورون مشغول بودی
از وی منقول است که در او آن انزو اخواستم که از شهر روی
بصحرای آرم، هیئات خود را بالضروره تغییر داده از درب کربلا
روی ببادیه نهادم چون از پیش راه داران گذشتم شخصی سبز قام
دست در زمام شتر من زوه گفت تو آن کس نیستی که جعفر پیدا
کردن تو زری بجد و مرو عده کرده، گفتم من کیستم؟ گفت تو من بن
زائده نیستی؟ چون اصرار بانکار موجب اصرار بود و عقده جوهری که داشتم
بدوادم گفتم این را بگیر و دست از من باز داره به پر همیز از آنکه

سده در همه این حکایت جعفر بجای ابو جعفر (یعنی منصور عباسی) نوشته است،

بوسیله تو خون من بریزد، وی چون آن را گرفت و بر قیمت
 آن مطلع شد گفت بشرطی دست از تو باز دارم که جواب آنچه
 از تو بپرسم راست بگویی، گفتم سمعنا و اطعنا، گفت تو بصفت
 خود موصوفی و بشیوہ سخا معروف، بیا بگو که هرگز تمامی اموال خود
 را بکسی بخشیده؟ گفتم فی؟ گفت نصفی؟ گفتم خیر، ہم چنین سوال
 می کرد تا بشر رسید، شرم آمد که قبول نکند، گفتم: می تواند بود
 که بدین وجه رسیده باشد، گفت این خود سهل است چه من
 پیادہ ام، جعفر ہر ماہ بیست درم میدہد و ثمن این
 عقد کہ بن واوہ چندین ہزار ہزار درم میشود اکنون من
 این را بتو بخشیدم تا بدانی کہ از تو کریم تری هست، این
 بگفت و آن عقد را ورکنار من انداختہ روان شد، من
 او را فریاد کردم کہ واللہ پیش من کشتہ شدن بخواری بہتر ازین
 شرمساریست باز گرد و این را رو مکن کہ این بتواولیت ازین
 سخن متبسم گشتہ گفت میخوای کہ دعوی ما را فاسد کنی این التماس
 از تو نپذیرم و مدت العمر جزای نیکی از تو باز نہ گیرم، القصہ
 بعد از آن کہ جعفر از تفصیرات من گذشتہ مرا از حنیض حقارت
 باوج امارت رسانید ہر چند او را طلب داشتیم کہ تلافی و
 عذرخواہی نماید پیدانہ شد،

مِنْ مَا شَرَّ الْبُخْلِ

گویند از هر بن سعد باہلی کہ از ارباب حدیث است و در
 وقتی کہ ابو جعفر مرتبہ نہ داشت ہموارہ با او شہودہ موالات مرعی
 میداشت، و چون ابو جعفر بحکومت رسید از ہر بنا بر
 سابقہ مقرر خواست کہ خود را بحلس او رساند و مرتبہ یابد،
 و مرتبہ اول راہ نیافت، و روزی کہ بارعام بود از ہر صحبت
 (ابو) جعفر رسیدہ از وی سؤال کرد کہ بچہ کار آمدہ؟ گفت
 بہ تمنیت آمدہ ام، ابو جعفر ہزار وینار بدو دادہ گفت دیگر خود
 را کلفت و زحمت مدہ، و از ہر سال دیگر همچنان خود را بحلس
 او رسانیدہ، ابو جعفر را از دیدن او کہ دست بدیشتر از پیشتر
 دست دادہ پرسید کہ باز سبب تصدیع چیست؟ گفت شنیدم
 کہ تو مریضی بحیاط آمدہ ام، ابو جعفر باز ہزار وینار بدو دادہ
 گفت دیگر بارہ ما را بقدم خود میازار، و او سالی دیگر بدستور
 بحلس ابو جعفر حاضر شد، و رین نوبت کہ چشم ابو جعفر بدو افتادہ
 ورتاب شدہ پرسید کہ باز باعث این تصدیع چیست؟ گفت
 بگیری من از تو و عایی شبتہ بودم اکنون التماس تعلیم آن
 دارم، ابو جعفر گفت ای از ہر این و عارا اصلاً اثری نیست
 چرا کہ من بواسطہ ندیدن تو مواظبت نمودم مطلقاً اثری

بران مترتب نه شده

(۸)

مِنْ بَدَا لِعِ الْوَقَائِعِ

آورده اند که در زمان مهدی بن جعفر شخصی حکیم بن هاشم نام
که سابقاً و رویوان ابو مسلم بامر کتابت مشغول بودی خروج کرد
چون گراهیت دیدار داشت و مع ہذا وریکی از حروب زخمی بفتح
بر روی او آمده بود بنا برین برقی فرو میگذاشت بہ برقی معروف
شده بود

۵

آن روی را بہر کس منمای اللہ اللہ

یا برقی بر انگن یا پروہ فرو ہل (جامی)

اما اعتقاد آن سر حلقہ ارباب فساد آن بود کہ حضرت حق سبحانہ
تعالی در جہم آدم حلول نموده لاچرم مسجود ملائک گشتند و ابلیس باہر
مخالفت مرد و شدہ و ہمچنین بصور انبیاء و حکما متمثل گردید تا نوبت
بہ ابو مسلم رسیدہ، حالا آن کیفیت بمن منتقل شدہ القصہ الیٰ ضلال مضل
خلق را اضلال نموده پرستاری خود و عوت می کر و تعالی شافہ عما یقولون
و آن مرد و در مرد و آغاز و عوت کرده چون در سحر و سیمیا بی قرینہ و ہمتا
بود عامہ را بدان فریب داده جمعی کثیر در ضلال شقاوت مال آن
ملعون مجتمع شدند و از آنجا باوراء النہر شتافتہ از چاہ شخب بشکل

۵ صوابش ہاشم بن حکیم است

ماه صورت منوری که ورود فرسنگ پرتو انداختی بیرون می آورده

حکیم سوزنی بدین معنی ایما می نموده س

سودا فتاده خیره سری را هم از خری تا آفتاب و ماه بر آرز چاه کش

و عوامی کند خدائی و مریح خلق را نتوان که دست گیر و از جوع و عطش

و آن صورت موجب از ویا و فساد اعتقاد آن گمراهان شده

روز بروز کار آن نابکار بالائی گرفت تا چند حصین آخبا

بدست آورده ندای انا و لا غیر ی در پیدا و تا آنکه مهدی

عباسی مسیب بن زهیر را بدفع او فرستاد و مسیب کار بر و تنگ

گرفته بر قمی چون دانست که ازان ورطه نخواهد جست و ازان

مملکه نمی تواند دست بنا برین در شهر سست و شین و پایه

اتباع خود را در شراب زهر داده خود و رخ تیز ابلی نشست و

اجزای اعضای ناپاکش تحلیل رفته بغیر از موی سر هیچ اثری

نماند و الله اکبر ع

بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خم است

(۹)

من المضحکات

آورده اند که مهدی روزی در شکار از اعوان و انصار

بازمانده تشنه و گرسنه بخانه اعرابی رسید و از کمال بیتابی

از عرب نان و آب طلبید وی قدری نان گاو و کس و ظرفی

شیر پیش مہدی آور وہ نہاد، آنرا بکار بروہ پر سید کہ دیگر چہ
واری؟ اعرابی کوزہ شرابی کہ داشت حاضر کرو مہدی جرعه
ازان آشنا میدہ گفت: بیچ میدانی کہ من چہ کسم؟

گفت لا والله فرمود کہ من کی از نزد یکان خلیفہ ام اعرابی گفت
مرحباً بک اہلاً و سہلاً، چون جرعه دیگر ورکشید گفت مرا می شناسی؟
گفت شما فرمودید کہ کی از مقربان خلیفہ ام، گفت خیر کی از امراء
خلیفہ ام، باز اعرابی شرط شحیت بجای آور وہ چون پیالہ سیم
خورد گفت بیچ پی بروہ کہ من کیستم اعرابی گفت شما فرمودید کہ
من از امراء خلیفہ ام مہدی گفت من اینہا نیستم بلکہ باؤشاہ
روی زمینم، عرب فی الفدر شراب را از پیش برداشته، وی پر سید
کہ چرا چنین کردی گفت می ترسم کہ اگر قدح دیگر بیاشامی دعوی
نبوت بلکہ بالا تر فرمائی، مہدی در خندہ شدید مقارن آن حال
جوق جوق ملازمالش از اطراف وجوانب جمع آمدند، اعرابی ازان
جرات تر سیدہ و مہدی اورا الجواطف خود اطمینان داد
و بخلعت و بخرجی خوشحال گردانید اعرابی ازان انعام و
اکرام مسترت تمام یافتہ گفت أَشْهَدُ أَنَّكَ صَادِقٌ وَلَوْ أَدْعَيْتَ
الرَّابِعَةَ وَالْخَامِسَةَ یعنی گواہی میدہم کہ تو راست میگوئی
اگر چہ دعوی مرتبہ چہارم را کہ نبوتست و پنجم را کہ الوہیت
است نیز میگردی

(۱۰)

من مآثر العکم

در فرج بعد البثثه از یحیی نقل کرده اند که در عهد مهدی
 احوال بغایت پریشان بود چنانچه کار بجایی رسید که پیراهن از
 تن بدر کرده بفروختم و صرف معاش کردم شمه از حال مختل
 بابی خالد احوال که در آن حین کاتب ابو عبد اللہ اشعری وزیر مهدی
 بود در میان نهادم وی اصلاً التفاتی نه کرد، من خود را طاعت
 کرده بغایت اندوهناک گشتم، اما وی در اندیشه من بوده هم
 در آن چند روز در یک معامله بن سی هزار ورم رسانید و عذر
 بسیار خواست، گویند که آن مدد معاش موجب انتعاش
 یحیی شده، و در ایام حکومت پسر وی احمد را بمکانات آن
 تربیت تمام کرده، و در اواخر حال او را بشغل از وی فرستاد
 از احمد منقول است که چون از آنجا معاودت کردم بامین شهر
 و بنابر منافع آنجا بود بطایف الجبل خود را بزندان رسانیده
 یحیی را بدان موضع دیدم گریان گردیده و برابر حقوق او وجه
 مذکور را بدو تکلیف نمودم وی سه هزار وینار قبول نمود و گفت
 ای فرزند چنان می بینم که عنقریب رشید رخت زندگانی بسر
 منزل جاودانی خواهد کشید و میان فرزندانش مهم بوخت
 انجامیده کار بر مامون قرار خواهد گرفت و فضل بن سهل در سر کار

او افتد از خواب بیدار شد پس رفته نوشت و دو پارچه نصحی من و او
 و نیمه دیگر در زیر مصطی نهاده گفت در آن حین اگر این را بدو
 رسائی دور نیست، من از آنجا بیرون آمده بجهت سه هزار دینار
 ندامت داشتم و آن را بیفاده می انگاشتم تا آنکه روزگاری
 بران گذشت و میانه فرزندان رشید رسید بد آنجا که رسید،
 و ظاهر بخدا آمده و الی گردید من در آن اوان از غایت افلاس
 و بیکاری و رخاۀ خود نشسته و در خروج و دخول بر خود بسته
 بودم، و در آن اثناء کسی حلقه در من زد آن قدر کسی نداشتم که
 در باز کند، عورت خود را گفتم بنگر تا چه کست، وی باز
 آمده گفت سرهنگی چند می نمایند، مرا تو هم تمام روی نموده
 بالضرورة بیرون رفتم، چنان ظاهر شد که ظاهر مرا طلبیده و مرا
 خود الاغی نبود که سوار شوم، ایشان مرکبی دادند بر شستم چون چشم
 ظاهر بر من افتاد و تعظیم فرانور نموده، مثالی که فضل در طلب من
 ارسال داشته بود، خلاصه آنکه احمد را پنجاه هزار درم نصیب
 مرکب داده بصوب خراسان روانه کن، من بخاطر خوش بمنزل آمده
 براق کرده متوجه خراسان شدم بعد از وصول بمقصد چون
 بصحبت فضل رسیدم مرا نزد مأمون برده تعریف بیش از
 بیش نمود هم در آن مجلس مهم و یوان تویح را جهت من قرار داد
 فضل که شب بمنزل آمد مرا طلبیده در اثنای سخن از من پرسید

کہ بیچ میانہ تو استاد من پچی آشنائی ہو، مراد صیت .. پچی
 بخاطر رسیدہ نصف رقم کہ نوشتہ بود از بغل بدر آورده بدستش
 و اوم، فضل دست ورزیر مصنی کرو و نصف دیگر را بدر آورده
 بر پہلوی ہم ہا وہ نگریت، مضمون آنکہ عمر و دولت ما با خر
 رسید، اکنون زمان ظهور دولت تست چون احمد و پدرش
 ابی خالد را بروقت ما حقوق ثابت است و توفیق عذر خواہی
 از ما فایت اگر آن فرزند عذر بخاہد دور نیست،

(۱۱) مِنْ مَا نثر الصداقۃ

از واقعی صاحب سیر و اخبار کہ در ایام مامون در سنہ
 سبع و ماتین رحلت نموده منقول است کہ گفت لمن دو دوست
 را داشتہم کہ یکی از انجملہ ہاشمی بود و ہر سہ خود را کنفس واحد
 تصور میکردیم

حکمت
 حکیمی را پرسیدند کہ اصدقا کیستند گفت نفسی واحد
 در ابدان متفرقہ،

بسی دوستان را بود جان یکی چو باران کہ باشد در اجزای میخ
 و ناظر باین معنی مضمون شعر مولانا جامی

من کیم لیلی و لیلی کیت من

ما دو روحیم آمدہ در یک بدن

مکتبہ - مردم بد دست و در ہمہ حال محتاج اند و در فاقہیت
 بنا بر استند او بحضور ایشان و موافقت و در ہنگام شدت
 بنا بر امداد و معاونت،

مرد را دوستان صاحب دل زیور دین و زینت دنیا است
 القصہ و رحیمی کہ افلاس من درجہ کمال داشت و در آن
 عہدی کہ نزد یک ما آمدہ بود ما در فرزند ان با من گفت : ما در
 شدت فقر می توانیم صبر کرد ولیکن دل من تحمل بینوائی اطفال
 ندار و چہ ابنای جنس ایشان درین عہد اثواب ملون خواہند
 پوشید اگر می توانی تدبیری کن تا محقری بدست آوری و در
 وجہ مصالح جگر گوشگان مصروف واری، وی گوید کہ سخن او در
 من تاثیر کردہ و دکلمہ بد دست ہاشمی نوشتم و ایامی احتیاج
 کردم،

بینوائیم و عہدی آید

ع

چون رقعہ بد رسید کہبندہ سر بہر نر و من فرستاد و آورندہ
 گفت و ریجا ہزار ورم است، اتفاقاً ہنوز سر او را نکشودہ بودیم
 کہ از دوست دیگر بہمان مضمون رقعہ رسید

شدہ تی کہ خستہ تیغ تحیرم گر بیچ ممکنست مرا مرہی فرست
 من آن کیسہ را ہچنان سر بہر نر و او فرستادم و از کثرت مندی
 فرزند ان بخانہ زفقہ آن شب در مسجد بسر بروم و روز دیگر دوست
 ہاشمی کیسہ را ہم چنان سر بہر پیش من آوردہ گفت کہ بگوئی کہ وجہی

را که ویروز برای تو فرستادم چه کردی؟

من صورت واقعه را با او در میان نهادم و می گفتم: چون نوشته تو بمن رسید با آنکه غیر ازین هیچ نداشتم مروت تقاضای آن نمیکرد که آن وجه را بالتمام نزد تو نفرستم و چون مرا نیز اخراجات ضروری واقع بودند بیری جز این نداشتم که نزد فلان که دوست من و تو است فرستم و چیزی از و التماس کنم چون نزد او ارسال داشتم او همین کیسه را سر بھر نزد من فرستاد،

بسیار بوده است که مرد از ره وفا پابر سر محافظت سیم و زر نهاد لاجرم در تعجب افتاده پیش تو آمدم که حقیقت استکشاف نمایم،

مشرق و مغرب همه پر همد است لیک از آن گونه که نمی باید کم است
ویده بدور از ان ارجبند کو شود اندر سر یاران سپند
واقعی گوید بعد از ان آن دوست دیگر را طلب داشته
بعد اخراج یک صد ورم که در وجه اطفال مقرر شد آن مبلغ را
بائالت تقسیم کردیم،

(۱۲)

مِنْ مَا شَدَّ التَّجَوُّرُ

چون در تهوتر و شجاعت شاه منصور بی قرینه بود فصلی
درین باب گفته می شود که چون در سنه خمس و تسعین و سبعایه

پادشاه جهان امیر تیمور گورگان از راه شوستر بحوالی شیراز رسید
 همگنا ترا گمان آن بود که چون شاه منصور بن شاه مظفر بن
 مبارز الدین محمد خیر موبک صاحبقران را در یاد عنان سلامت
 را بصوب ہزیمت تا بد تا آنکہ در روز جمعہ چہار و ہفتم جاوی اللہ
 سند مذکورہ صاحبقران باسی ہزار جوان کہ در آن وقت ملازم
 رکاب نظرا انتساب او بودند بحوالی شہر رسیدند ناگاہ شاہ منصور
 کہ بشجاعت و تہور مشہور بود با پنج ہزار جوان بدو سوار کہ ہر یک
 را از اقلیبی گزیدہ بود

۵

ہر یک بجای جامہ و سیاہ جام می ور برنگندہ جوشن و برکت گرفتہ تیغ
 وقت نماز جمعہ و رکوع پائیلہ بر قول مغول حملہ آورده
 صفوف را بر ہم زد، و از پس پشت صاحب قرآن در آمدہ خود
 را چون شیر ژیان بدور ساند و شمشیر حوالہ سر آن
 سرور کرد، عادل احتاجی و خاری یساول سپر بر سر او کشیدہ
 آن حملہ را رو کردند و بغیر ازین دو کس باقی مقر بان ہزیمت
 رفتہ بودند چنانچہ نواب امیر میخواست کہ بنیزہ و فتح صدمہ آن
 جهان پہلوان کند فواد چہرہ کہ نیزہ وار آن کامگار بود
 فرار کردہ حاضر نبود، القصہ آن ننگ دریای و غا و آن
 شیر بیشہ ہیجا چون بصاحب قرآن آشنا ہو و اورا نشانختہ
 بطرفی دیگر تاخت و قشون قشون ہسا و ران گانہ

حَمْرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَفَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ اِزْجَمَلَهُ صَرْعَامٌ
انتقام او رو گردان شده حال عار بر رخسار روزگار خود
میگذاشتند و اقتدا بمضمون این بیت میکردند ۵

گریزی بهنگام و سربرجای به از پهلوانی و سبزی پای
حاصل که در آن معرکه کارزاری نمود که داستان هفت

خوان بود و استان بر طاق تسیان ماند، ع

چون که سعادت نبود کوشش بی حد چه سود

آخر الامر او را تیری برگردن و شمشیری بر رخسار آمد و در
اثنای گیر و داریکی از ملازمان شاه رخ میرزا او را از اسپ
فرو و آورده سرش را از تن جدا کرد ۵

بدخواه تو قصد سر خود داشت و لیکن

تیغ تو ز یک دیگرشان نیک جدا کرد (سلطان)

و سر پرتیور او را بهلازمت حضرت صاحبقران آورده،

۵ سری که گردن از امرت کشید گرویش

بر آستان تو اینک کشان کشان آورد

و امیر علاءالدین ایناؤی در تاریخ آن نهمتن آفاق

گوید ۵

شهریار عصر منصور آن که او در زمین ملک تخم داد کشت

ملک هشت از دنیا چون برفت لاجرم تاریخ او شد ملک هشت

۱۳ حکایت

در روزی الصفا مذکور است کہ شاہ یحییٰ بن شاہ مظفر بن
 مبارز الدین محمد روزی در شکار گاہ از ملازمان خود و در افتادہ
 بدہقانی رسید پرسید کہ آیا عملہ و دیوان بخلاف حساب خود و نزولاً
 چیزی از تو می گیرند چون دہقان فقیران مسکین پرتز و پیرانمی شناخت
 شکایت بی نہایتی از نواب وی اظهار کردہ ، شاہ یحییٰ گفت
 پاوشاہ در فدان جایگاہ نزول کردہ من متہمم کہ چون بدیوان
 آئی در باب رفع تعدی و تخفیف اخراجات از برای تو حکمی
 حاصل کنم البتہ بیایمی ، وی گفت البتہ نخواہم آمد ، او سبب نیایدن
 پرسید گفت بنا بر آنکہ تو جوانی نیک می شانی و آن پیش چشم
 سرور پیش افکنده چشم بر زمین خواهد انداخت و گوش بسخن
 تو نکرده ترا شرمندہ من خواهد ساخت ، شاہ یحییٰ گفت مراد
 مزاج پاوشاہ بقدر تصرفی هست تو بیا کہ البتہ ہم ترا بیسازم ،
 القصہ آن ورودیش با مید و عدہ آن وفا کیش بدر گاہ شتافت
 و چون اورا بہار گاہ در آوردند نظرش بر چہرہ جریف افتادہ
 اورا بشناخت و از کمال دہشت و بیم لرزہ بروی افتادہ شاہ
 یحییٰ را بر آن حال آن مستمند ترحم آمدہ نشان معافی و مہلخی
 گرامند بوی مکرمت فرمود و گفت الحمد للہ کہ پیش چشم سرور پیش و

چشم بر زمین نپنداخت و مدعی ترابر حسب و نخواه ساخت ،

خواهی که خداورد و جهان پاس تو دارد

ز نهار که در پاس دل خسته و لان کوش (جامی)

مشهور است که چون خبر ولادتش بجدش مبارز الدین محمد رسید

مصطفی که در دست داشت قفّال بنود این آیه برآمد: انّ

نیشرك بخلام اسمه یحیی لاجرم بدان مستبشر و

مسرور گشته وی را مسمی بشاه یحیی گردانید ،

(۱۴)

مِنْ نَوَادِرِ الْاَشْكَارِ

صاحبقران در شوال خمس و تسعین و سبعمایه بعزم تسخیر

عراق عرب توجّه نموده صبح شنبه بیست و یکم ماه مذکور به بغداد

رسید، سلطان احمد والی آنجا از آن معنی واقف شده از

وجه بگذشت و جسر را بریده چون اثر لشکر بیگانه دید پشت داده

بطرف حله بدر رفت، امیر فوجی از امرار از عقب او فرستاد

و ایشان ایلتار نموده از فرات بگذشتند و در وقت که سلطان

احمد رسیدند چون در آن وقت بتجلیل رانده بودند چهل و پنج نفر

امیر و نوین بودند با سلطان احمد و هزار سوار جرّار همراه ،

از آنجمله دو بیست جوان برگشته حمله بر ایشان آوردند

سلاطین به نظرنامه یزدی ج ۱ ص ۱۶۳۲

وامرا بزیر و ویده مخالفان را بزخم سهام حواش انجام یک تیر
 پرتاب باز داشتند و چون ایشان پشت دادند پس در آن
 سوار گشته تعاقب نمودند ایشان باز گردیده جمله آوردند لشکر
 منصور بدستور پیاده شده معاندان و یو نشان را بتدبیر
 صایب سهام نصر عواقب فَا تَبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ رَوَّادٌ
 ساختند، ه

خندگ از سینه جان می کرد غارت کمان می کردش از ابرو اشارت
 نئے نادرک نوای زار می کرد نوای او بدل با کار می کرد
 نوپیان هم چنان سوار گردیده بدنبال ایشان شتافتند
 و آن گروه بستوه آمده درین نوبت بروحی عطفه عنان عزیمت
 کردند که امرار اجمال فرود آمدن نشده بالضرورت در هم آویختند
 و طرفین داد مروی دادند اما چون همیشه نصرت و اصطبار شعار
 لشکر جزار امیر نامدار بود بمقتضای موآی وان یکن
 منکم عشرون صابرون یغایبوا ما تین نسیم ظفر
 بر پرچم رایات نصرت آیات نوپیان و زبیده حریفان عنان
 بوادی فرار معطوف داشتند و ایشان سالما غا شمار اجت نمودند

ه

لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصر
 در مقام کسرا زانش فتح شد قائم مقام

لیکن در آن دشت بی آب از غایت شدت حرارت آفتاب
بی تاب گشته، ^{مکمل} ۵

ز بس کافتاب از هوا یافت تاب ^{مکمل} و ل سنگ می سوخت بر آفتاب
از کمال تشنگی بی طاقت شدند، ^{مکمل} ۵

در دشت دلم آه چنان شد که ز گرمی ^{مکمل} مرغان خدنگ توکشوند و بان با
بالضرورة هر یک بشتاب از پی آب روان شدند ^{مکمل} ایباج ^{راصفی} ۵

او غلان و امیر جلال حمید که از اعظم جوچی نژادان و معارف
نومینان بودند جمعاً را بتفحص آب فرستادند و آن جماعه بعد از

سعی و اهتمام تمام دو شربت یافته بدیشان رسانیدند ^{مکمل} ایباج
او غلان حصه خود آشتامید ^{مکمل} تشنگی او بدان تکین نیانند

جلال حمید را گفت حصه شد از تشنگی بخوابم مرد اگر حصه
خود را بمن تفقد فریابی هر آینه نام تو در جریده ^{مکمل} ارباب طوبی

لهم و حسن ما آب مرقوم گردود ^{مکمل} امیر جلال گفت درین
باب از صاحبقران کامیاب حکایتی شنیدم،

گفت یک نوبتی عربی با عجمی رفیق شد، و با ویه بدین گونه
نایبه فرومانند اتفاقاً عرب را قدری آب مانده بود عجمی بدو گفت جوامزوی

و مکرمت عرب شهرتی تمام دارد چه شود اگر بشرتی آب مرا از ورطه هائل
مات نجات دهی و رقبه اهل عجم را بر لقمه مشت خود آوری، عرب بعد از

۵ در صحت این اسم اشتباه است، در نظر نامه مطبوعه ایباج نوشته است و در بخارستان
نسخه مطبوعه، اسباج و در یک نسخه خطی از ان ایباج و ایباج،

تامل گفت اگر چه یقین میدانم که این بکرمت مستلزم عدم من
است اما هیچ وجه روا نمیدارم که ^{صبر و استقامت} این فضیلت موروث
از ما ساقط گردد، پس افتای ذات و ابقای صفات اختیار
کرده آب بدو وادودل برهلاک نهاد،

۵

بهر رفیق ترک سرخویش گو بگو هر کس که در طریق محبت زندگم
باشد حرام دوستی و مهر بردی که در وفای دوست کند فکر از عدم
غرض که من نیز بمثل آن عرب عمل نموده حق برودمان جو جی
و چنگیز خان ثابت میگردد و آنم بشرط آنکه چون مجلس صاحبقران
رسی از جانبازی مایا دآری، و این حکایت را بر صحیفه تاریخ
نگاری، ایباج او غلان قبول کرد و امیر جلال دل بر استیصال
نموده آب را بدو داده او را که بسرحد هلاک رسیده بود
خلاص ساخته و خود نیز بهمین آن مکرمت از ان لجه تامل
بساحل رسید،

۵

میل کسی کن که وفایت کند جان هرف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود دوستی جان ز گرانی بود

(۱۵)

من البدائع

چون امیر بے نظیر و همال [یعنی تیمور] در یک سال صبح اقبال

له و زلفرنامه افزوده است: اما این نیک نامی اوس چیتانی را باقی ماند

فرمان ده مصر و شام را بشام زوال رسانیده آن بلا و را لکد کوب
 عساکر بی و او گردانیده و بغداد را بسد پنجه تهر و غلبه مسخر
 و مفتوح ساخته قتل عام بتقدیم رسانید، چنانچه در آن
 دیار از دیار اثر نه گذاشته زستانش در قرا باغ قشلاق کرد،
 در آن اثناء اراده تسخیر روم از خاطرش سرزود، امر او
 ارکان دولت این معنی را کاره بودند بتوسط ایچکیان و مقربان
 معروض داشتند که اکنون سه سال شد که همواره چریک در
 زحمت پوریش و تشویش جنگ و جدل اند و عرصه روم مملکتی
 است عریض و بادشاه آبخار نسبتی بدیگر سلاطین نیست چه
 از کمال ابهت و کثرت عدت و حشر از سایر تیا صره و جبار
 ممتاز است و نیز مظنه اهل بخوم آن است که کشک چستانی را از
 پوریش روم بیم ضرر است، صاحبقران چون آن پوریش را
 با خود مصمم داشته بود از آن سخنان اعتبار نگرفته بنا بر رفع
 غائله امر او نویسیان مولانا عبداللہ لسان را طلبداشته
 حقیقت سوال کرد مولانا مذکور که در شهر و سنین چون اوشبالی
 از افق اختر شناسی طالع نگشته بود

همه زینج فلک جدول بجدول باصطلاب حکمت کرده بدحل

له وک به نظرنامه بزدی ج ۲ ص ۳۹۶ بجد، ۵۵ کذا و نظرنامه
 و نگارستان (مطبوعه) اتادریک نسخه خطی نگارستان لبنان نوشته است

معروض داشت که درین ولا فو فو و در برج حمل ظاهر میشود و
 چنانچه از آخر روز تا اندک ب شفق می ماند و حکم آن در رسائل
 استادان این فن بتخصیص مولانا محی الدین مغربی مسطور ر
 است و آن نسخه را بمجلس آورد و در آنجا مرقوم بود که ف
 در برج حمل دال است بر آنکه لشکری از جانب مشرق
 بر روم مستولی گردد و والی آنجا ا اسپر شود و لاجرم آن معنی
 صاحبقران را خوش افتاوه باستصواب رای صواب آن
 نیت را با مضارسانید و روز یکشنبه هفتم شعبان س
 ثانیاً موافق روز نوروز سلطان ایت ب میل از حوالی یورت
 قشاق قرا باغ بهزم تسخیر ولایات روم توجه نمود، س

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل

عامل نایبه را باز فرستد بجل (سلطان)

اول افتتاح از قلعه کماخ که مکند تسخیر خواقین صاحب
 تدبیر بشرفات کاخش نرسیده است که و آن قلعه را که از
 اقباس قلاع آن ولایت و برزوه کوهی منیع واقع است که
 و هم نیز تنگ در ارتقای معارج آن چند نوبت بسنگ
 تفرقه برآید و نفس طائر خیال بسک بال از عروج ب
 فلک مثلش تنگ آید س

از چهار ارکان از بدیع سموات طباق نژوبانی گر کند ترتیب عقل دوربین

ناید از دستش که پابرگوشه با مش نهد ^{چشم} گر شود آن سبزه اش سبعتین آن چار لعین
 القصة حسن حصین چنین را که قاضی سخنان گوید، ^س
 سپهر منقش پلنگی و رو ^{سنگی} چو البرز هر پاره سنگی ورد
 و نغمه من قال

بخود فرو شده صد بار و هم دور اندیش
 که تا کند نظر چون توان بر آن افکند
 ردی ^{دینی} علو کنگره آن بغایتی بر سپید
^{بهر جسم} که آسمان را از چشم اختران افکند
 زمره از مبارزان امیر کبیر قلعه را بسر پنجه قهر و غلبه تسخیر
 کردند و بوجوب ^ع

سالی که نکوست از بهارش پیداست
 پیکر ظفر از عرصه دل با جلوه گر گشت، صاحب ظفر نامه
 گوید از غرایب آن سرزمین است که هر سال در فصل بهار سه
 روز منوالی صغار طیور بجهت عصفور که از نو پر بر آورده باشند
 از هوا فرود می آیند و اهالی آنجا آن را جمع نموده نمکسود میکنند.
 و در اوقاتی و ظروف ذخیره می سازند و هر چه در آن سه روز
 گرفته نمی شود پریش بزرگ شده می پرو، بالجمعه در روز
 جمعه نوزدهم شهر ذی الحجه سینه مذکور آفتاب در ششم
 درجه اسد در حوالی انگوری با ایله رم با یزید مصاف داده
 اردگرد نام نام

غالب آمد و او را وقت خفتن شب شنبه دست بسته نزد صاحبقران
آوردند مضمون صحبت امیر امسیت اسیراً در باب او بطور رسید
تاب تو صد هزار سلطان ندانستند

قیصر چه گونه وار و وفخفور تاب تو (انوری)

در ظفرنامه مسطور است که چون مصاف میان این دو لشکر
عظیم واقع شد اول کسی که با قشون خود حمله کرده خصم برابر
خود را متفرق ساخت قرا عثمان پاپندی بود، قیصر کپسری
داشت موسوم بکر شیخی که در جلادت بر برادران تفوق
داشت از دست راست قیصر و سپر لاس افرنجی از دست چپ
او با ده هزار فرنگی که جیبه های ایشان از فرق تا قدم آچنان
بیکدیگر مربوط و مضبوط می شود که بغیر از قفلی که قریب بساق
پای ایشان است از جای دیگر نمیتوان کشاد و کوششهای
بهاورانه کردند آخر کر شیخی بمر دم خود گفت که مردم روم

کذا در نگارستان (مطبوعه) اتا در ظفرنامه کر شیخی نوشته است، ۵۳ که اوزنگارستان
و در ظفرنامه و "سپر لاس" است، بقول صاحب ظفرنامه (۲: ۴۲۶) این "سپر
بر لاس افرنجی" برادر زن ابدرم بود، غالباً صوابش سپر لاس (STEJAN LAZAREVIC)
است که شاه سربیا و برادر DESPINE OR ROXANA زن ابدرم بود، ۵۳ نفس عبارت
ظفرنامه (۲: ۴۲۶ سطر آخر): از سر تا قدم بفر لادو آهن می پوشند که بغیر از چنم عضوی دیگر
پیدا نیست و بندهای آن را بر پشت پای بهم پیوسته قفل می زنند و تا آن قفل باز نمی کنند
جیبها و خود از ایشان جدا نمی شود

حریف این سپاہ نیستند و ہزیمت کروہ بدر رفت و سپر لاس
 افرنجی نیز تا قریب شام کوشش نمود او نیز مغلوب شد درین
 حالت قیصر بر بلندی بر آیدہ نظارہ بر چپ و راست لشکر خود
 کرد و دید کہ اکثر کشتہ و بستہ گشتہ اند و کار از دست رفتہ چندان
 کوشش نمود کہ شام نزدیک شدہ راہ گریز پیش گرفتہ بدر رفت
 آثار و زویگر اسیر شدہ بنظر صاحب قرائش آوردند،

حکایت - در رسالہ دیدم نوشتہ بود کہ در وقتی کہ ایلام
 بایزید را دست بستہ پیش محمود خان کہ امیر کبیر او را از نسل
 او کتای خان بخائی برداشتہ بود آوردند امیر کبیر
 بدو بہ نظر مرحمت نگریستہ گفت ہر چہ کردی بخود کردی انداختہ

۵

ہر کہ با فولاد بازو پنجه کرد

ساعد سیمین خود را رنجه کرد

حالا و غدغہ بخاطر خود راہ مدہ کہ بشکرانہ فتی کہ واہب منان
 بہن کرامت کروہ بیچ ہدی بتوئی رسالہم و قیصر روی تصریح
 بخاک نہادہ بگناہ خود معترف شدہ بعرض رسانید کہ سہ سپہ
 من موسی و عیسیٰ و مصطفیٰ درین جنگ بودہ اند از مردہ و زندہ
 ایشان خبری ندارم، امیر کبیر جمعی را تعیین نمود کہ تفحص
 کنند، موسی را کہ گرفتہ بودند پیش ایلام آوردند عیسیٰ و مصطفیٰ

جان بتگ پابد بروه بودند

(۱۶)

مِنَ الْبَدَائِعِ

میرزا شاه رخ از غایت صفائی نیت و خلوص طوئیت هر
 جمعه بواسطه ادای نماز جمعه بمسجد جامع رفتی تا در روز جمعه
 بیست و سیم ربیع الثانی سنه ثلثائین و ثمانیاه وقتی که
 از نماز فارغ شده متوجه بیرون بود و اکثر امراء بیرون
 نشافته سواره ایستاده بودند و نقاره چیان بقاعده معمول
 مقرر بنیاد و نقاره زدن کردند ناگاه شخصی ند پیش احمد
 نام از مریدان مولانا فضل الله استرآبادی بطریق دادخواهان
 بر سر راه آمده پاوشاه یکی از مقرّبان گفت که مدعی و پیرا
 معلوم کن رک جرات نموده پیش و ویده کاروسی بر شکم
 میرزا رسابند امر مضطرب گشته بعد از رحمت او را
 پاره پاره کردند بیکبار غوغا و ستیز عظیم برخاست و خلایق
 سراسیمه گشتند و نقاره چیان را دست از کار باز ماند و
 غریب مردم بیرون و اندرون بگردون رسیده بادشاه امیر
 فیروز شاه را طلب داشتند، او از غایت و هشت سواره
 باندرون راند میرزای خواست که در محفّه نشیند و لخواهان

نظر بر رفع مظنه بد اندیشان نگذاشتند و آن زخم را بسته
 باز بطریق سابق پادشاه را سوار کردند و نقاره چیان
 بهمان طریق پیش پیش نقاره می نواخته باغ زاغان
 فرمود جراحان بسلامت مشغول گشته در اندک فرصتی
 آن جراحت براحت مبدل شد و یکی از شعرا در آن
 واقعه گفته

سال تاریخ هشت صد و سی بود
 روز جمعه پس از ادای صلوات
 قصه بس عجیب واقع شد
 در خراسان ولی بشهر هرات

اکجروی در بساط چون فرزین
 خواست تاشه رخی زند شد مات

انتخاب از بادشاهنامه

ملا عبدالحمید لاهوری

(م. ۱۰۶۵ھ)

بیان قسمت اوقات قدسی سمات و قدوسی برکات
بجلائل امور یزدانی و نبایل شیون سلطانی

بعنایت بی غایت سبحانی انسان از سائر موجودات عقل کاردانی
مختص گشته محل تکلیف او امر و نواهی و مور و باز پرس الهی گردید و
چنین مخلوقی انموذج صنائع غیر متناهی است و مرآت اسرار کونی و الهی
و بیازی و برای بازی نیافریده اند ^{درد دل} ^{آینا}
مثنوی

تو چه چیزی چه گوهری چه کسی ز رسیدی بخویش در چه رسی

عرش کم در بزرگواری تو فرش در موکب عماری تو

بل مقصود کلی و مطلوب اصلی آن است که پرستش آفریدگار

بتقدیم رساند و در معاملات ابنای جنس سررشته سویت و

عدالت بدست داشته و در مقام یاری و مددگاری باشد و

با اهل منزل در داد و ستد و کارگذاری طلیقہ اینتقه

حسن سلوک مرعی و ارد علی الخصوص فرمانروایان و الا شکوه
 که به نیروی یزدانی و فرآسمانی از کافه برای بخلادت و نیابت
 الهی امتیاز یافته انتظام عالم و التیام جهانیان با هم وجه همیت
 والا گردانیده اند چه ناگزیر سلاطین بلند مرتبت آن است
 که سر پنجه مظلوم از دست پیچ ظالم ووروارند و دل های
 عالمیان بکرم پروری و داوگستری مسرور و ورترویج دین
 تویم و شریعت مستقیم نهایت ایتتام بکار داشته تی و تنازا
 به ایصال مراد و توانگران را به عنایت و مرحمت شادگردانند
 لشد الحمد که قبای این شمایل رضیه برقا است زیبای این پادشاه
 دین پناه چست است و افسر این خصایل بهیه بر فرق آسمان
 سای این خاقان فلک دستگاه درست برخی از اوقات
 میمنت آیات این ذات ملکی صفات بعبادت الهی و حتی بهمت
 پادشاهی و پاره به استراحت بدن برای ترطیب و ماغ و ترویج
 قومی تا همام پادشاهی و حوائج بندگان الهی به انبساط
 طبیعت و رطوبات و ماغ با نصرام رسد می گذرد و گاهی برای
 اعتیاد ترود و دشواری و آگی از احوال ملک و افعال رعایا
 به پنخیری پردازند و در خورد خواب که ناگزیر زندگی و پابندگی
 است نهایت اعتدال رعایت می فرمایند و اصلا بسان فرمانروایان
 متغلب که غرض از پایه گرانمایه سلطنت جز انداختن مال و منال

که سرمایہ و زر و وبال است امر دیگر ندانند و ہمگی زندگانی
گرامی را بمسئدات جسمانی و معتنات نفسانی کہ پیرایہ اثم و نکال
است صرف نمایند لمحہ بغضت و بطالت بسر نمی رود و نجسته
ساعات شب و روزی چنین اقسام یافته: پیش از بامداد و بدو ساعت
نجومی از خواب عبادت انتساب و رآدہ بہ وضومی پروا زند
در آغاز صبح صادق صدق سنت ہو گدہ گزاروه تا رسیدن هنگام
مستحب صلوٰۃ فرض رو بہ قبلہ مرادات و رکمال تخشع و استکانت
نشسته بہ اورا و او غیب مشغول می شوند، پس از ان فرض
را بہ خلوص نیت و حضور قلب و تعدیل ارکان و در نہایت
تضرع و اہتمال ادا نموده بوظائف مقررہ می پروا زند،

مثنوی

خود ندیدند بر سر گاہی سال پیو و گان چو تو شاہی
بہترین مایہ اش ز سر حد جد سنت احمد است و فرض احد
طاعت ایزوی بصناعت را سنت احمدی شفاعت را
بعد از طلوع آفتاب بد و سہ گھری سر مہر افسر ازورچہ کہ
آنرا بزبان اہل ہند و ستان جر و کہ و روشن گویند بر می
آرند، جہا نیان سعادت کوشش و ریافتہ کامیاب مطالب
صوری و معنوی بیگردند اکثر و گھری و گاہی بہ اقتضای
قلت و کثرت مہمات و کمی و فزونی انبساط طبیعت کمتر یا بیشتر

هم می نشینید و غرض از وضع این طرز بار که حضرت عرش آشیانی
 افاد الله برهانه اختراع فرموده اند آن است که اکثر بندها
 بی مزاحم و مانع در کمیدانی که مانند دل و دست کریمان وسیع است
 پیش از جمیع کارها بدریافت طلوع آفتاب آسمان آرا و طلوع
 خورشید گیتی کشف فیض نور و نور فیض دریا بند، دم گرفتگان و
 جو رکشندگان بی منازعی و و آعی و مقاصد خود را معروض دارند
 و متصدیان مهمات عدالت بکنه معامله دارند در دولت خانه
 خاص و عام یا خلوت خانه که بغسل خانه معروف گشته و خدیو
 زمان آن را بدو تختانه خاص موسوم ساخته اند چنانچه گذارش
 می یابد بعضی اقدس رسانند تا به نفس نفیس باز پرس
 فرموده فصل معاملات بروفق شریعت غرا نمایند
 و نیز فیلان مست سرکش آدم کش که آوردن آن ها
 در دولت خانه خاص و عام باعث مضرت تام است در همین
 جا از نظر اقدس بگذرند و جنگ فیل که خاصه پادشاهان
 هندوستان است و در خورتاشائی فرمانروایان و الا نشان
 نیز درین مکان مسیح واقع شود، الحق بی چنان میدانی
 وسیع آویزه چنین دو عفریت منظر کوه پیکر بر روی کار
 نیاید، در زیر دست و پای این دوی ستون یا چار ستون
 در اثنای گریز و تعاقب جهانی دست خوش و پامال

گردد

یک جهان پشته را کشد بر جای روزگار از دو پیل پهلوسای
 اگر چه باستانی سلاطین هندوستان به تربیت اقیال
 کوه کن صفت شکن پرداخته اند اما آنچه از جیاد افراد این
 نوع در کمیت و کیفیت بسان دیگر اشخاص کامله سائر انواع
 درین دولت بلند مرتبت بهم رسیده در هیچ زمانی شنیده
 نیامد تا بدین چه رسد گاهی بحکم انبساط طبیعت تا چهار پنج
 جفت بجنگ می اندازند و فیلان کوه آسای باد پارا در همین
 سرزمین بر اسپ می دو اند تا در پیکار بر سوار دلیر در آیند
 و اسپان افواج قاهره و تابینان امرادر همین عرصه پهناور
 می بینند و ازین مقام کرامت انتظام به جھرو که دولت خانه
 خاص و عام که در کمال زینت و صفاست و بالای آن برای
 پناه آفتاب باران ایوانی از پارچه برپا می گردد و زیر آن
 قالین با فرش میشود و سه طرفش چوبین محجری است به طول
 پنجاه گز و عرض پانزده ^{مشتعل} بر سه دروازه تشریف می فرمایند
 و جهانیان سعادت کورنش دریافته کامیاب مرادات
 می گردند، پادشاهزادهای عالی مقدار بر همین و شمال می
 ایستند و هر گاه حکم می شود می نشینند و اکثر بندها پشت
 به محجرتنه ایوان و برخی که به نسبت قرب امتیاز دارند -

در راست و چپ آن نشین معالی به اندازه مرتبت سعادت
 قیام می اندوزند و منتصدیان مهیات برابر جهر و که در خور تبه
 استاده معاملات ملکی و مالی بعرض اقدس می رسانند و
 ملتشیات منصبداران بوسیله بخشیان عظام معروض
 می شود و جمعی به اضافات و خدمات سر بلند می گردند -
 و برخی که از صوبجات و اطراف ^{زیادتی} ممالک بدرگاه عرش اشتباه
 می آیند به سعادت ملازمت مستعد می شوند و طائفه
 که بصوبجات متعین می گردند و دستوری می یابند
 و پذیریه میر آتش و مشرف توپ خانه و بخشیان احدیان
 برق اندازان و احدیان از نظر کیمیا اثر می گذرند و
 هر کراستحق رعایت دانند التماس می نمایند و منتصدیان
 معاملات سرکار خالصه شریفه از میر سامان و دیوان
 بیوتات مطالب گوناگون بعرض اشرف اقدس می رسانند
 و هر کدام را بداهت پاسبانی که حیرت افزای و زرای عطار د
 آثار و کمنه بتکچیان کار گزار شود می فرمایند بوساطت مقربان
 درگاه عرائض پادشاهزادها ی عالی مقدار و حکام صوبجات
 و فوجداران و دیوان و بخشی و دیگر منتصدیان مهیات آنجا
 و پیشکشها میگذرد، عرائض درباری فلک سلطنت و عمد های
 دولت به نفس نفیس مطالعه می فرمایند و حقیقت عرائض دیگر

بندہا یوسیلۃ ارباب تقریر بعرض می رسد و صدر کل ممالک
 محروسہ از عرایض صدور جزو آنچه قابل عرض باشد بموقف عرض
 می رساند و احوال و حوائج اہل استحقاق را از سادات و مشایخ و
 فضلاء و صلحا معروض میدارد و مقاصد این جماعہ بانصرام می
 رسد و در حضور اقدس بہر کدام در خور است تعداد ^{مکمل} بلفظ
 نقد عطا می شود و متصدی خدمت عرض مکرر یا دو داشتہای
 متناصب و جاگیر و نقدی و اقسام معاملات ابواب ^{در} المسال
 و ارباب ^{در} التخاذیل سائر احکام مطاعہ بار دیگر بعرض اشرف
 می رساند و کار گزاران اصطبل و فیل خانہ خیمول و فیول رسم
 معناد از نظر مقدس می گذارند، ضابطہ گذشتن معتاد
 و بازخواست زرمی کہ بجهت خوراک ^{کاروان} دواب ^{عادی} از سرکار فیض
 آثارتن می شود بر تقدیر زبونی و لاغری این جانداران
 از مصنوعات پادشاہ دانش و ستگاہ حضرت عرش
 آشیانی است و متصدیان ^{بنا} دارغ و تصحیح ^{بنا} تا بینان امر را
 کہ خیمول شان تازه بدارغ و تصحیح ^{بنا} رسیده باشد با اسپان
 بہ نظر کیمیا اثر درمی آرند تا اگر آدم یا اسپ زبون باشد
 تا بین باشی بعتاب پادشاہی معاتب گردد و دیگر مسابله
 رواندارو، ازیں جا پس چارگھرنی و گاہی پنج بتقا ضامی

لہ اس اصطلاح کی تشریح کے لئے دیکھو بلاخین کا ترجمہ آئین اکبری ص ۲۴

قلت و کثرت حوایج و مهتات بندگان الہی بر خاسته
 بدولت خانہ خاص رفتہ پایہ افزای اورنگ
 اقبال می گردند، در عهد دولت حضرت عرش آشیانی
 میان دیوان خانہ و مشکوی دولت جای بود کہ آنحضرت
 در آن غسل می کردند، و در آن جا بعضی ملترمان بساط
 قرب بار می یافتند و دیوان و بخشی نیز سعادت حضور
 دریافته مطالب ضروریہ بعرض می رسانیدند بمرو ایام
 این خلوت کده ازان رو کہ حمام متصل آن اساس می باید
 بہ اسم غسل خانہ مشهور گشت و براسنہ خاص و عام
 مذکور و اکنون بہ تسمیہ اقدس بدولت خانہ خاص زبانزد
 روزگار است و درین جا جواب بعضی عرائض ضروریہ بخط
 مبارک می نویسند در جواب لختی مطالب کہ بذریعہ
وکیل یا وزیر یا متصدیان خدمت عرض عرائض صوبہ داران
بعرض اشرف می رسد - دوران بلاغت آئین
مطابق آنچه بر زبان الہام بیان جاری شود فراہین
نافذ مضامین قلمی می نمایند و بعد از نگارش بشرف
مطالعہ خدیو دور بین احتیاط گزمین میرسد، اگر غلطی در عبارت
یاسو و تسیانی در مطالب رفتہ باشد اصلاح می فرمایند و
 از پادشاه زادہای کامگار ہر کہ صاحب رسالہ باشد رسالہ خود

در نظر فرمان اطاعت عنوان نوشته بهر خود رساند و پائین
 رساله دیوان معرفت خود می نویسد، بعد از آن فرامین
 قدر آئین بحرم محترم می رود تا بهر اشرف اوزک که نزد
 حضرت مهد علیا ممتاز الزمانی است مزین گردد و درین
 خلوت کده دیوانیان عظام مهتات خالصه شریفه و تنخواه
 ارباب مناصب معروض داشته بانصرام می رسانند و
 نیز صدر کل حواج اصحاب استحقاق به عرض اقدس می رسانند
 و خدیو خدا آگاه جمعی رازین و مبلغی را نقد و برخی را
 یومیه در خور استعداد و مرحمت نموده کامیاب می گردانند.
 و لختی را مبالغ از خزائن زر و زن و تصدق در دامن
 مراد ریخته از احتیاج برمی آرند و شبندی از اوقات
 بیدین کار نامهای صنعت گران سر طراز جادو پرداز
 از مرصع کار و مینا کار و غیره می پردازند و داروغه های
 کار که عمارت خاصه به اتفاق معماران شگرف کار
 نادره آثار طرح عمارت به نظر اصلاح اثر در می
 آرند و چون خاطر خورشید مآثر را با بنیة رفیع و امکانه
 نیعه که روزگار در از حکم آن آثار تا تدل علینا
 از علوهت و سمو دولت خداوندش بزبان بی زبانی در
 گفتار اند و اعصار دیر باز از آباد گیری و زینت گستری

و نزاہت پروری نامش یادگار توجہ تام است ، اکثر منازل
 را بہ نفس نفیس طرح می فرمایند و در آنچه معماران چابکدست
 بفکر دراز طرح کشیده باشند تصرفات بجای و بازخواست های
 زیبا می کنند و بر طرح مقرر رکن رکن دولت ساعد رصین
 سلطنت یمین الدولہ آصف خان شروع قدسی احکام بر
 می نگار و تا دست آویز منتصدیان عمارت و معماران باشد
 درین عهد آسائش مہدکار عمارت بجای رسیده کہ حیرت
 افزای جهان نوردان دشوار پسند و مہند سیان جادوکار
 این صنعت بی مانند است تفصیل آن در محالیش نگاشته
 نامہ رارنگ آمیز و خامہ را نقش انگیز خواهد گردانید و
 گاہی جانوران شکاری از پرندہ و دوندہ بہ نظر والا در می
 آرند و لختی بہ تماشای اسپان پری منظر کوه پیکر باد سیر
 آتش سار برق نہاد براق نژاد کہ را بیضیان چابک اسوار
 در صحن دولت خانہ خاص می گردانند می پردازند و چار
 پنج گھری روز باین مشاغل بسر می رود و خدیو زمان
 در باز پرس جو رختگان دل شکنہ با آن کہ مردم دانای
 معاملہ فہم خدا ترس را بشان والا شان قضا و عدالت
 و داروغگی آن نصب فرمودہ اند روز چہار شنبہ بی تخلف
 از جہر و کہ در شن برخاستہ دولت خانہ خاص را رشک

بهشت برین می گردانند و در آن روز معدلت افروز جز متصدیان
 عدالت و ارباب فتوی و چندی از فضلای ^{العلماء} دیندار دیانت کار
 و برخی از امرا که همیشه ملتزم بارگاه حضور اند یا رومی یا بند و
 متکفلان عدالت یک بیک از دواخواهان را به نظر اقدس
 در آورده مدعی به عرض اشرف می رسانند و خاقان مظلوم
 نواز ظالم گداز بشفقت رومی و نرم خوئی کیفیت واقعه استفسار
 فرموده بر وفق فتوی علما حکم می نمایند و اگر سیاستی باید
 کرد بر خصمت شاعر ^{الشیخ} که تقدیم می رسد و درباره دادپروهان
 اطراف و اکناف که فصل مدعیات آن ^{الخاص} با جز در همان
 سرزمین صورت پذیر نباشد مناشیر و الا به ناظران آنجا
 صادر می گردد که بدور بینی و حق گزینی صدق از کذب باز
 دانسته ستم را تدارک نمایند و ستم دیده را بداد رسانند
 و الا متخاصمین را بدرگاه عدل و انصاف تا دارا الخلافه اکبر آباد
 که محط رایات جلال است بفرستند و از مشاغل و ولت خانه
 خاص فراغ یافته بشاه برج که در بلندی به ^{المنتهی} سدره المنتهی
 هم آغوش است و در استواری به ^{السا} سد سکندری هم دوش
 تشریف می فرمایند درین بیت اشرف غیر پادشاهزاد های
 کامگار بخت بیدار و چندی از ملتزمان بساط قرب بیچ یکی
 بی دستوری راه ندارد حتی خدمت گاران که اینان نیز

بی طلب در نمی آیند و تا بان خدمت قیام و ارند توقف
 می کنند و بعضی امور پادشاهی که بروی روز افتاد آن صلاح
 دولت نیست و مضامین فرامین قضای آئین که با امرای دور دست
 باید نوشت و اظهار آن مصالح ملکی بر کتابد با وزیر در میان می
 آرند و آنچه از مطالب ضروری خالصه و طلب و تنخواه ارباب
 مناصب و در دولت خانه خاص به عرض نه رسیده باشد
 وزیر در پنجا معروض و استثنای با انجام می رساند و درین
 رفعت کده دولت و وسه گهری می نشینند و گاهی که
 مقاصد بیشتر باشد بیشتر و نزدیک به نیمه روز مشکوی اقبال
 را به قدم میمنت لزوم رشک افزای مینوی می گردانند و
 همین که وقت نماز ظهر می رسد به نماز و اوراد پرداخته طعام
 تناول می فرمایند و تا معاملات به ترتیب دماغ و انبساط خاطر
 به تقدیم رسد ساعتی بر وفق سنت سنت نبوی علیّه
 کرایم الصلوة و الحجیة به قبول می پروازند و در حرم محترم
 نیز بخلاف دیگر دولت مند ان غفلت پیشه مستلذات
 جسمانی و منجیات نفسانی نه پرداخته به قضای حوائج محتاجان
 اشتغال می نمایند و عفت مآب عصمت احتجاب سستی النساء
 خانم که از مزاج دانی و شیوازی باقی و حسن خدمت و لطف
 ادب در خدمت ملکه روزگار حضرت ممد علیا به مهم سازی

و معامله پروازی سعادت اندوز است همواره مطالب در ماندگان
 و مقاصد افتادگان به عرض آن اہت قباب خورشید نقاب
 می رساند و آن با نومی حریم اقبال نجدیو خداپرست معروض
 می دارند و جهانی کامیاب مرادات می گردد و مستورات پرگنده
 اوقات فراخو حال زمین و روزیانه و زر نقد مرحمت می شود و
 برخی دوشیزگان را که از بی کسی و بی چیزی اسباب عروسی سرخجام
 پذیرد از حلی و حلل و نقود و دیگر آنچه ناگزیر این کار است
 در خوراصلت و حالت جهاز عنایت می شود و به همسران
 آنها نکاح العقاد می یابد و هر روز در محل اقدس از زرد
 زیور و مبالغ گرامند به این عنوان بخرج می رود و پس از
 نماز عصر گاہی به جہر و کہ دولت خانہ خاص و عام بر می آہند و
 بندگان سعادت مند بدولت کورنش می آسند و به اندازہ
 وقت مهمات روایی می یابد و کشکیان کہ به ہندوستانی
 زبان چو کبیداران گویند تسلیم قوری کنند و ہوارہ ہرافقت
 سعادت نماز شام را در دولت خانہ خاص بجاعت ادای
 فرمایند بعد از نمازوران نشین فرووس آہن کہ از فرونی
 کافوری شموع مرصع لکن فروغ آگین است قریب چارہنج
 گھری بہ نظم مهمات سلطنت استتعال می نمایند و
 گاہی درین مکان تراہت نشان بہ استماع اقسام لغات

گوینده و سازنده توجه می فرمایند، مهارت با و شاه دانش
 و ستگاه و برین صناعت بی مانند که لذیذترین مستلذات و تفریح
 ترین محقولات است خصوصاً نعمه هندوستانی برترتبه ایست
 که زیاده بر آن متصور نیست، بر همگنان پیدا است که
 حسن صوت را خصوصاً اگر متکیف به کیفیت نعمه شود و در
 ربانی و خاطر کشائی اثری عظیم است چنانچه در اطفال بی تیز
 مشاهده و معائن است و لهذا هیچ آئمتی از ائمه بی موسیقی
 نیست حتی سگان شوانخ جبال و قطان براری و ققار
 و آنچه از وسعت و ستگاه و فزونی آواهای نازک و فراوانی
 معانی رنگین و مضامین دل نشین و گذارش مراتب ناز و
 نیاز و نعمه هندوستان است در دیگر نعمات عشری از
 اعشار و یکی از هزار نیست و بالجمله حسن نعمه هندوستان
 چون نعمه حسن هند عالمگیر است و نعمه شناسان حسن پرستان

هر دیار مرا و را اسیر، ۵

گوش چشمی شود چو آروزنگ چشم گوشی شود چو گیر و چنگ
 و بسا از صوفیان صافی دل و ریاضت مندان پیوند گسل
 در محفل فیض منزل سماع و تواجد جان بجانان به آسانی سپرده
 اند، و در بیعت حیات را شکفته پیشانی، تفصیل آن از بسیاری
 شهرت محتاج زنگارش نیست، و بعد فراغ ازین امور نماز عشارا

ادا نموده از دولتخانه خاص به شاه برج تشریف می فرمایند و
 اگر کاری در دولت خانه خاص سرانجام نیافته باشد وزیر کل
 و بخشیان را طلب فرموده با انجام می رسانند و از هشیاری و جدکاری
 کار امروز به فرمایند اخته بل کار فردا امروز ساخته بشکوی
 دولت تشریف می برند و دو سه گهری در آنجا با شمع نغمه فرح
 بخش خاطر مقدس گشته بادل بیدار و خرو هوشیار سروانش
 پرور بر بالین خواب می نهند و تا بنوشین خواب ور شوند مجلسیان
 نشیوان بیان در پس پرده کتب سیر و تاریخ مبین احوال انبیاء
 و اولیاء و وقایع سلاطین سابقه و حوادث خواقین سالفه که
 سعادت مند ان پسند پذیر را تذکره بیداری است و بیدار
 بختان روشن ضمیر را تبصره هوشیاری خصوصاً ظفر نامه که
 در آن آثار فرمانروائی و جهان کشائی حضرت صاحبقرانی گذارش
 یافته و واقعات با بری میخوانند و همگی اوقات خواب عبادت
 انتساب قریب بد و پراست، اکثری می فرمایند که اوقاتی که
 بیدار گستری و خلق پروری و انجام همایان و قضای
 حوائج محتاجان و اندوختن اسباب رضای الهی و ادای حق
 نعمت پادشاهی بسر توان بر و حیف باشد که بسان کوتاه
 بینان ناسپاس و تن پروران ^{سرسر} ناشناس ^{سرسر} آنچو اب غفلت
 مصروف گردانیده شود،

از راهبر شادونو

تصنیف کاظم زاوه

گفتار چهارم - تکامل و اعتدال

”ما که در آغوش زمان زیست می کنیم باید با زمان هم پیش برویم و گرنه او ما را بزور می کشد و می برد و خوش بخت آن کسی است که به اختیار خود بسوی کمال پیش می رود (ای گهر)“
 ”اعتدال همیشه ریشه شادی های ^{بسیار} حتی خواهد ماند، او زاینده لذت و روح زندگانیست“ (ف - ل - بیان)

ضروری ترین فضیلتها و ویژگیهاست، اعتدال و فطانت بدن آنها هر اقدام بی نتیجه می ماند و ثمره سخت ترین کوششها ضایع می شود، (شبیلدر)

ازین بیانات و حقیقت ها ثابت شد که سعادت و رزیر سعادت اعتدال است و مرد عاقل باید حق روح و حق جسم خود را ادا نماید و بتغذیه و تقویت هر دو بکوشد، ولی یک نقطه اساسی را فراموش نکند و آن این است که روح باقی و اصل است و جسم فانی و فرع پس بیشتر از جسم بروح

باید پردازد و احتیاجات او را رفع کند و آمل او را بجا بیاورد
 چونکه تنها باین وسیله میتواند یک خوش بختی جاودانی تحصیل
 نماید چون جسم مافانی است آمل و لذایذ و نیز فانی و موقتی
 است و لهذا سعادتیکه از آن حاصل می شود مجبوراً آن هم
 موقتی و فانی خواهد شد لیکن سعادت روحانی و معنوی این
 طور نیست چونکه آن در آغوش گرم روح جاویدان بوجود
 می آید و مانند او میتواند ابدی و خدائی باشد

برای صعود و بیدار ج کمال، روح حقیقی و جاودانی با جز
 این بدن و قوای او که نفس حیوانی و نفس ناطقه هم جزو آن
 است اسبابی دیگر ندارد و ناچار باید اینها را بکار بریم
 ازین سبب، اجمال و یا محو کردن جسم و کشتن نفس، غلط و
 اشتباه است، جسم را باید پاک و قوی نگاه داشت نفس را
 بجای کشتن، خادم مطیع روح باید قرار داد لیکن باز تکرار
 میکنم که بیش از یک آلت و دوست روح که انسان حقیقی است
 نباید به جسم قیمت و اهمیت بدیم - بنا برین من نه عقیده
 ریاضت پیشه گان و بیکاران و مرده دلان را تصدیق و قبول
 می کنم و نه رفتار نفس پرستان و هوس رانان را که اسیر پنجه
 نفس حیوانی شده ابداً روزنه برای تجلی اشعه روح باز
 نمی گذارند این هر دو صفت برخلاف قانون تکامل است

زیرا در وجود مردم تا حدی تارک دنیا روح او وسیله ای برای
 فعالیت و ابراز اراده خود و برای جمع آوری تجربیات پیدا
 نمی کند و اگر واقعاً این جسم عنصری بیلزوم بود روح جاودانی
 اصلاً با مرزبانی با و داخل نمی شد ^{بسیار دوری} و اساساً این و نیامی با
 با اینهمه آثار طبیعت و نظایرات خلقت کسوت آفرینش نمی
 پوشید، اما در جسم مرد نفس پرست ^{نفس} روح جاودانی حبس
 میشود و از بوی گند هوسها و شهوات حیوانی طوری متاثر می
 میگردد که رغبت بجلوه کردن ^{رودن} نمیکند و بالفقرت و اگره در آن
 بدن مسکن میگزینند و آن را زندان می شمارند و بندرت
 رهنمائی و تجلی می نمایند، این است که ازین قبیل اشخاص که
 شها و روزهای خود را در پی تسکین شهوات حیوانی و در زیر
 فشار طمع و حرص شهوت و سیر کردن شکم و نفس شرر خود بر
 میسازند و شرائط انسانیّت و اخلاق فاضله را فراموش و متروک
 میگذارند اعمال شریفه انسانی سر نمیزند و الوار روحانی نمی
 درخشند، این گونه مردم نه تنها خود را بدر که حیوانیت می اندازند
 و روح خود را گرسنه می گذارند، بلکه مانع ترقی هزاران
 نفوس دیگر نیز میشوند چونکه با مجالست و کارهای خود اخلاق
 مذمومه خود را انتشار و سرایت میدهند و محیط خود را آلوده
 و کثیف می سازند، ^{جای}

برای ایضاح عقیده خود و تعیین ^{در} رابطه حقیقی میان روح و جسم، باز قسمتی از مکالمه سقراط و آلیکیاد را ^{تکرار} و ^{باز} باره این موضوع ترجمه میکنم:

سقراط — پس آنکه ما را بشناختن نفس خودمان امر میکند مقصودش شناختن روح ماست. آلیکیاد — من هم چنین میدانم — پس کسی که بدن خود را می شناسد و حقیقت خودش را نمی شناسد بلکه چیزی را می شناسد که متعلق با او و مال اوست — بلی چنین است — درین صورت یک طبیب بعضی طبابت خودش را نمی شناسد و یک استاد ورزش ازین حیث که استاد است نفس خود را نمی شناسد — بلی نمی شناسد —

پس بطریق اولی بزرگان و سایر پیشه وران بیشتر از همه از شناختن خود دور اند و برستی ایشان حتی آن چیزی را هم که مال آنهاست نمی شناسند و حرفت ایشان آنرا بچیزهای علاقه دار کرده که بیش از بیش از آن چیزی که تعلق با ایشان دارد دور مانده اند زیرا از بدن خودشان فقط آن قدر می دانند که بکار آنها مفید و لازم است — همه اینها راست است — اگر حکمت در شناختن نفس است پس بیچ کدام از ایشان بواسطه حرفت خود حکیم نیست — من هم در عقیده تو هستم — پس بدین جهت است که این همه حرفتها برای یک مرد

آزاد شایسته ^{در سر} متبع نمی باشد — این یقین است — حالاً برای
 برگشتن ^{در سر} بموضوع خود می گویم - هر کس که از بدن خود مواظبت میکند
 مواظبت از چیزی ^{در سر} میکند که مال اوست نه خود او — من هم همین
 رای هستم — پس هر شخص که ثروت را دوست دارد و تحقیقتاً
 خود را دوست دارد و نه چیزی را که متعلق با دوست بلکه چیزی
 را دوست دارد که از چیز متعلق بخود هم دور است — من هم
 بنظرم چنین می آید — پس کسیکه خودش را با ثروت ها
 مشغول میدارد نمیتوان گفت که بکارهای خاص خود می پردازد
 — قطعاً چنین است —

باز سقراط میگوید که روح آمر بدن است و او امر خود را
 بوسیله عقل اجرا میکند و این عقل جزوی است از روح
 و از جانب خداست و قتیکه در آئینه این عقل یک جوهر
 خدائی یعنی جمال الهی و حکمت او را تماشا کردیم آن وقت
 کاملاً خود را خواهیم شناخت

پس برای اجرای امر الهی و برای حکمرانی بطبیعت و
 برای پیوند مراحل تکامل با سرعت کافی، پس از شناختن
 نفس و جسم و روح خویش و پس از واقف شدن به احکام ترقی
 و تمدن و تکالیف خود، رعایت و ربه اعتدال نخستین شرط
 و وظیفه هر مرد عاقلی است - چنانکه من بارها این نکته را در

نوشته های خود ذکر و تکرار کرده و همیشه گفته ام که باید فضیلت
 را با معرفت و علم را با دین و جسم را با روح و ماده را با قوه ^{اشتیاق}
 و الفت بدیم - تا بتوانیم موافق مثلیت الهی رفتار و کسب یک
 سعادت پایدار کرده باشیم.

فلسفه توحید که در مقدمه جلد دوم کتاب راه نو شرح داده
 ام مبنی بر این حقایق است - و مخصوصاً برای ملت ایران و نژاد
 نو که در آغاز یک دوره جدید استاده و درهای تمدن و ترقی
 او را بر روی خود باز کرده است - فهمیدن و عمل کردن این
 فلسفه واجب است و تنها باین وسیله میتوانند از یک طرف
 همه استعدادها و خصایص فطری و نژادی خود را بکار برده و بروز
 دهد و از طرف دیگر هم بیک تمدن خالص که معنویت و ایده آل
 بشری در برداشته باشند نایل و سر مشق اقوام جهان گرد،
 نگهداری میزان اعتدال در پرورش روح و جسم بسته
 بحفظ صحت بدن و روح است که مرد و انا و عاقل باید هیچ
 کدام ازین دو وظیفه اساسی را ترک و یا اهمال نکند، من
 شرایط مهم این وظیفه اصلی را در اینجا و آوری می کنم ^{در} ۸۰
 ۱- حفظ الصحة البدن: درین خصوص احتیاج بشر
 ندارم چونکه شرایط حفظ الصحة البدن را در کتب مخصوص تفصیل
 نوشته اند و هر کس لا محاله این قدر هوش و اراده باید

داشته باشد که زندگانی خود را موافق شرایط حفظ الصغره بسازد
 با وجود این باید گوش زد کنم که روز بروز مضرات گوشت خورگی و
 مسکرات و ذخانیات ثابت تر میشود و اطباء ^{جدید} جدیدی که غالباً طرفدار
 زندگانی و تدوین طبیعی هستند بکلی بر ضد گوشت خورگی رای
 میدهند ^{درا} گو که اساساً گوشت خورگی انسان ^{مناسبت} بکلی مخالف طبیعت
 و یادگار و وره حیوانیت است و علاوه برین بسیار عذرها ^{باید}
 اخلاقی وارو چونکه جنبه حیوانیت را در مردم تقویت میکند
 و ازین جهت جنایتها و قتلها و فتنه ها و فسادها این همه
 شیوع پیدا می نماید،

زندگانی مردمان کنونی بقدری دور از عقل و اعتدال
 میباشد که میتوان گفت اکثریت آن ها پرستش شکم و عبادت
 بدن می کنند و نه تنها اغلب مردم خبر ندارند که یک روح
 جاودانی در آنها مسکن دارد بلکه آنهای هم که قایل بوجود
 روح هستند نمیدانند که روح آنان هم پرورش و غذا
 لازم دارد، ازین حیث ^{بیشتر} اهل این زمان فرقی با حیوانات
 ندارند و تمام کوشش و تقوی ^{در} بی تابانه خود را منحصر بکردن
 شکم و تسکین شهوات حیوانی خود میکنند و مانند جانوران در
 سرهمین شکم و شهوت بجان همدیگر می افتند و خون
 همدیگر می خورند و بلکه از حبابان ^{انسان} نوران هم بدتر میباشند

چونکه اینها فقط در چین ضرورت و بقدر احتیاج روزانه خود
 به شکار طعمه می پروراند و لی مردم این عصر فقط بهوای نفس و
 برای سالها و قرنهای آینه جمع ذخیره و زخارف میکنند و
 بدون ضرورت قطعی هدیگر را پاره کرده و خون یکدیگر میریزند
 و ازین قرار در افراط هم افراط میکنند، مکالمه حکیم الهی سقراط
 را در باره خوراک و پوشاک و ^{دانش} ترجمه میکنم تا به بینید میان
 عقاید فلسفی آن حکیم و افکار مردم امروزی که خود را متقدم می
 شمارند چه فرق بزرگی موجود است،

”روزی“ آیتفون، “سقراط گفت: من خیال میکردم
 که تعلیم کنندگان فلسفه بیشتر از مردم دیگر خوشبخت می باشند
 اما بنظر من می آید که تو از فلسفه خود بهره معکوس می بری،
 باین ترتیب که تو زندگی می کنی اگر یک غلام از طرف ارباب
 خود مشغول تو پرورده می شد پیش او نمیاندا، خوراک های
 خشن و مشروبات ناگوار تر از خوردن میسازد، علاوه بر اینکه
 تو یک پالتو بی پیری داری که تابستان و زمستان آنرا
 بکار میبری تو نه یک کفش بلند داری و نه یک قبا (تونیگ)،
 بیش از همه اینها پولی را که بتومی بخشند رو میکنی با اینکه این پول تو
 را مساعدت میکند که با خوشی و آسودگی زندگی کنی، و همه

۵ Tunic ۵ French pale top = Overcoat,

صنعتاً شاگردان پیروی از استاد خود می کنند و اگر اشخاصیکه
پیش تو می آیند تو را سر مشق خود سازند یقین بدانکه از تو بدبختی
یا خواهند گرفت، ^{کالی}

سقراط - آنتیفون! بنظر من چنین میرسد که تو خیال میکنی
من بفلکت زندگی میگم و یقین دارم که تو مردون را باین زندگانی
من ترجیح میدهی، حالاً بین چه چیز سختی در زندگانی من پیدا
میکنی، اولاً مردمانیکه پول میگیرند مجبورند شرایطی را که لازمه آن پول
است بجا بیاورند اما من که چیزی نمیگیرم هیچ وقت مجبور نیستم با
کسانیکه خوش ندارم صحبت کنم، تو خوراک های مرا تحقیر میکنی آیا
آنها بقدر غذا های تو صحتی نیستند و کمتر مغذی هستند و آیا پیدا
کردن آنها سخت تر است و یا بسیار ناورد و گران می باشد؟ و
یا اینکه آن غذاها که برای تو حاضر میکنند در دهان تو لذیذ تر
است از غذا های من و در دهان من، آیا بیدانی که با داشتن
اشتهای کامل احتیاج به لطافت غذا نیست و هر که برای رفع تشنگی
آب بخورد اصلاً خیال مشروب باقی را که خود ندارد نمیکند؟ اما رختها
تو بیدانی که آنها را برای حفظ کردن خود از سرما و گرما عوض می
کنند و کفشها را برای این می پوشند که در راه رفتن پاها زخم
نشود، تو بیدانی کسانیکه طبیعتاً بدن ضعیفی دارند بوسیله ورزش
و انمی قوی می شوند و آنها که قوی هستند در نتیجه اهماک ورزشش

ضعیف می گردند و زود خسته می شوند ولی تو خیال می کنی که من پس از عادت دادن بدن خودم باین محرومی با بقدر تو که باین کار مشغول نه شده تا با مقاومت نخواهم داشت، آیا چرا من اسیر زن و خواب و شهوت نه شده ام؟ باین جهت که من بسی خطوط دیگری شناسم که نه تنها موقتی نیستند بلکه لذایذ دائمی برای من تأمین میکنند، تجمل و تعیش چیزی است - که در نظر تو تولید سعادت میکنند اما من تصور میکنم که چون تنها خداوند است که بی نیاز از هر چیزی باشد پس هر که کمتر احتیاج دارد یقیناً خدا نزدیک تر است و چون هیچ چیز بقدر خدا کامل نیست پس کیسکه بخدا نزدیک تر شد بدرجه کمال هم نزدیک تر می باشد!

۲- حفظ الصحه روح - وقتیکه از صحت روح صحبت

می کنیم غرض ما نفس ناطقه است نه روح جاودانی که شعاعی از مشیت الهی است و او را حال صحت و مرض تصور نتوان کرد؛ خود نفس ناطقه نیز که عامل و منبع قوای عقلی و فکری است پرتوی می باشد از همان روح جاویدان و چون امروز فن ثابت شده که قوای روحی بیش از آنچه تصور میشود در صحت مزاج و بدن تاثیر بسیار عظیم دارد لهذا بی فائده نیست که از شرایط حفظ الصحه روحی و یا عقلی نیز جداگانه بحث شود، درین موضوع هم کتابهای زیاد و بسیار مفید درین اواخر منتشر کرده اند و حتی تدوین روحی

آم
مدح
صحت

یکی از شعبات مهم فن طب گردیده است و در قرون آیتیه پیش از پیش
تقو و شیوع پیدا خواهد کرد و آن کلام حکیمان را که گفته «عقل سالم
در بدن سالم میباشد» معکوس ساخته خواهند گفت «بدن سالم
و عقل سالم نیز پیرا اطبای متجدد و ثابت کرده اند که در صدی نود
از امراض منشاء آنها در ضعف عقل و فکر و سایر قوای روحی
است و ندادن آنها هم بوسیله تقویت همان قوا ممکن است»
من در اینجا بجهت عدم گنجایش این اوراق، فقط بعنوان
یادداشت شرایط اساسی صحت روحی و یا فکری را ذکر می کنم و
آنها را منقسم بوسایل خطوط قلبی و خطوط عقلی می سازم ولی
این را قبلاً باید بگویم که این تقسیم من ظاهری است و گرنه
از چیزهای که مایه حفظ قلب است عقل ما هم بهره می برد و از
لذا یذ عقلی ما قلب ما نیز مسرور و مخطوط می شود،
۱- و وسایل خطوط قلبی؛ بوسیله اشتغال با صنایع مستظرفه
از قبیل شعر و ادبیات و موسیقی و نقاشی و پیکر سازی و معماری
و ورزش و نمایش و غیره احساسات لطیفه و بدیع را در
قلب خود بیدار و تربیت می توانیم کنیم و این با کم کم حساسی
احساسات سفلی را میگیرند و خطوط روح پرور برای ما آماوه می
سازند که رنگ اقدار و آلام و سیاهی ایام و وقایع تاریک
زندگانی را از لوح دل ما میروایند و ما را بیک جهان روشن و

لطیف رہنمائی می کنند،

۲- وسایل حفظ و عقلی؛ کسب علم و معرفت، تماشای عالم طبیعت، تفکر و آفاق و انفس، مطالعه کتب و آثار نیک، مصاحبت با دوستان صمیمی با فضیلت، مسافرت و راقطار و امصار، پیروی از فضایل اخلاقی و پروردون فکرهای علوی و قوی، وسایلی است که هر کس با آنها عمل کند یک حظ روحانی و جاویدان احساس خواهد کرد و همیشه زنده دل و سالم خواهد ماند، مخصوصاً در فضایل اخلاقی، عفو و اغماض از خطای دیگران، نیک بینی و خیرخواهی در باره دیگران و حسن استقلال و آزادی از عالی ترین حفظ روحانی است،

اگر نگاہی بساعات عمر گذشته خودتان بیندازید خواهید دریافت که شیرین ترین و الهی ترین و قایق زندگی شما آنها بوده است که در آغوش یکی از این حفظ عقلی و قلبی غنوده و از عوالم سفلی بی خبر بوده اید! آیا چه سعادت و چه علویتی بهتر و بالاتر از این تصور توان کرد؟

برای تکمیل این بحث لازم می بینم که خلاصه فلسفه "فیثا غورث" حکیم را که مسلک اعتدال را تعلیم می نموده و یکی از پیروان وی "لیزیس" نام افکار او را در زیر عنوان

بجدول صفات و اندرزها در جلد سیم "راه نو" مراجعه کنید،

اشعار زرین" جمع کرده است و اینجا ترجمہ کنم این اشعار را
 کہ روح فلسفہ فیثاغورث می باشد "ہیہ روکس" بیونانی تفسیر
 نمود و از روی آن ہم بہ زبان ہای اروپائی ترجمہ کروہ اند من
 اینہا را از کتابیکہ "فا برو ویوہ" عضو آکادمی فرانسیسی نوشتہ و
 در آن با یک مقدمہ بسیار مطول ترجمہ منظور اشعار و تفسیر مذکور
 را شرح داده است ترجمہ میکنم مومی ایہ می نویسید!

قد با عادت داشتند کہ ہر چیزی را کہ زیبا و خالی از عیب
 میدیدند تشبیہ بزرگی کردند چنانکہ با "عصر زرین" عصر فضائل
 اخلاقی و خوش سنجی را منظور داشتند، با "اشعار زرین" ہم
 اشعار سی را در نظر می گرفتند کہ جاوی پاک ترین عقاید بود،
 این اشعار را کہ بہ فیثاغورث نسبت میدادند ازین حیث
 بود کہ خیال می کردند این فیلسوف خود آن ہا را نوشتہ است
 بلکہ ازین جهت بود کہ بیقین میدانستند کہ آن شاگرد کہ آنہا
 را تألیف نمود بطور صحیح و کامل عقاید استا و خود را در آنہا
 گنجائیدہ و آنہا را مبنی بر کلمات و جملیکہ از وہان آن فیلسوف
 شنیدہ ساختہ است این شاگرد "یزیس" نامیدہ می شود و
 از حیث وسعت اطلاعات و مخصوصاً بحمت علاقت صمیمی کہ
 بتعلیمات استا و خود داشتہ نشاء تمجید و توصیہ میداشند

Fabred Obivet, Leovero, dovide
 Pythagore.

پس از مرگ فیثا غورث همین که دشمنان وی موقتاً غالب آمده
 در شهر "کروتون" و "مزاپون" عده کثیری از پیروان او را قتل
 رسانیدند چنانکه بعضی ها در زیر خاکستر مدرسه فیثا غورث که آن را
 آتش زده بودند مانند و برخی هم در معبد "موز" ها از گرسنگی جان
 دادند، خوش بختانه "پیزیس" ازین ممالک جان بدر برد
 و یونان آمد تا در آنجا تعلیمات استاد را منتشر سازد، چون
 عقاید فیاسوف را سوءتأویل و متهم می نمودند لازم دید که دستور
 نامه از انسول اخلاقی و قواعد عمده حکمت عملی استاد خود
 ترتیب دهد، این اشعار زرین، محصول این فکر بود و یگانه
 متروکاتی است که بطور صاف و دست نخورده از افکار آن
 حکیم بزرگ عهد قدیم بیا و کار مانده است،
 "پیزیس روکلس" که متن این اشعار را با یک تفسیر کافی برای
 ما محفوظ داشته ما را تا این می کند که اینها چنانکه شاید تصور شود،
 حاوی احساسات یک مرد عادی نیست بلکه دارای ریشه
 عقاید همه انجمن باوثبات فیثا غورثی است. و نیز علاوه
 میکنند که در آن ایام قانونی بوده است که امر می نمود تا
 هر کس در حین برخاستن از خواب و در وقت خوابیدن
 بدهد این اشعار را بعنوان "معجزات دارالعلم فیثا غورث"،
 برای او بخوانند. از اغلب آثار "سیرون" و "پوراس"

و "سنگ" ہم ظاہر پیشو کہ در عہد ایشان این قانون کا ملا
 مجرمی می شده است، حتی ما بموجب شہادت جالینوس کہ
 در کتاب خود موسوم بہ "شناختن و مداوا کردن امراض روحی"
 اشارہ کرده میدانیم کہ خود این حکیم ہر صبح و شام این
 اشعار زرتین را میخواندہ و پس از خواندن از حفظ تکرار میکردہ
 است.

"این را ہم باید بگویم کہ "لیزیس" از پر تو تالیف این اشعار
 شہرت کامل در یونان اجراء کرد بطوریکہ در آنجا معلم و دوست
 "اپامینیونڈاس" گردید، اینکہ "لیزیس" اسم خود را روی این اشعار
 نگذاشت بہتیش این بود کہ در عہد او ہنوز آن عادت جاری بود
 کہ مردم با فکر اہمیت پیداوند نہ باشند و باین سبب با فلسفہ
 فیثاغورث سروکار داشتند نہ با ہنرمندی "لیزیس" کہ آن فلسفہ
 را منتشر می ساخت، شاگردان یک مرد بزرگ نام بگری جز نام
 استاد خود نداشتند و تمام آثار ایشان منسوب باومی شدند
 ذکر ہمین نکتہ بسیار اہمیت دارد چہ این سندی را حل
 میکنند کہ چگونہ مردم در ہند "ویازا" را و در مصر "ہرس"
 و در یونان "اورفہ ٹوس" را صاحب آن قدر تالیفات
 می دانند کہ عمر چند نفر برای خواندن آنها ہم کفایت
 نمی کند"

”لبریس“ اشعار خود را با ابیات ذیل بعنوان مقدمه شروع
می کند:

”در باره خدایان نافعانی آئین مخصوص را بجا بیاور و سپس
ایمان خودت را نگهدار، نام قهرمانان نیکو کار و ارواح نیمه خدا
را بجزرت یاد کن“

در اینجا لازم میدانم بگویم که اولاً در آن عهد که یونانیان
بوجود خدایان متعدد و قایل بودند و تعصب زیاد در آن باب
داشتند و پس از قتل طرفداران فیثاغورث اصلاً عقاید
فلسفی آن حکیم را بدعت می شمروند، ”لبریس“ ناچار بود که
اشعار را با چنین مقدمه شروع کند و ثانیاً بر حسب تعالیم
فیثاغورث که همه بنی بر اعتدال در هر چیز بود این حکمت
محض و موافق عقیده آن حکیم بود که پیروان او بایستی عقاید
موجوده عهد خود را هر چه باشد حرمت کنند و مراسم و آئین
معمولی را بجا بیاورند و ضمناً اعتقاد و ایمان فلسفی خود را هم
نگاه دارند ولی نه از روی ریا و تقیه بلکه فقط از روی آزادی
متقابل عقیده و فکر،

حالا بترجمه نثری اشعار زیرین می پردازم و هر جمله و یا
فکر حکیمانه را در زیر ترجمه میگذارم تا از هم جدا باشند و
فهم آنها آسان شود، من خواهم کوششید که آنها را

تحت اللفظ ترجمه کنم و لیکن اگر یکی از ادبایی فاضل و حقیقت
دوست کنونی ایران اینها را برشته نظم کنند خدمت بزرگی
بحکمت و ادبیات زبان فارسی کرده خواهد شد،

A 8

(۱)

ادب

ترکیه نفس

- ۱- در فرزندی خوب، در برادری درست، در شوهری
بملاطفت و در پدری نیکو باش.
- ۲- کسی را بدوستی خود برگزین که دوستداری فضیلت
است، به پندهای شیرین او عمل کن و بازندگان او خودت
را تربیت نما و برای یک خطای سبک او را هرگز ترک مکن
تا آن قدر که از دوستت برآید زیرا یک قانون سخت قدرت
را با ضرورت همراه ساخته است
- ۳- با وجود این، آن قدرت را بتو داده اند که با بهوسای

۵ مقصودش این است که روح ما بر حسب بقای خود تا در فاعل مختار
است ولی بجهت تعلق بدن که چیز فانی است مجبور به تبعیت از قانون
ضرورت یعنی تقدیری باشد، این عقیده که در عصر قدیم نیز بوده نشاء فلسفه
جبر و قدر را نشان میدهد،

دیوانه خود بجنگی و آنها را مغلوب سازی، پس رام کردن آنها
رایا و گیر،

۴- قانع، کارکن و پاک و امن باش و از غضب بپرهیز،
۵- نه در میان مردم و نه در پنهانی هرگز کار بد کن و مخصوصاً
خودت احترام خودت را نگاهدار

۶- هیچ وقت پیش از فکر کردن حرف مزین و کاری را
انجام نده

۷- دستت کار باش.

۸- بیا و آور که یک قوه قاهره مردن را امر میکند و
اموال و افتخارهایی که باسانی کسب شده باسانی هم از دست
میرود،

۹- انا و روهای را که تقدیر با خود میآورد و بخوبی بسنج و آنها را
تحمّل کن و بکوش تا هر قدر میتوانی آنها را تسکین دهی، خدایان
عاقبتان را بدست ظالمان نه سپرده اند.

۱۰- مانند حقیقت، خطا نیز برای خود هوا خواهانی دارد: مرد
فیلسوف هر چیز را با احتیاط تصدیق و یا توییح میکند و اگر خطا
غالب آمد او خودش را بکنار میکشد و منتظر میشود.

۱۱- گوش کن و حرف های مرا بخوبی در دل خود حک نما؛
چشم و گوش خودت را به ظنّیات بسته نگاهدار: از تقلید دیگران
پرهیز

بترس و با قوۃ خوت فکر کن، مشورت و مذاکرہ نما ولی آزلو
 تصمیم بگیر ^{تدبیر} ^{ایسا} ^{ذکر کرنا}

۱۲- بگذار دیوانگان بدون مقصد و بدون علت حرکت کنند.

۱۳- تو در آئینہ حال، جمال استقبال را تماشا باید کنی.

۱۴- چیزی را که میدانی هرگز توانستن آزا او عالم کن.

۱۵- علم بیاموز؛ هر چیز با استقامت و زمان ^{مفید} اکتساب می شود.

۱۶- بصحت خود مواظبت کن؛ با اعتدال بدن خود غذا

و بروح خود استراحت بده.

۱۷- از مواظبت بی اندازه زیاده و بیابی اندازه کم باید پرهیزی

زیرا در هر دو این افراط ^{زیاده} ^{کم} هوس علاقه مند است.

۱۸- اسراف و خسیسی نیز همان نتایج را وارو.

۱۹- در هر چیز حد میانه خوب و درست را برگزین.

انتخاب

(۲)

تکمیل نفس

۲۰- از آن دم که بیدار شدی با آرامی تدقیق کن و بین چه

کارها هنوز مانده است که باید انجام بدهی.

۲۱ - هرگز خواب مثرگان تو را نه بند و پیش ازینکه از خود بپرسی : آیا چه چیز را فراموش کرده ام و چه چیز را حبا آورده ام . اگر آنچه کرده بدیده پس دیگر از آن بپرهیز و اگر خوب بوده در آن پافشاری نما .

۲۲ - پند های مرا خوب بذا لقمه بسپار ، اینها را دوست دار و همه اینها را پیروی کن : آنها تو را بفضایل خدائی رهنمائی خواهند کرد .

۲۳ - من قسم میدهم بآنکه در وله های ما "سه گانه مقدس" که علامت پاک و عظیم و منبع طبیعت و مثال خدایان است حک کرده است ،

سه مقصود از سه گانه مقدس سه قوه است که در وجود انسان جا دارد :
 ۱ - قوه احساس که مخصوص بدن است ۲ - قوه ادراک که مخصوص نفس ناطقه است ۳ - قوه امر که مخصوص روح است ، قوه اول شعور حیوانی را می پرورد و قوه دوم شعور انسانی را و قوه سیم عقل را ، شعور حیوانی که در درجه پایین است در حال انفعال و مطاوعت است و عقل که در درجه بالا و سیم است فعال و نافذ است و شعور انسانی که در وسط است بیطرف یعنی گاهی تابع شعور حیوانی و گاهی تابع عقل ، قوه احساس حیا ترا درک میکند و قوه ادراک افکار را و قوه امر از میان آنها برمیگزیند ، (از تفسیر فاسرود لیه)

۲۴- اتا پیش از هر چیز روح تو، با ادای وظیفه خود، باید
با حارت دل باین خدایان مناجات کند زیر ایاریهای آنان
نتهای تو اند اعمالی را که شروع کرده با انجام برساند،

۲۵- همین که بسینه آنان صاحب معرفت شدی هیچ
چیز تو را فریب نخواهد داد، تویی بگو هر همه موجودات مختلف خواهی
بر و اساس و سر انجام کل را خواهی شناخت،

۲۶- تو اگر خدا بخواهد خواهی دانست که طبیعت که در هر
چیزی یکی است در هر مکان هم همان است؛ بدینقرار تو بحقوق
حقیقی خود آشنا خواهی شد و دل تو خود را از هوس های بیوده
تغذیه نخواهد کرد،

۲۷- تو خواهی دید که آن مسائب که دل های مردم را پاره
میکنند میوه انتخاب خوششان است و این بدبختان نعمتهایی
را که منبج آنها در خوششان است در جاهای دور از خود
می جویند.

۲۸- کمتری از مردم راه خوش بخت شدن را می شناسند:

باز بچه هوا و هوس شده و نوبت بنوبت دست بخش امواج
متخالف گشته در روی دریایی که ساحل ندارد و چرخ میزنند
و مانند کوران در مقابل طوفان نه مقاومت می توانند
و نه مقاومت،

۲۹ - ای خدا! تو آنها را با باز کردن چشمهایشان

آن

نجات خواهی داد.

۳۰ - لیکن نه! این در دست خود افسانه است که

خطرات تمیز دهند و حقیقت را ببینند زیرا اثر او آنان نژاد
خدائی است. ^{بکار} ^{دکتر}

۳۱ - طبیعت بایشان خدمت میکند.

۳۲ - تو ای مرد عاقل و ای مرد بختیار که بآن طبیعت

نقوذ کرده و در ساحل نجات تنفس کن. ^{نصیه}

۳۳ - اما این او امر را بجا آر و از چپید هائی که

روح تو باید از آن بترسد برپیز. آنها را خوب تمیزوه

و عقل خود را بگذار در بدن تو حکمران شود؛ تا اینکه

خودت را به فضای اشیر و رختشان بلند کنی و در آغوش

زندگان جاوید تو نیز یک خدا بشوی. ^{بکار} ^{بکار}

از مجلہ ایران شہر

مملکت آتلانتیس

ترجمہ از روزنامہ آلمانی

”ب توت“

پیش از اینکہ بدرج اصل این مقالہ پروازیم لازم است کہ در بارہ خود این مملکت کہ جز افسانہ از آن چیزی ^{منقول} مانده شرحی را کہ در یکی از مجلات آلمانی ویدہ ایم بنویسیم؛

”آتلانتیس نام مملکتی است کہ افلاتون نیز آن را در کتاب خود ”کریٹیس“ ذکر کرده و از جنوب آسیا شروع کرده تمام بحر محیط اطلس را تا سواحل امریکای وسطی اشغال می نمودہ است و بعد با بوسیدہ طوفان ہا و بلا ہای آسمانی خراب و نابود شدہ،

بنابر روایات و افسانہ ہا نخستین بلای این مملکت ہشتصد و پنجاہ ہزار سال قبل از این اتفاق افتاودہ کہ بان واسطہ از قطعہ آسیا و امریکای مجزی شدہ و بحال یک جزیرہ بزرگ کہ تمام محیط اطلس را ^{پزد} پر میگردافتاودہ است، بلای دوم

آسمانی و روایت هزار سال پیش ظهور کرده که در نتیجه آن مملکت مذکور بدو قطعه منقسم شده یکی بنام "روتا" و دیگری بنام "ویتیا" بلای سیم در بهشتاد هزار سال پیش بسرایین مملکت آمده است و در نتیجه آن تمام این مملکت بغیر از یک جزیره آخرین کاپاطون آن را بنام "پوزیدونیس" ذکر میکنند بقعر و ریافت است و در بلای چهارم که یازده هزار سال پیش آمده است این جزیره آخرین نیز در نتیجه یک زلزله و طوفان آب غرق شده است و حکایت طوفان نوح از آنجا در میان همه اقوام روی زمین بیاوگار مانده.

در آتلانتیس هفت نژاد و مختلف سکنا داشته و درجات مختلف تمدن را طی کرده بودند، در فن جنگ و کشتی رانی و استعمار ممالک دیگر مانند سواحل آفریقا و آمریکا ما هر بودند و پای تخت شان را "شهر زرین و رواز" مینامیدند، مذہب آنها نوعی از آفتاب پرستی بود، قوه حافظه و تصویر انبیا با قوت بود و بیشتر در عالم ماویات ترقی کرده بودند و حتی بنا بر روایتی هواپیمائی داشته اند که صد نفر را جا میداوه است، و مخصوص موجودیت حقیقی این مملکت و طبایع و تمدنات سکنة آنجا بعضی کتاب ها نوشته اند و از آن جمله "دونلی" نام مؤلف آلمانی کتابی نوشته بعنوان "آتلانتیس جهان نام

قبل از طوفان“ و در آنجا هر چه در کتب و افسانه های قدیم
 راجع باین مملکت اشاره بوده جمع کرده و نشان داده است که
 این قطعه، بعضی مستملکات و مرکز یک و مصر و پرو و ایرلند
 و غیره داشته است،

بنابراین قوانین دوره وی“ که نزد علمای فنون محضی معروف
 است و بنا به پیشگویی هائی که از قدیم مانده و نیز بنا به مشاهدات
 تدقیقات مهم که از قبیل بلند شدن زمین ها از قعر محیط اطلس و
 پیداشدن کوه های آتش نشان و غیره هر روز بعمل می آید،
 بعضی از مدعیان علوم محضی عقیده دارند که این مملکت غرق
 شده کم کم شروع بیرون آمدن از قعر محیط اطلس میکند،

در شماره ۶۴ سال نهم جریده گلشن منطبه طهران مقاله ای
 بعنوان “مد بشریت“ نقل از مجله فرهنگ ورج شده که در
 آنجا خوانده می شود که کلیس “جامس جور چوارو“ انگلیسی
 در هندوستان یک صد و بیست و پنج ابواب قدیم بدست
 آورده و بهر ای علمای بودائی آنها را ترجمه کرده و از آنها
 ثابت می شود که مد بشریت اقلیمی بوده بنام “مو“ و موازات
 خط استوا و سیزده هزار سال قبل بواسطه وقوع زلزله بقعر
 اقیانوس کنیر فرودت...

این اقلیم “مو“ که در اینجا ذکر شده همان مملکت آتلانتیس

میباشند و بعیند نیست که روز بروز اطلاعات تاریخی و وثایق
فنی پرده از روی حقیقت این مملکت افسانه نما بر وارو،
ایران شهر،

آیا مملکت آنتانتیس دوباره از زیر آب بیرون می آید؟

انقلاب در قعر دریا و روز زلزله شدید

خبرهای بسیار عجیبی از اوقیانوس اطلس می رسد، در نزدیکی
خلج "بیسکایا" که میان فرانسه و اسپانی واقع است در
قعر اسرار انگیز محیط اطلس تبدلات و انقلابات بسیار غریب
و ناشنیده بوجود می آید،

در ۲۳ ماه مه که روزی است که زلزله شدید ژاپون
بوقوع پیوسته، کشتی زره پوش فرانسوی موسوم به "لواره"
که میان "اورو" و "روشفور" سفر میکرد و ساعت یک
و ۵ دقیقه بعد از ظهر در وسط دریا گرفتار یک موج بسیار
میسی میشود که تمام سطح کشتی را زیر خود می گیرد، این موج
خونناک تر از همه امواجی بود که تا کنون در دریاها دیده شده
است و پس از چند دقیقه دریا بحال اولی برگشت و آرام
شد،

در ۶ ماه ژوئیه (۱۶ تیر ماه) وقتی که همان کشتی بساحل

"روشفور" از راه خلیج "بیسکایا" بر می گشتت شاید یک حادثه
 غریب تری شده، در یک محل از دریا که عمق آن در روی نقشه های
 دریائی ... ۵ متر داده شده است، یک نوع حرکات
 توجی غیر معمولی و غیر منظم درک کرده که آن حرکات توجی معمولاً
 همیشه رو بطرف ساحل پرازیگ بعمل می آید، برای کشف
 حقیقت این حادثه کاپیتان امر کرو تا بواسطه آلت مخصوص
 عمق دریا را اندازه گرفتند و وقتی که فهمید عمق آن ۳۵ متر
 میباشد فوق العاده متعجب شدند و برای اینکه هر گونه شبهه
 و سهواً از آن کندی یک چند اندازه های دیگر از جا های
 مختلف گرفت ولی در همه آنها همه جا قعر دریا را مسیان
 ۳۰ و ۱۳۰ متر یافت و در صورتی که در نقشه های رسمی دریائی قعر
 آنجاها را ۴۰۰۰ و ۵۰۰۰ متر نشان داده بودند!

علاوه بر این روز ۲۳ ماه مه نیز روزی بوده است
 که در سواحل انگلستان آن طوفان های خانه خراب
 کن بعمل آمد،

از آب های سواحل ژاپون نیز بالا آمدن خاک از قعر دریا
 را خبر میدهند، انجمن "هیدروگراف" (آب شناسی)
 ژاپون این تغییرات قعر دریا را در چند رساله شرح و بسط داده
 است ولی در آنجاها بالا آمدن و فرورفتن خاک هزارها و حتی

بصد ها متر هم نیرسد، برای پی برون بچگونگی این انقلاب زیر
 دریائی باید یک آسمان پیاپی را تصور کرد که بقدر کوه "مون بلان"
 بوده و از هم ده هزار متر بلندی که چشم بزحمت آنرا میدید
 است پائین آمده و درسی متر فاصله در روی دریا ایستاده باشد

غیب گویان در این باب چه میگویند؟

در حالتی که این اخبار پاریس را در ^{توختش} انداخته است،
 یکی از معروف ترین غیب گویان (واقفان علوم مخفی) بیدین من
 آمد، از سه سال باین طرف او را ندیده بودم، آن وقت با
 او بیدین من آمده بود تا عقیده خود را درباره اینکه کدام غیب
 گوی حقیقی و کدام یکی غیب گوی دروغی میباشد بیان کند، در
 آن وقت با تنقیدات شدید بر ضد غیب گوی دروغی پروفیسور
 "ده بر روپین" در جریان بود، او با استعظام تمام گفت:
 "ما غیب گویان عارف از روی زمین از دیرگاه میدانیم که در
 سالهای آینده انقلابات بزرگ و رکره زمین بحصول خواهد
 آمد، کوه های آتش فشان در جاهای که هیچ احتمال نبرود انفجار
 خواهند کرد، زلزله های بسیار بزرگ تمام قطعات زمین را زیر
 زبر خواهند کرد، و بجای آنها قطعات تازه از قعر دریاها بیرون
 خواهند آمد، مملکت آتلانتیس (اطلس) که غرق شده است

در نتیجه یک طوفان جدید دوباره بیرون خواهد آمد،
 این مرد غیب گو امروز هم بدیدن من آمد و با چشمهای درخشان
 معنی وارنگاهی کرده گفت: "البته میباید که من برای چه آمده
 ام، سپس بایک صدای پر حرارت گفت: قطعه آتنا نتیس از
 تورا بیرون می آید؛ من قدری خندیده پرسیدم: "پس
 بجای آن کدام قطعه بقعر وریا فرو میرود؟" با صدای نیت گفت:
 "احتمال دارم مملکت انگلستان و قسمتی از سواحل فرانسه و
 حتی شاید قسمتی از سواحل آلمان" در اینجا ترس مرا گرفت و
 میخاستم بپرسم که آیا برلین هم فرو خواهد رفت، اما اگر میگفت
 بل، آن وقت چه بایستی کرد، آن وقت بایستی یا بالای کوه
 بگریزم و یا پناه بقله "ستون ظفر" بروم و برای شما ابداً
 از فرورفتن برلین صحبت نکنم زیرا آن وقت در بالای کوه دیگر
 جایی برای من نماند،

امروز خیلی از این قبیل افسانه ها هست، خوب است
 بیش از این باین غیب گویان گوش ندسیم و بلکه به بنیم علمای
 فن در این باب چه می گویند،

[قصه] طوفان نوح

بیش از همه سنده مملکت "آتنا نتیس" تقریباً هیچ مذهبی

پیدائی شو کہ در آنجا بروایت طوفان تصادف نکنیم و
 از آنرو آن افسانه طوفان عظیم که آن انقلابات ^{دکتران} بزرگ را
 بخشید بتاریخ گذشته باشد، مورخ یونانی "هرودوت"
 و فیلسوف یونانی افلاطون از طوفان معروف و در نتیجه آن از
 گم شدن مملکت "آتلانٹیس" سخن میرانند، آیا این
 مملکت کجا بوده است؟ چنانچه معلوم است یک ہیئت
 تحقیق از طرف حکومت آمریکا برای تحقیق از دریای "سارگاسو"
 که آن را دریای جزایر متحرک تانگ و "جزایر کشتی های گمشده"
 مینامند در راه است، پس که در باره این دریا افسانه های زیاده
 شایع است این کشتی تحقیق آمریکائی که "آرک توروس" نام دارد
 هیچ نمیداند که چه چیزها را تحقیق بکند، مثلاً مارهای دریائی را یا
 صدف های پر از طلا که از عهد فنیقیان مانده و در میان نباتات
 دریائی بند آمده و نمی توانند بیرون بیایند و قرنهاست
 دور میزنند، در همین محل است که بنا بیک افسانه مشهور آن
 مملکت "آتلانٹیس" غرق شده است و بنا بیک روایت دیگر
 قدری شمالی تر در روی خط خلیج بسکایا واقع بوده است،
 خیلی ها در باره افسانه این "آتلانٹیس" می خندند اما با وجود
 له تانگ، علفهای بزرگ و بندی است در وسط دریاها و دریاچه ها که هر چه
 نومی آنها بیفتد دیگر خلاص آن ممکن نیست،

این بعضی از علمای علم طبقات و علم حیوانات و علم نژاد شناسی
 به این افسانه عقیده دارند و اصرار و قبول آن می کنند^{اصل}،
 زیرامیان خاص خاک شمال آفریقا^{توسط} و مخصوصاً میان نباتات
 و گل های آنجا با خاک آمریکای وسطی شباهت بزرگی پیدا
 کرده اند و ازین رومی گویند که این مسئله شباهت بدون
 بودن یک مملکت متوسط که این دو قطعه را بهم وصل کرده
 بوده حل نمیتواند شود و حتی آثار دینیت مصریان با آثار دینیت
 اهلای قدیم مکسیک قرابت و شباهت بزرگی نشان میدهد و
 این قرابت بیش از همه در معماری این دو مملکت دیده می شود
 چنانکه در مکسیک نیز پس از قرن ها زیر خاک ماندن اهرامهای
 بزرگ پیدا کرده اند که جنگل ها آنها را پوشانده بوده است،
 بتازگی یکی از علمای نیویورک یک قطعه خط مذہبی قدیم مکسیکی
 پیدا کرده است که در آن از یک قطعه مملکت که در شرق
 (شرق آمریکا) غرق شده است بحث میکنند

علوم جدید چه می گوید:

آنچه هم که علوم جدیده میگویند باز جز تصورات و ترکیبات
 بی اثبات چیز دیگر نیست، در زمینه علوم حقیقی یک روز با یک
 کاپیتان وزارت بحری صحبت کردم که گفت: "قعر و ریاه از

قدیم الایام با تبه یلات مترافق بوده است، انگلیس با پیش از همه کشتی های مخصوص برای اندازه گرفتن قعر دریاها فرستاده اند و عرض شان این بوده است که نقشه قعر دریاها را بقدر امکان بطور صحت ترتیب بدهند و با وجود این همیشه تکمیلات و حتی تصحیحات لازم بوده و میدباشند، آلمان با ازبیت سال پیش کبشیدن نقشه های قعر دریاها مشغول شده اند و صورتیکه نقشه های انگلیسی از صد سال قبل موجود بوده است و نقشه های قبل از آن تاریخ قابل اعتماد نیست، ولی در این نقشه های صد سال اخیر تبه یلات طبقاتی تحت البحری باین درجه و اندازه دیده نشده است، ما خودمان یک کشتی آلمانی را که «متور» نام داشت بمدت دو سال تحقیقات و کشفیات جنوب محیط اطلس آفریقا و آمریکا فرستادیم تا در آنجا اندازه گیری با سجا بیاورد و بعضی از مسائل اسرار انگیز و لاینحل را مانند طوفانها و جریانهای دوری و چرخ زنده آن دریاها حل نماید، یک کشتی دیگر نیز موسوم به «پامپا» در آب های خودمان مشغول تحقیقات است»

حتی پروفیسور «کرومباخ» عضو «انجمن دریاشناسی» که بعضی از اجزای آن در همان کشتی «متور» مشغول تحقیقات هستند و باره مشاهدات کاپیتان فرانسوی که در بالادکرش

خیلی متعجب می باشد،

در دریای آوریاتیک دیده می شود که هر ساله یک میلیمتر (هزارم متر) آب دریا بالای آید و از زمان امپراطورهای روم تا حالا تقریباً دو متر بالا آمده و از آن جهت بناهاییکه و مساجد و سواحل این دریا ساخته بودند دو متر زیر آب مانده است، از اینقرار در سایر جاها بلند و پست شدن سطح و قعر دریاها در جاها می دیگر قابل اهمیت نیست و از این جهت این مسئله با مشاهداتی که در این اواخر در آب های نزدیک خلیج بیسکا یا شده است کاملاً تضاد دارد، ولی از طرف دیگر در آب های ژاپون نیز بعضی برآمدگی ها و فرورفتگی ها بخصوص در نتیجه زلزله های بزرگ تا صد متر دیده می شود،

پروفسور "کرومباخ" عقیده و نظریه پروفسور "وه گنر" را باوری میکند و این نظریه جدیدترین نظریه فن طبقات الارض می باشد که بنا بر آن، قطعات پنجگانه عالم مانند کوه های سیخ که دریاها می شمالی سیر می کنند، در روی مرکز مایج کره زمین شناخته می آیند، بر حسب عقیده پروفسور "وه گنر" قطعه اروپا و آمریکا با هم چسبیده و متصل بوده و آمریکا جدا می باشد اروپا آرام و بی حرکت می ایستد ولی آمریکا در یک حال شنا و جریان بطرف غرب می باشد و اطراف پیشانی این قطعه

شناور که در آنجا مقاومت شدید و مساحت ^{بسیار} شدید تو له می یابد انفجارها و پاره شدن حاصل می شود که در شکل کوه های آتش فشان و زلزله با تظا هر می نماید

از طرف دولت و انمارک و ورقه "گروئلند" برای تجربه و تحقیق نظریه پروفسور "وه گنر" که عبارت از شناور بودن قطعات است به اجرای پاره عملیات و اندازه گرفتن ^{شروع} شده است و اینها در سال ۱۹۲۴ به اتمام خواهد پیوست و آن وقت فمیده خواهد شد که این نظریه پروفسور "وه گنر" که یک شکل مخصوص با فسانه "آتلانتیس" ^{بسیار} پیدا شد صحت دارد یا نه؟

در آنجن طبقات الارض زمین شناسی" با نظر تروید و شبیه باین خبر ها نگاه میکنند و اگر پرسید آیا چنین چیزی ممکن است، میگویند: همه چیز ممکن است ولی زلزله های ژاپون با این تظا هرات طبیعی در وریا ^{بسیار} مربوط نباید شمرده شود، ولی من هم میگویم که اگر اینگونه مواد ناگمانی از قعر وریا بالا آمده بودند تنها یک موج بزرگ ناگمانی ^{بسیار} حاد می کرد بلکه یک طوفان شبیه بطوفان نوح که رو داخل مسکنها آمده و سبب خرابی های هولناک می شد بعجل می آورد،

خلاصه در چشما می علمای طبقات الارض یک اهمیت بسکی

مشاهده میکنیم بخصوص در موقعی که افکار آنها بعضی امکانات
خیالی را آب در رنگ و شکل مخصوصی میدهد، آنها این گونه
خبرها را مانند افسانه های دریا نوردان ایام قدیم تلقی میکنند
اما اگر در حقیقت واقع می شد آن وقت چه ؟
در آن خصوص سکوت میکنند چنانکه مدیر شعبه "آشناسی"
وزارت بحری پاریس نیز در مقابل سوال مفسر جریده "ماتن"
سکوت اختیار کرده است،

A. J.

حصه نظم انتخاب از تحفه الجدید فخری

۱- شیخ سعدی فرماید

<p>گر تو شکیب داری طاقت نماز ما را که خوان بادشاهان نعمت رسد گدرا کاسا کشتی نباشد بی دوستان بقا را حکمش رسد و لیکن حدی بود جفارا دیگر چه برگ باشد در ویش ^{اسا} پیوارا چند آنکه باز بیند دیدار آشنارا پس هر چه پیشیت آید گردن بنه قضارا</p>	<p>مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را گمانی چشم آبی در حال مانگا بی من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم سلطان چو خشم گیرد بر بندگان حضرت باز آیی جان شیرین بتان ز من بخدمت یارب تو آشنار اعلت دهی سلامت سعدی قلم به سخی رفتست نیک بختی</p>
---	---

ب- خواجه حافظ شیرازی فرماید

<p>در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا باشد که باز بینم آن یار آشنارا نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا هات الصبوح حیوایا ایها السکارا</p>	<p>دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را کشتی شکستگانیم ای باد نهر طبرخیز دوروزه هر گردون افسانه بسیت آسون در حلقه گل و گل خوش خواند دوش بیل</p>
--	--

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 روزی تفقدی کن در ویش بی تو ارا
 بادوستان مروت بادشمنان مدارا
 کین کیمیای هستی قارون کند گدارا
 در رقص حالت آرد پیران پارسارا
 گرتو نمی پسندی تغییر کن فضا را
 ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

آئینه سکندر جام جم است بنگر
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 اسائنش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
 هنگام تنگ دستی در پاداه کوشش و مستی
 گر مطرب حریفان این پاری سراید
 در کوی نیک نامی مارا گذرند ادا
 حافظ بخود نپوشید این خرقة می آلود

ج- مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

چون شب سیاه کردی روز سفید را
 سوی نور و به بندم آمد شد عیارا
 یاز آمدن چه امکان صبر گریز پارا
 با هم نزاع دیرین باشد سگ گدارا
 نیست بر کتابه ایوان بادشارا
 بیگانه ساخت بامن یاران آشنارا
 کردی سفال تیره جام جهان نارا

بر طرف رخ نهادی آن جعد مشک را
 بوبیت بهر مشامی حیف است اگر تو نم
 بعلازه هجوم بجران بی دولت صالت
 دارد رقیب بامن دندان زنی بکویت
 باشد بنامی دولت بر ممت گدایان
 با صحبت که گیرم نس این چنین عشقت
 جامی ز سفله طبعان کم شد صفای عالت

د- سید میر جان گوید

تا بر تو زانه پنهان گرداند آشکارا

ده گردش آرساقی جام جهان نارا

از بهر نیم جرعه تا کی کنند مستان
در آرزوی آنم کاید بکام با نم
بر قامت چو سروش آن کمال پریشان
در کعبه غم ای بخت یاری کن
آب هوای جنت میخانه در دای دل
گر جام لاله گونت برکت بود چو آنسی

یامی فروش یاری با مختس مدارا
آن لب که آب حیوان دل سر دخت را
گر چه بلای جانست خوش دارم آن بلارا
دستی بدست ماده آن یار آشنا را
در یاب اگر توانی این آب این هوارا
از دل برون توان کرد اندیشه خطارا

۲ ۱- حضرت خواجہ کمال فرماید

اینچه منزل پریشانیست با اینچه مقامست اینجا
دولتی که همه برگشت ازین در گذشت
چون در آئی بطرب خانه ما با نم دل
با پیام فلکیم از بریا چون گذری
نیست در مجلس ما پیشکده و صف نعال
صفت خود همه سوختن گرم می است
چند پرسی چه تمام است کمال اینکه ترا

عیش باقی الباقی ای جامست اینجا
شادایی که همه بگرخت غلامست اینجا
همه گویند مخور غم که حرامست اینجا
گذر آهسته که جام و لب جامست اینجا
شاه و درویش نه اندک دست اینجا
بجز از زاهد افسرده که خامست اینجا
این مقامی که نه منزل نه مقامست اینجا

ب مولانا عبدالرحمن جامی گوید

طرف باغ و لب جوئی لب جامست اینجا

ساقیا! خیز که پر تیر حرامست اینجا

شیخ در صومعه گریست شد از ذوق سماع لب نهادی بلب جام و ندانم من مست بسته حلقه عذرت تونه نهاد دل باست میکشی تیغ که سازی دل ماراید و نیم پیش آریاب خرد شرح مکن مشکل عشق	من و میخانه که آن حال است اینجا که لب لعل تو یاباده کد است اینجا هر کجا مرغ دلی بسته دامت اینجا تیغ بگذار که یک عمره تمام است اینجا نکنه خاص مگو مجلس عامست اینجا
---	---

جامی از شوق تو شد مست نه می دیده نه جام
بزم عشقت چه جای می جامست اینجا

ج - جامه

زلفت بکشای که جان بسته دامت اینجا باده صافی و چین پر گل دلبر ساقی پیش این بزم که گوید خبر جنت و جلد مختسب را نرسد دم زدن از مجلس ما لان بخشش برستان خرابات مزین هر که در بزم صبوحی زدگان می افتد ماه من چهره برافروز که خورشید فلک بی عشاق تو گو پیک اجل رنج مشو	مرغ دل از بهر هم کرده و رام است اینجا توبه و تقوی و پر بهیز حرام است اینجا نزد من بهتر از آن هر دو تمام است اینجا مختسب خود که همیشه ارگام است اینجا ملک جمشید به یک جرعه جام است اینجا صبح خیزد همه که خسرو شام است اینجا بنامشای رخت بر لب بام است اینجا همه را کار به یک عمره تمام است اینجا
---	--

کیست فخری که زندلات غلامی بدرت

نام شاه حبش و مصر غلام است اینجا

(۳)

۱- امیرشاهی علیه الرحمۃ فرماید

ابرآمد و بگریست بر اطراف چمن ها
باداغ تورفتند شهیدان تو زین بلغ
که ناز و گهی عشوه گهی لطف و گهی جور
از ماسخی بشتو و با ماسخی گوی

شستند به شبنم رخ گلها و سمنها
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها
غیر از تو که داند دگری این همه فنا
کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون
ماندست درین واقعه شاهی زن تنها

ب- مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی گوید

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
گر سرونه باقد تو ماند نتوان برود
صحرای عدم لاله ستان شهید ز شهیدان
گفت هست بهر غنچه صبا لطف هانت
مشکل که بود روی خلاصی دل مارا
بالذت آوارگی وادی عشقت

دارد دهن تنگ تو با غنچه سخن ها
چون آب بزنجیر مرا سوی چمن ها
باداغ تورفتند بخون غرقه کفن ها
ماندست ز جبریت همه را باز دهن ها
از زلفت تو با این همه خرها و شکن ها
غربت زدگان را نشود میل وطن ها

چون جامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نماد همه فن ها

ج- خواجه آصفی گوید

چون آیم نعره ز زبان سوی چین ها گویم بدلی خود ز زبان تو سخن ها کز رشک تو بروی گل افتاده نشکن ها چون نیشکر انگشت خجیر بدین ها زلف سیبت بر سر هم لیستر رسن ها پر نیست صراحی چه نشاء از گل تنها	تا در چینی بوی تو یایم ز سمنها با ساخت نیست ولی بهر تسلی آراسته با دازشکن طره عذارت دارند بد و رشکستان تو خوبان تا بر کشد از چاه دقن تشنه لبان را ایام گل است آصفی و غنچه تنی دل
--	---

(۴)

۱- حضرت شیخ سعدی فرماید

که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت چه خون که در دل یاران مهربان انداخت که روزگار حدیث تو در میان انداخت برست و بوله در باغ و بوستان انداخت که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت	چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت بلاهای غمزه نامهربان خو خوارت ز عقل و عاقبت آن روز بر کران اندم نه باغ ماند و نه بستان که سر و قامت تو تو دوستی کن از دیده مفکنم ز نهاد به چشمهای تو کان چشمم کز تو بر گیرند
--	--

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی یاران خویش جان انداخت

ب- شیخ عراقی گوید

بسیک گره که دو چشمت برابر آن انداخت فریب زلف تو با عاشقان چه تعبیه باخت دلم چو در سر زلف تو شد توان گره که رخ تو در خور چشم من است لیک چه شود قبول تو دگران ابصدر وصل تشاند	هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت که هر که جان دلی داشت در میان انداخت ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت که پرده از رخ تو بر نیستوان انداخت دل شکسته ما را بر آستان انداخت
---	--

عراقی از دل و جان آن زبان امید برید
که چشم جادوی تو چنین برابر آن انداخت

ج- خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شموخ تو در کمان انداخت نیو نقش دو عالم که رنگ لفت بود شمر بخورده و خوی کرده چون بشدی زخم به یک کرشمه که ز گس به خود فروشی کرد به بر مگاہ چمن دوش مست یگذاشتم بنقشه طره مفتول خود گره می زد ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند کنون به آب می لعل خرقة می شویم	به قصد جان من از ناتوان انداخت زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت فروغ روی تو آتش در ارغوان انداخت فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت چو از دهان تو ام غنچه در گمان انداخت صبا حکایت زلف تو در میان انداخت سمن بدر صبا خاک دهان انداخت نصیب از دل از خود نمی توان انداخت
--	--

مگر کشایش حاقظ درین خرابی بود
که بخشش از لش در می منان انداخت

ع

۵ ۱- حضرت شیخ سعدی علیه الرحمة فرماید

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است برادران طریقت ملا متم مکنید چه تربیت شنوم یا چه مصلحت باشد دگر نجفیه نمی بایدم شراب و سماع بیادگار کسی دامن نسیم و صبا به چشم رفتهء مارا که می برد پیغام	ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است که صیر در ره عشق آ بگینه و سنگ است مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است که نام نیک در آئین عاشقی ننگ است گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگ است بیا که ما سپر انداختیم اگر چنگ است
--	--

ملاست از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی کی رود که خود رنگ است

۴

۲- امیر خسرو علیه الرحمة فرماید

شکوفا غالیه بوگشت باد گل رنگ است بیا و بند قبا باز کن دمی بنشین اگر چه عمره بد آموزیت کن مشنو شمال تو مرانار گشت و این فتنه	هوای باده صافی و نغمه چنگ است که عشق همچو قبای تو بردلم تنگ است چرا که در سرا و صد هزار نیرنگ است از ان کلاه کج و تکه شکر رنگ است
--	--

ز دست خسرو مسکین پیاله بستان
که او غلام شهنشاہ ہفت اوزنگ است

ج۔ شیخ عراقی فرماید

کہ زیر ہر خم زلفش ہزار ہیرنگ است
بجای دل سوز لفت نگار در جنگ است
مرا ہوای خرابات بادہ و جنگ است
مرا چہ جای کرامات نام ہیرنگ است
کہ آشتی ہمہ حال بہتر از جنگ است

سُخ نگار ہر زمان دگر رنگ است
اگر لبش دلم از دست گویشو کہ مرا
از ان زمان کہ خرابایتی دلم پر بود
ببین صفت کہ متم از شراب عشق خراب
مربز خون عراقی و آشتی پیش آر

د۔ مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

ز کعبہ تا سر کوبیت ہزار فرسنگ است
کہ شیشہ نازک ہر جا کہ میرم سنگ است
کہ گوش مجلسیان بر ہر ششم جنگ است
دلی کہ غنچہ ویش از ہجر گلرخ تنگ است
نہ با کسم سر صلح ونہ طاقت جنگ است
در بیخ کابینہ مانہفتہ در رنگ است

مقام کوی ترا سحت حرم تنگ است
دلم ضعیف و زہر سو ملامتی چہ کنم
مکن بملقہ ما ذکر شستہ تسبیح
بعرصہ چین و صحن باغ نکشاید
ز صلح و جنگ کسانم تو فارغ خست
بقدر آئینہ حسن تو می نساید وی

مبین دورنگی رخسارہ و اشک جامی را
کہ در طریق محبت ہمیشہ یک رنگ است

۱- خواجه حسن فرماید

آنکه او بر در معشوق سری نهاد است دوستی اغی که نهاد است نمیدانی چیست غمزه چون ناوک ابرو چون کمان زلفت کند دوش قمری بپوش قصه دردم میخواند دل بدر دو غم او هیچ شبی نشاند سخت باز دستی به قمار غم او خواهیم برد دل مسکین حسن آتش دیک است بلی	عشق هر جا که در می هست برو بکشاد است غم هر بیت که بر سینه مای نهاد است همه اسباب بلا بردل با آناد است حال افتاده نداند مگر آن کافراد است این سیه روزند آنم بچه طالع زادا است خرقه در باخته ام داد پسین سجاد است اینهمه جوش درون بود که بیرون داد است
--	--

ب- شیخ واحدی گوید

نکته از نفس پیر مغام یاد است وقت آنست که خود صومعه را بگذاریم پیر بار از فراست نظری کامل بود همه دم میل خیال می و مطرب دارم گرچه جمعی به غلط منکر اهل نظرند معنی صورت شیرین نه همه کس بینند هر که پنهان نظری بر رخ خوبان دارد	باده نوشید که بنیاد جهان بر باد است جای زندان چو ما در خراب آباد است که مرا تو به نه از دیدن خوبان داد است چکنم قاصبت عشق چنین افتاد است عاشق صادق ازین تفرقه با آزاد است عشق شیرین بحقیقت هنر فرماد است میتوان گفت که در علم نظر استاد است
---	---

واحدی نماندند آید شده بودی دوسه روز
باز عاشق شده جای مبارکباد است

۱- مولنا کاتبی گوید

خرم آنانکه سر زلفت نگاری گیرند چسبست عینش و جهان آنکه پس از بجز دراز نبود باک ز صد زخم که خوابان بزنند دارم امید که در محشرم از شیر دلان سر راه تو گرفتیم به در یوزه و وصل کاتبی ناله جو بیل مکن از گل رویان	بیتقاری بکف آرند و قرار ی گیرند یکدگر از سر شوق کستاری گیرند بسیکی مرهم اگر خاطر یاری گیرند گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند چو گدایان که سر راه گذاری گیرند زانگ ایشان چو تو هر لحظه هزار ی گیرند
---	---

ب- مولنا عبد الرحمن جامی فرماید

ای خوش آنانکه خم طره یاری گیرند تا ازین بحر رسد زوق امید لب تا درین بی سرو بن صید که آزاد زیند بیست پادیه فقر و فتنه این که در بیتقارند چو آتش ز غمت سوختگان تیر بینان نظر از کحل بصیر و خسته اند جامی و روی سجاک در تو چون ز حرم	یکدم از تیغ و خیم دهر کستاری گیرند لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند جا سر کوهی منزل بن غاری گیرند هر صفت مورچه اخیل سواری گیرند تا نمیزند چه اسکان که قرار ی گیرند در رهت کحل بصیرت ز غبار ی گیرند هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند
---	--

ج - مولانا طوسی گوید

<p>کام دل از لب جان پروریاری گیرند همچو دزدان که سر راه گذاری گیرند جام بریاد لب لعل زنگاری گیرند به از آن نیست که هر یک پی کاری گیرند مکشی آه مسبادا که غیاری گیرند</p>	<p>ای خوش آنانکه لب لعل زنگاری گیرند بر دل خسته گرفتند دوز لفتش سر راه جم وقتند مگر لاله و زنگس که مدام پیش رویت چومره و مهر نیابند بکار پیش آئینه جام و رخ آن مه طوسی</p>
--	--

۱ - حضرت خواجہ حافظ شیرازی فرماید

<p>پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز بر رخ او نظر از آئینه پاک انداز آتشی از جگر جام در املاک انداز دو و آهیش در آئینه ادراک انداز حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز ناز از سر بنه و سایه بران خاک انداز پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز از لب خود به شفا خانه تریاک انداز دین قباد در ره آن دبر چالاک انداز</p>	<p>خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز چشم آلوده نظر از رخ جانان راست ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند یارب آن نهد خود بین که بجز عیب نهد عاقبت منزل ناوادی خاموشان است بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم غسل در اشک دم کابل طریقت گویند دل ما که ز مار سر زلف تو بخت است چون گل از ننگت او جامه قبا کن حافظ</p>
--	--

ب- مولانا عبدالرحمن جامی گوید

یا برحمت نظری بر من غمناک انداز ساعزمی بکیش و جرعه برین خاک انداز طوق در گردنم از حلقه فقر اک انداز آتش از رشک بمشیت خس و خاشاک انداز سری از غیب در آینه ادراک انداز ای قضا سنگ به خمخانه افلاک انداز	یا به شمشیر جفا در جگر م چاک انداز تشته لب خاک نشدم در هوس لعل لب سگ طوق تو ام آندم که کنی عزم تنگار رخ فروزان بتماشای گل ولاله خرام بکشالب بحدیثی و خرد مندان را چند صاحب نظران در غم و درد کشند
--	--

جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل
در کف سنگ دل سرکش بیپاک انداز

ج- لجامه

بشکر خنده نهاک در جگر چاک انداز شعله چون برق بمشیت خس و خاشاک انداز نفسی پرده از ان روی عرقناک انداز بل آتش زین در دیده من خاک انداز	ناوکی بر دل از ان غمزه بیپاک انداز رخ بر افروخته از می سوی گلزار خرام گل شبنم زده را صبح نخل سازه بیباغ در دل دیده اگر فکر و خیالت نبود
---	--

گر بود کعبه اقبال امیدت فخری
دست اخلاص در آن حلقه فقر اک انداز

(۹)

۱- حضرت خواجہ حافظ فرماید

کہ بزرگان شکنند قلب ہمہ صفت شکنان
گفت ای چشم و چراغ ہمہ شیرین سخنان
بندہ من شود بر خور ز ہمہ سیم تنان
تا بہ خلوت کہ خورشید رسی پر خ زنان
شاد می ز ہرہ جبینان خورد نازک بنان
گفت پر ہیز کن از ^{تسانی} صحبت پیمان شکنان
کہ شہیدان کہ انداین ہمہ خونین کفنان
از می لعل حکایت کن سیمین ذقنان
مرد بزدان شود ایمن گذر از ابر منان

شناہ شمشاد قدان خسرو شیرین ہننان
مست بگذشت نظر بر من ویش انداخت
تا کی از سیم و زرت کیسہ تہی خواهد بود
کمتر از ذرہ نہ پست مشو مہر بورز
بر جهان تکیہ مکن و رقد حی بیداری
پیر پچانہ کش ما کہ ردالش خوش باد
با صبا در چین از لالہ سحر می گفتم
گفت حافظ من تو محرم این از نہ ایم
دامن دوست بدست آرزو دشمن بگیل

۲- مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

تلخ کام از لب میگون تو شیرین ہننان
آن چرا جامہ ران مدد این نعرہ ننان
جلوہ تنگ قبا یان تنگ پیر ہننان
پیک ^{نجم} بکف از غمغیب سیمین ذقنان
باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان

ای ہمہ سیم بلان سنگ بر سینہ زنان
بہ گل و بیل اگر باد نہ بوی تو رساند
دلوق سالوس مرا پر دہ ناموس درید
چون نر خج کہ درین بزم طرب پسندید
برد ^{بکدہ} پیر خرابات کہ خمخانہ او

کامی ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
کنج میخانهء ماجز وطن بی وطنان
زیر این بارگران پشت همه پل تنان
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی
ساکن خائنه و مدرسه بیانش که نیست
لافت قوت مزنی ای لشتهء عاجز که شکست
جامی این نظم حسن گریه فرستد سوی فارس

۱۰ ۱- امیر خسرو فرماید

نظری ز تو عفا الله چه می است مست کاره
چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره
همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره
که ز ستم باد پایت جهد آتش شراره
بمزار دیده تنها برخت کم نظاره
که بکنگر جلاش نرسد کند چاره
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره
تو بره روان و خلقی بملاک مانده هر سو
سر آن دو چشم کردم که چونند آن زن
بیخوری بره بچولان دل عاشقان بود آن
هوسم بود که دیده ز همه ستادم و پس
چه زنی دم از عیاری بر آن بلند کیون
چو امیر تست خسرو رگ جان بکشش بندش

ب- مولانا ناطری گوید

که دلی کباب دارم جگری هزار پاره
تو بد لبری چوماهی دگران همه ستاره
نظری بحال من کن چه کنی زره کناره

زغم تو غیر مردن من خسته چه چاره
تو به من پادشاهی همه لبران سیاهت
بسرده تو آیم که کنی نظر بر بحالم

به رهی که بگذری تو اگر مژ دست آید
به غم تو چاره جویم غم خویش با که گویم

بخدا اگر گذارم که کند گشت نظاره
که بگشت ناظری را غم تو هزار باره

ج - الحامه

مه من چرانی باشد جگرم هزار باره
چه تو اضع است یارب که چو ناگت پیتم
همه لبران پیاده ز پی انت بره قناده
ز خدا بودم مردم همه عمر این که یک
ز بتان چو تو ندیدم بلطافت ای شکر
چو شماره سگان سر کوی خود کند یار

که ای سر صد بلایم ز رخت بیک نظاره
تو انم از خجالت که نظر کنم دو باره
تو به رخس ناز بر سو که شتافتی سواره
چو مراد دور بینی نه کنی زره کناره
بدنی چو آب حیوان دلی چو سنگ خاره
چه شود که نام فخری برد اندر آن شماره

د - مولانا ابوطاهر کاتب گوید

هزار دیده خواهم که رخت کنم نظاره
نه به تیشته بی ستون از ده کوه کن هر سو
نه چنان بیک نظاره ز رخت بره قنادم
تو بره روان چو شاهان چو من هزار سکن
چو ز چاره طیبیان ل من خراب تر شد
نه نشان ز سیم آسبت بر زمین بود که شوق
شده طاہری خویت به فغان سحر بیت

که به هر نظاره رویت نگرم هزار باره
که ز درد کوه کن شد دل خار چاره پاره
که بود مجال آنم که نظر کنم دو باره
به فغان چو داد خواهان ز بهت زهر کناره
پس ازین بجز عبوی دل خسته را چه چاره
بنهاده دیده برده که تو بگذری سواره
نه ز جور دور گردون ز گردش شماره

(۵۵)

مولانا زنگسی گوید

که هزار درد دارم ز دل هزار پاره نه دوا نه چاره جویم چه دو اکتم چه چاره یکدام چشم بنیم به چه رو کتم نظاره بنظر چنان نماید که بر آسمان ستاره اگرش جواب ندی نه کنی زره کناره	ز خدا بپاک خود را طلبم هزار باره من درد کاری تو غم کار خود ندارم چه کنم ز زنگس و گل چو تو در نظر نباشی در آتشک من آن کو که قتاده است هر سو شده زنگسی غلامت چون بد بر سلاست
---	--

(۹)

مولانا اسیری گوید

که ز راه دیده آید به ره تو پاره پاره ز رود بآب نقشی که نوشته شد به خاره که ز هر شراره داغی برسد به ستاره که برین جهان نیامد به من کسی و باره ملکش باب نسبت که می ست مستکاره	ز بلای بگردل این نمانده چاره نتوان به گریه شستن بتم جفا از آن دل ز تن ضعیف آهم بکار تی بر آید تو ز من ملول و من هم بکش و ضلایم ده دم تیغ تو بهر کس که رسید بی خبر شد
---	--

بهره تو مرد اسیری تو دلی حیات بخششی
زرهت چو گوگرد خیزد گزری اگر سواره

A. D.

انتخاب از قصاید سعدی

فی الموعظ

مگر این پنج روز دریایی
 شرم بادت که قطره آبی
 شیخ گشتی و همچنان شبانی
 میرود تیر چرخ پرتابی
 نه شنید اجل ز قصابی
 خانه دور ممر سیلابی
 و بحسن آفتاب و منتابی
 و رب مغرب روی بحلابی
 و رب نیروی این خطابی
 و رب قوت عدیل سهرابی
 زر خالص کنی به قلابی
 و رب شوخی چو برق بشتابی
 نتوانی که نخب برتابی
 گل بریز و بوقت سیرابی
 نه سزاوار کبر و اعجابی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
 تا کی این باد کبر و آتش خشم
 کمال گشتی و همچنان طفلی
 تو بیازی نشسته و زچپ است
 تا درین گله گو سفندی هست
 تو چراغی نهاده بر ره باد
 گر برفت سپهر و کیوانی
 و رب مشرق روی به ستیاحی
 و رب تمکین ابن عقیقانی
 و رب نعمت شریک قارونی
 و رب میسر شود که سنگ سیاه
 و رب مردی ز باد بر گذری
 ملک الموت را بحیل و فن
 منتهای کمال نقصان است
 تو که مبداء و مرجع این است

خشت بالین گوریاد آور
 خفتت زیر خاک خواهد بود
 بانگ طبیت نمیکند بیدار
 بس خلایق فریفت است این سیم
 بس جانزیده این درخت کهن
 بس یگر دید و بس نخواهد گشت
 تو ممت ز بعقل و ادراکی
 ابلی صد و بیقی و دیبا
 نقش دیوار خسانه تو هنوز
 ای مرید هوای نفس حریص
 قیمت خوشتین بس مکن
 دست پای یزن چاره و جهد
 عهد های شکسته را چه طریق
 بدر بی نیاز نتوان رفت
 تو در خلق میزنی همه وقت
 کی دعای تو مستجاب شود
 یارب از جنس ما چه خیر آید
 عیب دان و لطف و بیچونی
 سحر یار استی ز خلق مجوی

ای که سر بر کنار اجبابی
 ای که در خواب گاه سنجابی
 تو مگر مرده نه در خوابی
 که تو لرزان برو چو سیلابی
 که تو پیمان برو چو کلابی
 بر سر ما سپرد و لابی
 تو مگر هم بحباه و انسابی
 گری پوشد خرمی ست عتابی
 گری همین صورتی و اتقابی
 تشنه بر زهر سمچو کلابی
 که تو در اصل گوهر تابی
 که عجب در میان غرقابی
 چاره هم توبه است و شغابی
 جز بستغری و اتقابی
 لاجرم بی نصیب ازین بابی
 که یک روی در دو محرابی
 تو کرم کن که رتب اربابی
 ستر پوش و کریم و نوابی
 چون تو در نفس خودی یابی

تو چو کودک، هنوز لسانی دزنگاپوی عیب اصحابی بی عمل مدعی کذابی باضافت چو گرم شب تابانی تو نه پیری که طفل کتابی	جای گریه است برصیبت پیر با همه عیب خوشین شب روز گر همه علم عالمت باشد پیش مردان آفتاب صفت پیرگشتی و ره ندانستی
--	--

فی التنبیه

وجود غیر حق در چشم تو حیدش عدم گردد بهر حرفی که پیش آید تارک سخن قلم گردد که در راه خدا چون گوی ستر تا سر قدم گردد که پیشانی کند چون میخ و همچون فعل خم گردد عمل گریب بود و در نیک بر غائل رقم گردد ستم گریز روزی کشته تیغ ستم گردد که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد بسعی آئینه عیبتی مساوی جام جم گردد که محرم گرشوی ذات حقائق را حرم گردد چنین سنگی مگردا بر بسیلاب ندیم گردد چو بیعتلان مرود نیبال آن شادی که غم گردد برایشان چون گشت احوال برانیز هم گردد تنت راز خم با برگیر تا کنز الحکم گردد	چو مرد سرد اندر راه حق ثابت قدم گردد کمر بند و قلم کرد آرس در پیش لب بر هم ز چوگان ملامت نادر آنکس روی بر تابد سیم بکیران سلطان ادرین میدان کسی بیند تو خواهی نیک خواهی بد کن امر و رای سپر انجا مبین که ظلم جباری کم آزاری ستم بیند درین گرداب بی پایان منته بار شکم بر دل بسعی امی همین دل مدتی باری بکش کاهن تنگاپوی حرم تا کی به خیال طبع بیرون کن کبار ستمگین سنگی است دره مانده مردم غمی خور کو بشاد و بهای بی اندازه انجامد خداوندان ملک فتح و کسیر دشمنان را گوی دلت را دید با پر و ز تا عین الیقین گردد
--	--

در وقت حرص نگذارد که زیر دستان پاشی
 خداوند اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی
 فتاد اندر تن خالی ز ایر بخشش قطره
 امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر
 محمد کز تنای فضل او بر خاک هر خاطر
 چو دولت بایدم تحمیدات مصطفی گویم
 زبان او کیش ای سعدی شرح علم او گفتن
 اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
 ز فقر جاودانی رست صاحب دل دنیا شد

شکم خالی چون گرس باش تا دستت درم گردد
 مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
 مارد فرما بفضل خویش تا این قطره بیم گردد
 تنای سید مرسل نبی محتسبم گردد
 که بار و قطره در حال دریای نعم گردد
 که در در یوزه صوفی گرد اصحاب کم گردد
 تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
 که بوجاهل آن بود کاه خود بدانش بوحکم گردد
 هر آن درویش صاحب دل کزین در محتسبم گردد

در موعظه و مدح محمد الدین رومی

جهان بر آب نهاد است زندگی بر باد
 جهان نماند و خرم روان آدی می
 سرای دولت باقی نعیم آخرت است
 کدام عیش درین بوستان که باد اجل
 حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل
 بسی بر آید و بی مافرو شود خورشید
 بر آنچه می گذرد دل منته که دجله بسی
 گرت ز دست بر آید چو تخیل پاش کریم
 بسی بیدیه حسرت ز پس نگاه کند

غلام همت آنم که دل برو نهاد
 که بازماند از و در جهان به نیکی یاد
 زین سخت نگه گن چومی نهی بنیاد
 همی بر آورد ازین پنج قامت شمشاد
 چراغ عمر نهاد است بر دریچه باد
 بهار گاه خزان باشند و گهی مرداد
 پس از خلیفه بخوابد گذشت در بغداد
 ورت ز دست نخیزد چو سرو پاش آزاد
 کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

همان لایقی کجاست و است ملک قباد
عجب ترا آنکه گشتند دیگر از استاد
وفاتمی کن این سست مهر باد امان
که هر کجا که سر پرست میرود بر باد
که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
که بیخ اجر نشاند و بسای خیر نهاد
سپهر مجید و معالی جهان دانش داد
بسالها چو تو فرزند نیک بخت نژاد
به بین تو در اقبال بر جهان بکشاد
بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
خداست در نفس آخرین بسا مرزاد

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین
چو طفل بر همه بازیید و بر همه خندید
عروس ملک نکوروی ختریت ولی
نه خود سر پرستیمان بباد رفتی و لیس
همین نصیحت من گوش دار نیکی کن
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
چنانکه صاحب فرزند برای محمدالدین
نگویمت بتکلف فلان دولت دین
توان برادر صاحبی که مادر دهر
بروزگار تو ایام دست فتنه بست
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید
یکی دعا گنمت بی رعوت از سر صدق

در مدح انکیانو

دل به دنیا در بن برده هوشیار
پیش از آن که تو نیاید هیچ کار
رستم و روئین تن اسفندیار
که بسی خلق است دنیا یادگار
بیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
وقت دیگر طفل بودی شیر حوار

بس بگردید و بگرد در روزگار
ایکه دستت میرسد کاری بکن
اینکه در شهناها آورده اند
تا بدانند این خداوندان ملک
اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم
ایکه وقتی نطفه بودی در شکم

مدتی بالا فستی تا بلوغ
 همچنین تا مرد نام آور شدی
 آنچه دیدی برقرار خود نماند
 دیروز و داین شکل شخص نابین
 گل نخواهد چید بیشک باغبان
 اینمه هیچ است چون می بگذرد
 نام نیکو گوید اندر آدمی
 سال دیگر که میراند حساب
 خفتگان بیچاره در خاک محمد
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
 هیچ می دانی خرد به یار روان
 آدمی را عقل باید در بدن
 پیش از آن کند دست تو بیرون برد
 گنج خواهی در طلب ربخی بر
 چون خداوندت بزرگی داد حکم
 چون بر دستیت سخت آسمان
 عذر خواهان از خطا کاری به بخش
 شکر نعمت را نکومی کن که حق
 لطف و لطفی است بیرون حساب

سرو بالای شدی سپین غدار
 فارس میدان و مرد کارزار
 و آنچه بینی هم نماند برقرار
 باد خواهد بود خاکش را اغبار
 ورنه چید خود فروریزد ز بار
 تخت و تخت امر و نهی گیر و دار
 به که زو ماند سرای زرنگار
 یا کجا رفت آنکه با ما بود پاره
 خفته اندر کله سر و سمار
 ای برادر سیرت زیبا بیار
 من بگویم گر بداری استوار
 ورنه جان در کالبد دار و حمار
 گردش گیتی ز ما هم اختیار
 خرمی می بایدت تخمی بکار
 خورده از خوردان مسکین گذار
 زیر دستان را همیشه نیک دار
 زینهار می را بجان ده زینهار
 دوست دارد بدنگان حق گذار
 فضل او فضلی است افزون از شمار

گر بهرموی زبانی باشدت
 نام نیک فنگان ضائع مکن
 ملک بانان انشاید وز شب
 کام مسیکنان درویشان بر آر
 باغریبان لطف بی اندازه کن
 زور بازو داری شیرتیز
 از درون خستگان پر سز کن
 منجینق آه مظلومان بصبح
 بابدان بدباش بانیکان نکو
 دیو با مردم نیامیز مترس
 هر که دو با مردم بد پرورد
 بابدان چندان که نیکونی کنی
 ای که اری چشم عقل و گوش هوش
 نشکند عهد من الاسنگدل
 بادشاهان اشنا گویند مدح
 سعد یا چندانکه میدانی بگوی
 هر که راخوت و طمع در بار نیست
 دولت تو نمین اعظم شهریار
 خسرو عادل امیر تامور

شکر یک نعمت نگونی از هزار
 تا بماند نام نیکی برقرار
 گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
 تا همه کامت بر آرد دگر دگار
 تا بزندت نام نیکی در دیار
 گر جهان شکر بگیرد غم مدار
 وز دعای مردم پر سز گار
 سخت گیر ظالمان را حصار
 جای گل گل باشن جای خار
 بل تیرس از مربان دیو سار
 دیر وز داز جان بر آرندش ما
 قتل ما افسانه باشد جز بما
 پند من در گوش کن چون شوار
 نشنود قول من الا بختیار
 من دعای میکنم در ویش وار
 حق نشاید گفتن الا اشکار
 از خطا باکش نباشد وز تار
 باد تا باشد بقای روز گار
 اتکیا تو سر وز عالی تبار

منعماً سعادی سپاس نعمتت
یارب اندر کار ما کن یک نظر

کی تواند گفت چون سعدی هزار
پیش از آن که ز ما نیاید هیچ کار

فی صفة المربع

علم دولت نور و زلجهر ابرخاست
تار باید کله قائم برت از سر کوه
بر عروسان چمن بست صبا هر گری
اینچه بوی است که از جانب خلق بید
چه هوا نیست که خلدش تجریشست
تارم اخضر از عکس چمن حمر انگشت
موسم نغمه چنگ است که در بزم صبح
بوی آلودگی از خسره صوفی آمد
از زمین ناله عشاق بگردون برسد
بسکه خوبان تفریح سوی صحرارفتند
عاشق امروز بدوقی بر شاد نشست
هر کجا طلعت خورشید رخ سایه فکند
هر کجا سرفقدی چهره چو یوسف نمود
هر کسی ایهوس وی گلی در سر شد
بارش لاله ندانم بچه رونق بشگفت
سر بیالین عدم باز نه ای تر گس مست

لشکر زحمات سرماز سر ما بر خاست
بزرگ تابش خورشید به نیما بر خاست
که نغو اسی ابراز دل دریا بر خاست
دین چه باد است که از جانب صحرار خاست
چه زمینی است که چرخش بتولا بر خاست
بسکه از طرف چمن لولو و لالا بر خاست
بلبلان راز چمن ناله و غوغا بر خاست
شورد دیوانگی از سینه دانا بر خاست
وز نثری ناله امتنان به تریا بر خاست
القیات از چمن گلین حمر بر خاست
که دل اهدا زانده نشیه فردا بر خاست
بیدی خسته کمر بسته چو جوزا بر خاست
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا بر خاست
نه که این لوله از بلبل تنها بر خاست
با قدش سر و ندانم بچه یار ابر خاست
که ز خواب سحر این زر گس شهلا بر خاست

عاشق آن قدس ورم که چه زیبا بر خاست
گوئی از روز قیامت شب یلدا بر خاست
قلم عاقبت از عاشق شیدا بر خاست
که جهان را ز حرم راز معما بر خاست
که قلم را بسر از دست تو سودا بر خاست

بسخت گفتن او عقل ز هر دل بر مید
روز رویش چو بر انداخت نقاب سر رفت
ورق خوبی معشوق ز هم برگردید
ترک عشقتش بنه صبر چنان غارت کرد
سعدیا نامه سپاه کردن سودا تانکی

فی الموعظة والنصیحة

نشاط کودکی و عیش خویشتن رانی
پس از غرور جوانی و دست بالائی
ستیز دور فلک ساعد تو انائی
چه دوستی است که با دوستان نمی پائی
که همچو طفل به بخشی و باز بر بانی
تباه تر شکنی هر چه خوش تر آرائی
که در شکنجه ناکامی اش نفس سانی
نخواستیم که بقدر من اندر افزائی
ترا سلامت پیری و پای بر جانی
کجاست جمل جوانی و عشق بر نائی
تفاوتی نکند که پیری و دانائی
که بعد از او متصور شود شکیبائی
براستین تنعم طراز زیبائی

در یغ روز جوانی و عهد بر نائی
سرفروتنی انداخت پیری اندر پیش
در یغ بازوی سرچنگی که بر پیچید
زهی زمانه ناپائدار عهد شکن
که اعتماد کند بر مواهب نعمت
بزار تر گسلی هر چه خوب تر بندی
بهر خوشی کسی از تو کام بر نگرفت
اگر زیادت قدر است در تغیر نفس
مرامت دیوانگی و سر سبکی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب
چو بر قضا و اهل بر نمیتوان آمد
نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است
در یغ خلعت زیبای احسن التقویم

غبار خط معنیه نشسته بر گل روی
 اگر ز باد فنا ای پسر بیدیشی
 زمان رفتن نخواهد بگریه باز آمد
 ندوخت جامه کامی بقدر کس گردون
 چو نتوان یغما غارت کند بنا گاهی
 چو تخم خرمافروا پائمال کنند
 برادران تو بیچاره در شری رفتند
 همیشه باز نباشد در دو لخته چشم
 خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
 دماغ بچخته که من شیر مرد و بر نایم
 اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
 هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید
 و گز بهل برفتی بعد از پس آسای
 سخن دراز مکن سعدیا و کونه کن
 و گر عنایت توفیق حق نگیرد دست
 بخش بار خدا یا بفضل و رحمت خویش
 بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم

چنانکه مشک باورد بر سمن سائی
 چو گل بعمرد و روزه غرور شمسائی
 نه آب دیده که گری خون دل بیالائی
 که عاقبت به مصیبت نگر و یکتائی
 زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
 و گر بسروزی امروز نخل خرمائی
 تو همچنان ز سر کبر بر شریائی
 ضرورتست که روزی به گل براندائی
 به پنجره ز که در عیش و در تماشا شائی
 برو که با سنگ به نفس هم تو بر نائی
 تو موم نیستی ایدل که سنگ خارا ئی
 درست شد بحقیقت که مردم آسائی
 که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
 چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی
 بدست سعی تو باد است تانه پیمائی
 که در دمنده توازی و جرم بخشائی
 مگر بعین عنایت قبول فرمائی

زور که کبریت روی نا امید نیست
 کجا رود گس از کارگاه حلوائی

۴۰۵

در مدح انگلیانو

بسی صورت بگردیده است عالم
 عمارت باسرای دیگر انداز
 مثال عمر سر بر کرده شمعی است
 ویا برف گدازان بر سر کوه
 بساخا کا بزیر پای نادان
 نه چشم طامع از دنیا شود سیر
 گل فرزند آدم خشت گردید
 به سیم وزر نگو نامی بدست آر
 فریون را سر آمد پادشاهی
 نه نیشی میزند دوران گیتی
 وفاداری مجوی از دهر خو نوار
 به نقل از اوستادان یاد دارم
 ز سوز سینه فریاد خواهان
 که موران چون بگرد آیند بسیار
 وَمَا مِنْ ظَالِمٍ إِلَّا وَجِبَلًا
 سخن را روی بر صفا حیدلان است
 حرامش باد ملک و بادشاهی
 عروس زشت زیبا کی توان کرد

از این صورت بگرد و عاقبت هم
 که دنیا را اساسی نیست محکم
 که کوتاه باز می باشد و مادام
 که هر چه لحظه جزوی می شود کم
 که گر بازش کنی دست است و معصم
 نه هرگز چاه پر گردد ز شبم
 نمی جنبد دل فرزند آدم
 منه بر هم که برگیرندش از هم
 سلیمان را برفت از دست خاتم
 که آن را تا قیامت هست مرهم
 محال است انگبین در کام ارقم
 که شاهان عجم کج سرد و جم
 چنان پر هیز کردند که از سم
 به تنگ آید روان در حلق ضعیفم
 وَإِنْ طَالَ الْمَدَىٰ يَوْمًا بِالْأَعْيُنِ
 گویند از حرم الا بحر م
 که پیشش مدح گویند از قفا دم
 وگر بر خود کنند دیبای معلم

اگر مردم همین بلا و ریش اند
سخن شیرین بود سپر کهن را
همان سالار عادل انگیانو
که روز بزم بر تخت کیانی
چنین پنداز پدر نشنیده باشی
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
که گرد قتی مکان پادشاهیت
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
مقامات از دو بیرون نیست فردا
دامت بخت و دولت همنشین باد
بدست راست قید باز اشتهب
سر سالت مبارک باد و میمون

به نیزه نیز بر بسته است پرچم
ندانم بشنود نوین اعظم
سپه دار عراق و ترک و دیم
فریدون است و روز رزم رستم
الاگر هوشیاری بشنواز عم
چنان ز می در میان خلق عالم
نباشد همچنان باشی مکرم
سخن ملکی است سعدی را مسلم
بهشت جاودانی یا جهنم
بدولت شادمان از بخت حرم
بدست چپ عنان خنگ ادهم
سعادت همه واقبال همدم

فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دعا که جاودانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را
گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبو
دوام پرورش اندر کتار ما در دهر
مباش غره و غافل چو پیش سرد پیش
چه حاجتست عیان را با کتماع و بیان

بس اعتماد برین پخرو زفانی نیست
دام رونق نو باوه جوانی نیست
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
 اگر ممالک روی زمین بدست آری
 دل ای رفیق درین کاروانسرای بوند
 اگر جهان همه کام است دشمن اندر چه
 چو بت پرست بصورت شدی چنان مشغول
 جهان دست بدادند دوستان خدای
 نگار زبان تابد و زخمت نبرند
 عمل بیار و علم برکش که مردان را
 طریق حق رود از هر کجا که خواهی باش
 کف نیاز بدرگاه بے نیاز برآر
 مخور چو پی ادبان گاو و تخم کایشان را
 مکن که حیث بود دوست بر خود آزدون
 چه سود ریزش باران و عطر بر سر خلق
 زمین به تیغ بلاغت گرفتگی ای سعدی
 بدین صفت که در آفاق صیت شعر توست
 نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
 ولی بخواجه عطار گوستانش مشک

که باز در عقبش آفت خزان نیست
 بهای دولت یک روزه زندگانی نیست
 که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
 بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
 که دیگر تخریب لذت معانی نیست
 که پای بند غنار اجزای جهان نیست
 که از زبان بتر اندر جهان بیانی نیست
 ره بی سلیم تراز کوی بی نشانی نیست
 که کنج خلوت صاحب دلان مکانی نیست
 که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
 امید خرمین اقبال آنجهانی نیست
 علی الخصوص مرآن دوست را که ثانی نیست
 که مرد را بارادت صدق دہانی نیست
 سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
 زلفت و جلد که آتش بدین روانی نیست
 بسر برد که سعادت به پہلوانی نیست
 مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی المواعظۃ والنصیحة

که مال طالب گوار است و بعد از ان اعمال

توانگری نه مال است پیش اہل کمال

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم
 محل قابل و آنکه نصیحت قایل
 نصیحت همه عالم چو باد در نفس است
 چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
 دل ای حکیم برین معبر هلاک مبیند
 چنان بلطف همی پرورد که مر و آرید
 مکن چشم ارادت نگاه در دنیا
 بعم عاریتی هیچ اعتسار مکن
 برفت عمر و زرفتم شرط راه ادب
 کنون که رغبت خیر است و طاعت نیست
 زمان توبه و عذر است و وقت بیداری
 وصال حضرت جان آفرین مبارکباد
 بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
 چنان شده است که دیگر امید خیر نماند
 نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
 کنون هوای اهل می پرورد کبوتر نفس
 چنان شدم که بانگشت می نمایندم
 بزرگوار خدایا بحق مردانی
 مبارزان طریقت که نفس شکستند

تو خواه از سخنم بپند گیر خواه ملال
 چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
 بگوش مردم نادان و آب در غربال
 که هست صورت دیوار را همین مثال
 که اعتماد نه کردند بر جهان عقاب
 و گریه چنان خرد می کند که سفال
 که پشت ما بتقیس است و زهر او قتال
 که پنج روز گرمی رود به استیصال
 بر آستی که بازی برفت چندین سال
 در یخ نقد جوانی که صرف شد بحال
 بر آرد دست دعائی و رو بخاک بحال
 که دیر و زود فراق افتد اندرین احوال
 که زیر بار ^{کل رس} استگی رود حمال
 مگر بعبود خداوند منعم متعال
 که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
 که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
 نماز شام که بر بام می رود چو هلال
 که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
 بزور بازوی تقوی و لمحروب رجال
 بر طای آدمی

يَقْدَسُونَ لَهُ بِالْحَقِّ وَالْإِعْلَانِ
 مراد نفس ندادند ازین سرای غرور
 قفا خوردند و ملامت کشند و خوش باشند
 بسر سینه این دوستان علی التّفصیل
 رہی نمی برم و چاره نمی دادم
 مرا بصحبت نیکان امید بسیار است
 بود که صدر نشینان بارگاه قبول
 توقع است ز العام دایم المعروف
 همیشه در کمر مش بوده ایم و در نعمش
 سوال نیست مگر بر خزانۀ کرمش
 من آن ظلوم و جهولم که هم تو فرمودی
 مرا تحمل باری چگونه دست دهد
 ختام عمر خدا یا بفضل و رحمت خویش
 ثنای حضرت عزت نمی تو اتم گفت
 بر آستان عبات و قوت کن سعدی

يَسْبَحُونَ لَهُ بِالْعُدْوَةِ وَالْوَصَالِ
 که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال
 شب فراق با مید باداد وصال
 که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
 بجز محبت مردان مستقیم احوال
 که مایه داران رحمت کنند بر ابطال
 نظر کنند به بیچارگان صفت تعال
 ز بهر آنکه نه امروز می کنند انضال
 از آستان مری کجا روند اطفال
 سوال نیز چه حاجت که عالم است بحال
 چه آید از ضعفای کریم و ز جتال
 که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
 بخیر کن که همین است غایبۀ الآمال
 که ره نمی برد آنجا قیاس و هم و خیال
 که و هم منقطع است از مره اوقات جلال

في النصائح والموعظة

در روشنی اختیار کنی بر توانگری
 تو نیز با گدای محلت برابری
 نوبت بدگیری بگذار و بگذری

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
 ای بادشاه وقت چه وقتت فرار سید
 گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند
 محل

دنیا زنی است عشوه ده و دولستان و لیک
 آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
 آهستنی که این همه فرزند زاد و کشت
 این غول روی بسته کونه نظر فریب
 با روت را که خلق جهان سحر ازو برند
 مردی گمان مبر که بسر پنجه است وزو
 با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
 هشتاد تا نیفلگندت پیروی نفس
 سر در سر هوا و هوس کرده و باز
 دنیا بدین خریدنت از بی بصارت نیست
 تاجان معرفت نکند زنده ات لشخص
 بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست
 گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود
 چندی نیاز و آزدواند بر و بحر
 پیدا است قطره که بقیامت کجاست
 گر کمیای دولت جاویدت آرزوست
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
 باز سفید رو صفت انسی چه فائده
 چون بوم بدختر مفلک سایه بر خراب

با کس بسرنمی برد او عهد شوهری
 این جرم خاک را که تو امروز بر سری
 دیگر که چشم دارد از و مسرمداری
 دل می برد بغالب اندو و چادری
 در چه فکند غمزه خوبان بسا حرمی
 با نفس اگر برائی دانم که شاطری
 ای بی هنر بمیر که از گریه کمتری
 در ورطه که سود ندارد شتاوری
 در کار آخرت کنی اندیشه سر سری
 ای بد معاملت بهمه هیچ می خری
 نزدیک عارفان تو ز حیوان محقری
 در صورتش نسا پد زیبا تر از پری
 نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
 بشناس قدر خویش که دریای گوهری
 لیکن چو پرورش بودت دانه درمی
 بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
 کی بر هوای عالم روحانیان پری
 کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
 در اوج سدره کوش که فرخنده طاثری

آن راه دوزخ است که ابلیس می رود
 در صحبت رفیق بد آموز همچنان
 راهی بسوی عاقبت خیر می رود
 گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر
 دعوی مکن که بر نرم از دیگران بعلم
 از من بگوی عالم تفسیر گوی را
 بار درخت علم ندانم مگر عمل
 از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
 علم آدمیت است جوانمردی ادب
 هر علم را که کار نه بندی چه فائده
 امروز غرّه بیه فصاحت که در حدیث
 فردا قضیح باشی در موقف حساب ^{خوب}
 در صد هزار غدر بگویی گناه را ^{سپاس}
 مردان بسی ورنج بجائی رسیده اند
 ترک هواست و ادبی بیای معرفت
 در کم ز خویشتن بختارت نظر مکن
 فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش
 عمری که می رود بیه حال جهل کن
 مرگ اینک دهای مان است پیچ پیچ

بیدار باش تا پی آن راه نسپری
 کاندر کمت دشمن آهخته بخبری
 راهی بسوی هادیه اکنون مخبری
 در حلقه بصورت چون حلقه بوری
 چون کبر کردی از همه دوتان فروتری
 گرد در عمل مگوشی نادان مقصری
 با علم اگر عمل نه کنی شاخ بی بری
 و ز حبت جاه در طلب علم دیگری
 ورنه دوی بصورت انسان مصوری
 چشم از برای آن بود آخر که بنگری ^{در تده}
 بر نکتته را هزار دلائل سیادری
 گر علتی نگوئی و عذری نیادری
 مرثوی کرده را بود زیب دخترری
 توبی هنر کجاری از نفس پروری
 عارت بذات شونه بدلق قلندری
 گر برتری بمال بگو هر برابری
 این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
 تا در رضای خالق نیچون بسبربری
 لیکن چه نعم ترا که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفرانخی و کام دل
 باری گرت بگور عزیزان گذر بود
 کاشچا بدست واقعه بینی خلیل وار
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
 تسلیم شوگر اهل تمیزی که عارفان
 فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
 گر مقبل است گنج سعادت برای تست
 پیش از من تو بر رخ جانها کشید اند
 آن را که طوق مقبلی اند رازل خدای
 زهار پند من پدرا نه است گوش دار
 تنگ از فقیر شعت و غیر مدار از آنکه
 دامن بکش ز صحبت ایشان که در بهشت
 روی زمین بطلعت ایشان منور است
 در بارگاه قاطر سعیدی خرامم اگر
 که که خیال در سرم آید که این منم
 یازم نفس فرور و داز هول اهل فضل

باری ز تنگ نامی لحد یاد ناوری
 از سر بنه غرور کیسانی و سروری
 در هم شکسته صورت بهای آذری
 مسکین نبشت بالشی خاک لبتری
 بردند گنج عافیت از گنج صابری
 تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
 ورد بر است بچ زیادت چه می بری
 طغرای نیکبختی و نیل بد اختری
 روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
 بیگانگی مورز که در دین برابری
 در وقت مرگ شعت و در گور غبری
 دامن کشان سندس و خضر تند و عنقری
 چون آسمان به زهر و خورشید و مشتری
 خواهی زیاده شاه سخن داد شاعری
 ملک عجم گرفت به تیغ سخنوری
 با کت موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک
 در شهر آبیگینه فروش است جوهری

A-D

انتخاب از قصاید سلمان ساوجی

(۱)

فی الموعظہ

<p>سریر سلطنت مصر جان مقربانی فراز کنگرہ عرش مستقربانی بزم بزم پای خود اندر ہزار سریبانی متنازلی کہ تومی جوئی از سفریبانی کہ در چنین سفر آن سفرہ ما حضریبانی ببال کن طیران تا زبال پریبانی کہ سنگ پارہ از لعل بر کمریبانی چو بیش و کم ہمہ در قبضہ قدریبانی در از صفاست تو سعی مکن دریبانی کہ بوی دست مشکین دم سحریبانی ز حال خویش بخواب عدم خبریبانی یہ سوز سینہ و خونابہ جسگریبانی ز شتر نفس خلاصی بخیر اگریبانی کزین رہ دود روتہ ترقی گذریبانی</p>	<p>ز جیس نفس خلاصی عزیز گریبانی ازین خرابہ کنگرہ مقام اگر پری اگر چشم تا مثل بخاک درنگری کمال قدر و ثروت میکنی طلب جان ماہ ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی تو مرغ بی پری از بال نیستت خبری بزیر تیغ چو کوهی نشسته تا باشد بدان قدر کہ بیابی ز رزق رضی شو دل است کعبہ عرفان کعبہ دل را بوی دست سحر خیز شو چو باد صبا تو خفته زرد و عالم خیر نداری هیچ چو مشک و عود عزیز نفس طیب نفس ندیم مجلس کز و بیان قدس شوی بخلوت حریم دست آن مان برسی</p>
---	---

دل شکسته چو یا قوت شاد کن وانگه
 ز خویش دور کن آتش بگردد خلاص
 اگر نه بر دل کوه است خاری ز دوران
 ز غصه بر جگر بکهر نیز داغی هست
 ز چشمت از سبیل سبب عیب بر خیزد
 خواص خاص نامی محبو که ممکن نیست
 برای مصلحتی باد شاه گردون را
 سپهر با عظمت را که بسته است کمر
 تو برتری ز ملک آنکه هر کرامت نفس
 تو در مزارع دنیا چو تخم بدکاری
 دو توفی فقر جامه است که عظمت
 ندارد آن ثروت اعتبار دینی دون
 ز آه و ناله حذر کن که غیر ناوک آه
 به بخش مال مترس از کمی که هر چه دهی
 تو بهیچ منبع مانی بعینه چندان
 چو غنچه خانه پراز برگ دائمی دل تنگ
 مقدر است نصیب از هزار سعی کنی
 چو زگست همگی چشم پر زرو سیم است

نمانی

بعده من از آتش اگر ضرریابی
 اگر بیابی از آن تیغ زین سپریابی
 فشرده خون ز چه در سینه حجر بیابی
 و گرنه از چه لبش خشک و چشم تریابی
 سرایر حجب غیب در نظر بیابی
 که آنچه در دل بحر است در شکر بیابی
 گهی بخاور و گاهی بیباخت بیابی
 برای خدمت اولاد بوالبشر بیابی
 که در ملک نتوان یافت در بشر بیابی
 در آخرت هم از آن جنس یا رو بر بیابی
 هزار میخی افلاکش آستر بیابی
 که خویش را تو بدان چیز معتبر بیابی
 بجوشش فلکی بر چه کار گر بیابی
 جزای آن بیکی ده ز داد گر بیابی
 که بیشتر بدی فیض بیشتر بیابی
 که کی زیاده خواهد خسرده ز در بیابی
 بر آنچه هست متقدر همان قدر بیابی
 نظر بزرگ کنی، هیچ اگر بصر بیابی

له عرض خرد و آبگیر و هر جا که آب استاده باشد، و آب کم و اندک و جدول آب،

نمذمت

<p>کزین سرای دور خلد هشت دریایی کزان حال مقال حبیب دریایی چو پیل گوش ز گفتار خلق دریایی غریق خون همه سرهای تاجوریایی شرف صنع دین جلد مختصریایی دلا بکوش که باقی عشر دریایی که این کرم ز نفوس ملک سیریایی که در دم دوم او نون و نیشتریایی نه هر قصب که بر وید در و شکر یایی بقای صبح دوم را که برده دریایی زیاد سینه در ویش بجز دریایی ازان ترس که شمشیر کار گریایی که نکث عمر گرامی ازین مریایی</p>	<p>مکن ملامت دنیا که سست بنیاد است جلیس او شوی انگه که چشم و گوش را چو گاو چشم ز دیدار عیب سازی کور گذر بلاستان کن چو باد تا در خاک اگر به نسخه تشریح جسم در نگری گذشت عمر عربیت به سزاه نامروز تو مردی ز همه مردمان امید مدار میباش در دم نحلی که دردش نوش است به هر حجر که بر آید در و گهر بینی به بین که با همه حسن تقاچه کوتاه است ز آه سرد عذر کن که کوه را چون گاه اگر کند سخنی در غلاف مظلومی همیشه نفع رسان باش و بر بار چو خاک</p>
---	---

۲ فی الموعظ

در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل
 تا شهر وجودت روان اند تو غافل

رفتن رفیقان در سیدند منزل
 از نیست بهستی ز بهستی بره نیست

VARIEGATED IRIS ۵۴

OX-EYE ۵۵

راه تو پر آب و گل و لاشه ضعیف است
 ای غره دنیا مطلب غور که حسند
 آری ره بیرون شانی هست زین بحر
 قسمت نشود پیش کم از کوشش و تقصیر
 خواهی که بر غیبت همه پیوند تو خواهند
 دنیا چه کنی جمع که مقصود دنیا است
 تنه برضا کانه قضا بر تو نوشته است
 حق را بشناس از نظر چشم دل و گوش
 گفتی تو که با حقم و حق بر طرفت نیست
 جز حق که تواند که کند آدمی را
 در خوردن و خفتن چه شومی همه انعام
 هم سوده و فرسوده شوی آخراگر خود
 قول علمای که عمل نیست در ایشان
 این طول اهل صییت برانی که زمانه
 خواهی که چو گل از دست آسوده شود خلق
 عاجل دهمی از دست که اجل بتانی
 از خود گزرا می دوست بد رس که گشت
 در راه بود آگاه و شنی سارع و پیران
 این شک یانی است چه درجه نشین

بس شام سوارا که فرورفت درین گل
 نه غور پیدا است درین بحر نه ساحل
 آن راه ندانند بجز اهل سو حاصل
 تا خود چه قدر گشت مقدر ز او اهل
 روز شسته پیوند نخست از همه بگسل
 دلفنی کهن و نانی و باقی همه فاضل
 از تو نشود دفع به تعویذ و حائل
 کاینها همه بر قدرت حق اند دلائل
 بانست بلی حق و تو مشغول بیاطل
 پیدا ز کف خاک بدین شکل و شمائل
 می کن عملی تا نشوی کم ز عوائل
 ز آهن بودت عرق ز پولاد مفاصل
 مانند ریحیست که خالی است عامل
 شد عمر ترا تا بقیامت متکفل
 چون غنچه بر آن باش که گردی همه تن دل
 رود دست طلب کن چو کنی اجل و اجل
 غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
 در شارع دین کوه صفت سنگی و کابل
 سیمی سره باید که بصیر است معامل

از حسن مزین لاف که خواهد شدن آخر
 تو در ظلمات شب کفران برایت
 در جاه گرفتیم که شدی طغرل و سخر
 از بد که بد آید طمع نیک مدارید
 چیزی که خلاص تو در نیست خلوص است
 عالم که ندارد عملی مثل حمار است
 از نفس بدن چشم نگوئی نتوان داشت
 آخر تو نگوئی که که بخشید ز اول؟
 یا کیست که داده است باغ از سرستی
 یا بهر کمال از پی تحصیل خرد را
 یا کیست که از اول ماه دو سطر روز
 اینت چو محقق نشود ای بند بود ظلم
 نفس ملکی رانه بود حاجت زینت
 دولت نه بجهت است کفایت گشت
 در بیت حرم قافله ساعی و مجور
 بردوش هر آنکس که طرازی هنر نیست
 رو قطع تعلق بکن امروز که فردا
 تو حید بدل گوچه کسانیکه با نگشت
 تو اصل وجودی شرفت واضح و واضح

این ز گس چشم و گل رخسار تو زائل
 بر کرده درین گنبد فیروزه مشاعل
 بنگر که کجا بند کنون سخر و طغرل
 خاصیت کافور مجوئی بد ز پیل
 باقی همه اجزای تو قیدند و حبائل
 بی فائده انتقال کتب رانده حاصل
 هرگز ندید نفع عسل ز هر بلاه
 اصوات بم وزیر به قمری عنادل
 از بلبله گل می گلگون به بلاه
 کس بر سر بنای جهان کرد محصل؟
 نوره و خورشید کند ز اهر و زائل
 گر تونه بری طاعت این حاکم عادل
 طاؤس ملائک چه کند زیب جلاصل
 این حسیت که عالم رود اندر پی جابل
 در تیه بین طائفه ساکن و اصل
 آن بین مزین دست با ذیال ارادل
 آسوده ز اغلالی و امین ز سلاسل
 گفتند نهادند بران حرف انامل
 خود را همگی ساخته باطل و عاقل

در راندن سائل چه جوابت بود آخر	آنروز که باشد ز تور زراق تو سائل
سلمان دگری اچیه بی بندگه هستند	اوضاع ترا اهل جهان منکر و عاذل

پندیکه بقول آیدت اول تو فعل آر	انکار
ورنه نه بود هیچ مؤثر دم قائل	

وله فی مدح سلطان اوین

بختم از بادیه در کعبه اعلا آورد	بازم اقبال بدین حضرت علیا آورد
متم آن قطره که انداخت سجایم بر خاک	باز برداشتم از خاک پدر یا آورد
در محاق ارچه مه طالع من بود بقوس	آفتابش نظری کرد و به جورا آورد
جاریه صحبت خورشید چو شبنم مارا	سوی مصعد دگر از همبیط اونا آورد
چون سکندر طعم بود به تاریکی و باز	بر لب آب حیاتم خضر آسا آورد
ملجا من در شاه است و لله الحمد	که مرا بخت بدین ملجا و ماوی آورد
رفته بودم ز شهر سوای در شاه	دوش در خاطر من این مطلع غم آورد

باد تور و ز نسیم گل رعنا آورد
گردمشاک ختن از دامن صحرا آورد

شناخ را بادیه نقش هم طاعن گاشت	غنچه را باغ به فنکل سر بیغا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی نمود	شناخ بیرون ز گریبان بد بیضا آورد
بیل آشفته از ان گشت چو امتی که صبا	سخنی از دهن غنچه عذرا آورد

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار
 بلبیل پرده سرصوت چکاوک بنواخت
 بودم افتاده ز پاشوق توام دست گرفت
 سرزلفت که ز اسلام کناری دارد
 سروبالای بلند تو بدین شیوه ناز
 طرب لعل تومی ابرسانید به کام
 عشق تو کیش من طاعت شایم این است
 سرور باد صبا منصب بالابخشید
 بود بر غنچه گل و جوی آن وجه برون
 دامن پیرهن یوسف گل ایدرید
 تافت در باغ دو صد بهره هر شاخ مگر
 نقش بند چمن آرای طبیعت گوی
 گل رعنا چو سر ز گس مخمور گران
 گرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست
 میشود باز دل از آرزوی طلعت شاه
 پادشاهی که کمال شرف پادشاهیست
 ظل حق شاه او پس آنکه ز آفات فلک
 آنکه در دعوی ملکش چون خرد بران خواست
 تنخ او یک ذره است و یک در قلب

نغمه بار بدر صورت نکبیا آورد
 مطرب ز بهره تو نغمه عنقا آورد
 بر سر کوی تو ام بی سرونی پا آورد
 در میان عادت ز ناز و چلیپا آورد
 هر کجا رفت دل هوش بینما آورد
 جان شیرین به لب ساغر صهبا آورد
 مومن آنست که اقرار بدینها آورد
 لاله لطف هوا خلعت والا آورد
 بلبیل از غنچه به تشنیه و تقاضا آورد
 باد گوی که بر عشق زینجا آورد
 شلخ تور است که بزهره زهرا آورد
 نقش خضر اتمه بر صفوه غنبر آورد
 دید در ساغر زین می حمرا آورد
 زان می لعل که در ساغر مینا آورد
 غنچه در دل مگر آن فکر و تمنا آورد
 نقص در سلطنت بهمن دارا آورد
 ملک ادر کشف چتر فلک سا آورد
 آیت معدلت مملکت آرا آورد
 آتش گشت زبان تا به بانا آورد

ای که نعل سم سبت ملک از گوش ملوک
 ای که خاک هشت رنگ بر داشت بچشم
 دین پناهی بدات تو و ذات تو پناه
 هر کجا موکب منصور تو یک پی نهاد
 جان نمیداد عدوان پی تحصیل و اجل
 دهر پر است جهان ال تو کجسر و عهد
 مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز
 تیر قهر تو پی سخت عجائب دارد
 هر مثالی که به توقع سعادت بنوشت
 بهترین صورتی اندیشه خلاص تو بود
 نور خورشید ضمیر تو در آن بقعه که یافت
 پادشاهان! چه دهم شرح که بیماری ضعف
 پنج نوبت ز سر صدق ارادت هر روز
 تب هر روزه و سرمای مستان گنج اشته
 رفته بودم ز جهان تا عدم آباد مرا
 بعد سی سال سفر باز زلفه ادم را
 گریه بیوه زن اشکای تیمان عراق
 در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم
 یارب نیم شب و آه سحرگاه ضعیف

کرده بیرون جهت باره حورا آورد
 چرخ کجلی ز پی دیده بیضا آورد
 به خداوند تبارک و تعالی آورد
 دولت از چار طرف روی بدلتجا آورد
 رفت شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
 قوتی در تن پیران کی برنا آورد
 از ولایات عدم نسخه فردا آورد
 که بر جا که درون رفت مفاجا آورد
 آسمان بر سرش از نام تو طغرا آورد
 زان تصور که خرد در دل دانا آورد
 شلخ ز بار همه عقد ترسیا آورد
 چه بلا دور ز حضرت با به سرا آورد
 خواستم روی بدین کعبه علیا آورد
 هر چه آورد بر ویم تب و سرا آورد
 دولتت باز بازوی توانا آورد
 به عراق آرزوی مولد و منشأ آورد
 ای بسا آب که در دیده خارا آورد
 نثرم دارم به زبان بعضی از آنها آورد
 ای بسا رخنه که در گنبد اعلی آورد

که خدایت بجهان از پی احیا آورد	کیمیای نظر لطفت بران خاک انداز
نه زبان ذکر جهان داری کسری آورد	تا در اطراف جهان زمره مردم خواهند

ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد
که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

(۴)

گناه گارم و آمیغ غفوی دارم هزار بار خدای را از خود بیزارم سجود می کنم وزان سجود بیزارم چسود گریه خونین و تاله زارم که زلفت بکش مشکین خطی بدست آرم که من روز از دل باز بسته ز تارم که من بجاک سر چشمه دل انبارم ره بردن شدن من که بس گرانبارم چونیک می نگرم بدترین اشرا رم کئی مشاهده پرد های اسرارم مباد در همه عالم کسی بگردارم که پر شد دست دماغ از خیال و پندارم بدل ندیم سر نشان کوی خمارم ولی هنوز من از جهل در شب تارم	منم که نیست شب روز جز گنه کارم امیدوار بفضل خدای هر روزی شکم لبسان صراحی مدام پر ز حرام چو من مخالفین میزیم چو ساغر و چنگ چو خامه نامه سیه میکنم در آن سودا توان میکنم که چو ز نور جامه ام غسلی است کجا رسد نینای حکتم به زبان در آب گل شده ام غرق مشکست از گل من بچشم بدی می نگر که من در خود باد میم خوانی دگر اگر یک ره چو دیونا کسم و ناسپاس و بد کردار نماند پند و خرد را مجال در سر من بتن قرین مقیمان کنج محرابم دمید صبح مشیب و رسید روز اجل
---	---

گرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم
مرا چو روز و شب آتش فروختن کا است
شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد
هیمناملکات را خداوند
در آن نفس که امید از حیات قطع کنم
اگر چه من برضایت نکرده ام کاری

که من بدو دل خوشتن گرفتارم
یقین که گرم بود در حیم با زارم
شکسته های مرا جبر غیر جبارم
توئی رؤف و رحیم و غفور و عفارم
ز فضل و رحمت خود نا امید مگذارم
تو رحمتی کن و نا کرده کرده انگارم

ز کرده توبه و استغفر الله از گفته
اگر چه خوب و پسندیده است گفتارم

وله بیدار امیر شیخ حسن

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان
زهره عشرت، ماه طلعت مهر بهر انتقام
طلح حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان
از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جنم
جمعی از و اماندگان موج طوفان بلا
جمه در فترتک من آویختند از هر طرف
چون بسوی کعبه حاجات آری می دل

آفتاب سایه گستر سایه پروردگار
ارد شیر شیر دل، نوشیر و ان روزگار
مشتری امی عطار و فطنت کیوان قار
کا سمان را بر مراد رای او باشند مدار
ساعت میمون بقال سواد وزی اختیار
قومی از گشتگان تیه ظلم روزگار
کا خراز بهر خدا یا از پی اهل و تبار
حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برادر

بدهدی تاج کرامت بر سر از حال سبای
 کای سکنر معدلت از جور و با جوج الامان
 ساده شهری بود بل بکری پُر از دُر و گهر
 هم نهاد خطه اش احرمت بیت الحرام
 باد او چون باد عیسی روح بخش و دلکشنا
 در شمال فصل تابستان او بر وشتا
 همچو زگس مست زرد در دایم نیم شب
 بیچ تشویشی و ونا بوده جز در زلف بار
 خواجهگان لدار و معتبر در می چنانک
 خواجه شد بی اعتبار و مال شد بار سیه
 بود از خوبی سوادش چون سواد خال جمع
 بقعه بینی چو در دریا نمونج ز اضطراب
 عین گستاخی ست گفتن در چنین حضرت بشرح
 قحط تا صدی که مرد از فرط بی قوتی چو شمع
 شب همه شب بر نوای ناله های دوزخ
 هر دم از شوق سر پستان با در میگرفت
 آه از آن اشراک ایشان ز تنش شمشیر میر
 اولابردند کیسر از سر امی خان دمان
 تا باب دیده با آن خیلها کردند پیر

گر بجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار
 وی سلیمان زمان از جور دیوان زینهار
 اصل او از معجز مولود احمد یادگار
 هم سواد عرصه اش از تربت دار القرار
 آب او چون آب کوثر عمر دای سازگار
 در مزاج آذرو آبان او لطیف بهار
 خفته بودندی غریبان بر سر هر یکزار
 بیچ بیماری در ونا خفته الا چشم بار
 هر یکی را همچو قارون بود صد سر مایه دار
 ای خداوندان مال اعتبار! الاعتبار
 از پریشانی بشد چون لفت خوبان تا رومار
 مردمی در می چو در دریا غریق از اضطراب
 آنچه در روی رفته از قحط و و با پیرار و پیا
 خون خود را سوختی در آتش بردی بکار
 خون شوهر می کشید از کاسه سر چون عقار
 درد بان پیکان خون لوده لفل شیر خوار
 می جهند امروز می میرند یک یک چون تیرار
 هر چه بود از نقد و حسن اندر نهان آشکار
 تا بخششت خانها بر آشتن آن کردند بار

آنکه کمتر بود و بهتر از پی سیدی کوچک
 همچو آتش چوب نمی خوردند و سید آوند زر
 آنکه دوش از نماز چون گل بودیافتند و سنان
 بر گل خسار و سر و قد خوبان چنگل
 توده توده بی کفن اندامهای نازنین
 آنکه از صد دبودنش جامه چون گل این زبان
 تاج بر بودند از منبر چو دستار از خطیب
 بوی یاد رناخن عابد زمان هر دم که خیز
 در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر
 باغ چون باغش خراب و دشت گشتن چون سراپا
 میکند شرب بجای پلidan فریاد بوم
 خسرو اللہ می از حال مسکینان پرس
 الامان از تیغ قهر آلود درویش الامان
 می باید حال اقبال از رخ مقبل بحکم
 چون و اداری که در ایام عدل شاد است
 شیر و آه و دستها در گردن هم کرده خوش
 و آنکه از تشویش مارا جای در سواخ مو
 لجه در پاد و مال خشتک از کشتی صفت
 اندر این شهر این زبان جمعی باقی مانده اند

پوست بر تن سرسبز لبتنگافتندش چون بار
 و آنکه از بی طاقتی بر خاک می مردند زار
 می کند امروز بهر خورده خود را و کار
 چشم گردون چون سحای از رومی عبرت شکبا
 در میان خاک خون افتاده همچون خار خوار
 دستها بر پیش و پس دارد ز خجالت چون خار
 طاق برکتند از مسجد چون قنديل از منار
 حلقه بیرون کن گوش طاق و پس پیش من آ
 گور و آه و راست مسکن شیر و روبرو به اقرار
 زاغ آنرا باغبان و قاز این ابا زدا
 کالفرای غلافان ازین حشت با دلفراری
 حسبتہ اللہ نظر بر کار منطومان گمار
 الحذر از نادک فریاد منطوم الحذر
 تیر آه مستمندان در دل شبهای تار
 که تو وضع می فرستد با تلخ سر به سار
 خفته باشد این آسوده در هر مرغزار
 و آنکه از بیدار پای درد شبال مار
 حضرت خورشید ما محروم از و خفاش دار
 از فقیر و از توانگر از صنوار و از کبار

<p>بر امید طلعت خورشید عدلت جمله را گردان طهارت عنایت هیچ تقصیری بود آفتابی از دل با نور رحمت و اگیر تا دعای دولت از سر من و امان بیش ازین نتوان قسم زد بر بساط انبساط یا به بند و یا کشاید یا ستانند یاد هر</p>	<p>بمچو حریبا بر سر راهست چشم انتظار بعد ازین دیار کی گردد بگرد آن دیار آسمانی از سر ما ظل حرمت و امان را می کنم اندر اناء اللیل اطراف النهار بر دویت عنصری کردم سخن اختصاصاً تا جهان بر پای باشد شاه را این بادگاه</p>
--	---

آنچه بستاند ولایت و آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن و آنچه بکشاید حصار

در مدح سلطان حسین و تهنیت زفاف گوید

<p>بناز و ملک اسکندر ببالد فسر دارا جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه ریادل سر این تخت جمشیدی گذشت از تاج خیزی کشد عهد شهبانوش ز حل بر طرز لالیان شهنشاهی که میخواند چشم و ذهن ای او بیاد بزم او گیرد قدح ناهید در میزان</p>	<p>به تخت و تخت شهنشاه جلال الدین و الدینیا که در دوران تخت او جهان پر شد برنا بچندین پایه زان منصب که او بر سر نهادن گوش طالع دهد باری ولی کی دارد این بار ز روی تخمه امروز نقش صورت فردا به پیش تخت او بندد کمر خورشید در جوار</p>
---	--

شد است از نسبت صافیش آب مملکت روشن
 چو تاج خسروان آید و رانش بهر بر سر
 جواب سیلان از وی نعم باشد نعم در پی
 ای شاهای که در ظل همای عدل و نصافت
 فروغ روی ایت گرفته بر تیره شب گدو
 اگر بر زگرگس اندازی نظر بینا شود زگرگس
 در ادراک کلمات خرد چندانکه می کوشد
 فلک می گفت با سیم و کوش و صف الفاطت
 بسی گردید خورشید از پی شبمت خرد گفتش
 سر تحریر و صاف تو دار دکک سودائی
 اگر نتواندت دیدن عدو از کور نختی دان
 هنوز از یک هزارت گل بچی نشکفته از غنچه
 نهال دولت اباش تا هنگام بار آید
 شکوه و منصب خواهد رسید از فضل حق جائی
 بدو دولت شمشیر خونخوار است بیخوایم
 چنان خواهد شد عدالت که شمشیر زبان آور
 بدو عفت اتت پی تاراج عقل و دین
 ترا بیرون سلطانی است حاصل ملک درویشی
 خاوندانم کز مخرج آبی سرافرازت

ن

گرفت از رایت عالیشان کار سلطنت بالا
 چو موی شاهان آمد از انصافش ستم در پا
 بجز وقت نشهد در کلامش کس نیابد لا
 بگردن میکشد شهباز طوق طاعت در فنا
 ز روز آخر خورد ادر روشن تر شب بیدار
 و گر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا
 همان مقدار بسیار که از آئینه تابیتا
 جواب آمد که این لطف عذرت نیست اندر ما
 که شهنش را اگر خوبی بچو در سایه عنقا
 سر از دستش نخواهد رفت میدانم درین سودا
 چه غم خورشید تابان که خفاشش بود اعدا
 کنونت گوهر دولت برون می آید از خارا
 که از تیغ تو سر سبزیش اکنون میشود پیدا
 که باشد قصر قدرش را روانی گلشن بینا
 که برگردن بد بهرش ولی برگردن اعدا
 خلاف شرع در عمدت نیارد دم زدن قطعا
 بشجون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا
 که صدق اندرونی را توان است از سیما
 بگو هر کرده ام تزیین گوشش اهل نام را

شمارا واجب است الحق نظر در کار من کن دن
 الا تا بر شجر قمری سراید نغمه عنقا
 نشانده بر کمر کسار طرف لعل و فیروزه
 که از قوس قزح یابی هو را و سینه نگار
 صبا در صبحدم خیزد در باید برگ لعل گل
 برای ما ون لاله که لعل است مشبه در هم
 مقامی است گرداند سہی سرو از پی مرغان
 ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمه ساری
 عناد دل چون کلیم اندر کلام آید با غصبان
 چو دامادی که در خلوت عروس تازه و یابد
 چنار و سرو در سور عروسان گل سوری
 الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در لبستان
 بہار دولت عمر تر اسر سبز بستی با دا
 ز بخت دولت کامل سر آن چیز کی خواهد دل
 دعایت میکنم از جان ما را نیست روز و شب

عجب لیسیت حال من نظر در حال من فرج ما
 الا تا در چمن زرگس کشاید دیده شہلا
 در آویزد و بتاج لاله شبنم لوی لا لا
 کہ از تخم شجر بینی زمین را آسمان آسا
 چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
 بسازد و دستہ مشکین نسیم صبح عنبر سا
 نواز د از مقام است صد و ستان ہزار آوا
 ز کافوری سمن خیزد نسیم عنبر سارا
 شود شاخ شکوفہ چون عصا اندر بید بیا
 خرد باد صبا ہر دم در آغوش گل رعنا
 بہوشند از ہزاران سرت سیا جاہ ز سیا
 یکی چون تاج دیک آید دگر همچون سر بنیا
 چنان کز وی خجل گردد دریا فن گلشن خضرا
 ترا با د اہمہ حاصل بفضل مبدع اشیا
 دعائی غیر ازین یارب تقبل ہذہ ثنا

مبارکباد و میمون باد و فرخ یارب این صلت

کزین صلت ہی ناز دروان آدم و حوا

(۷)

وله ایضاً در مدح سلطان اولیس

<p>زان خاک ره که سر مژه خورشید انور است زان آستان که قبله قاقان مقبیر است در پای آن سریر که با عرش همسر است با انتهای سدره مقامش برابر است داری نهان مدار که درگاه داور است کین بارگاه باد شمه بنده پرور است کاوصاف بحر جودش از اندیشم برتر است از شرق تا به غرب جهانش مستخر است ذاتش معزز دولت دین پیمبر است پیوسته تخت افسر او سب و مغفراست اندر میان کشیده چوسد سکندر است وز آسمان گذشته بصد پایه مبنر است انصاف داد و گفت که او سعد اکبر است کین بادشاه شش جهت هفت کشور است در گوش کرد حلقه و چون حلقه برد است</p>	<p>باز این منم که دیده بختم منور است باز این منم که قبله گهم ساخت آسمان باز این منم نهاده سر طوع و بندگی باز این منم برابر آن کعبه که جلال ای لشکایتی که زدوران روزگار ای بنده حاجتی اگر هست عرضه کن دارای شرق و غرب شمشاه بحر و بر خورشید تیغ زن که زینت گمنامی سلطان اولیس سایه حق که کمال عدل شاهی که از برای صلاح جهانیان یا جوج غنّه قاصد ملک است تیغ شاه در دور او بنجاک فرورفته است زر روز ولادتش چون نظر کرد مستری گردون بچار کن جهان تیغ نوبه زد دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر</p>
--	--

ای از شرف سر آمده کُل کایشات
 چتر تو نقطه ایست درین سبز دایره
 تیر تو طائر است همایون که روز رزم
 تا خطبه عروس ممالک بنام تست
 تیغ تو بر سر آمده خصم تست یک
 ماند مختیم تو به لشکر که نجوم
 فی الجمله خود به عدت لشکر چه حاجت است
 گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر
 آب مخالفان مده الا بحوی متنغ
 آنجا که نام نامه عدل تومی رود
 شتاین که کبک خواب تگردی ز بیم او
 وقتی که همت تو دهر ساغر نوال
 جانی که رفعت تو زند خیمه جلال
 ارزاق را حواله بدیوان همتت
 با عود شکر ارچه ندارد سرباتی
 شتاها منم بدمح تو آن طوطی نصیح
 از بخر طبع من به شاییت درین محیط
 من آن معز دین خستار را معزیم
 دوری حضرت تو گناهیست یسن بزرگ

ذات مبارک تو چو عقل مصور است
 کان نقطه بر محیط کرم سایه گستر است
 خط فراغ بال جهانیش در پراست
 نام تو بسته بر زر و پروی زیور است
 ز رحمت آمده سر خصم تو بر سر است
 که شرق تا بغرب خیام است لشکر است
 آنرا که عون عصمت حق یار و یاور است
 روز مصاف پیش تو از ذره کمتر است
 کابشخور مخالفت از حد خنجر است
 آرام گاه گورو کنام غضنفر است
 بالش نذر و رانشده بالین بستر است
 یک نیمه از زمین تو دریای اخضر است
 یک فلک از خیام تو خورشید فاور است
 کرد تا بروز حساب این مقرر است
 دائم بموی خلق تو با او برادر است
 که نطق من دیان جهان پر شکر است
 بر جا سفینه ایست کنون غرق گوهر است
 کش صد غلام همچو ملک شاه و سخر است
 از بنده نیست این ز سپهر شکر است

گردون مدام باعث حرمان بنده است
 دوری با اختیار بستم ز حضرتت
 سوگندی خورم به پشت و قصور و حور
 کز مدت فراق تو روزی که رفته است
 تلار میان گلشن گردون دهان شیر

این خمی در طبیعت گردون نخر است
 خود ذره راز مهر جدائی چه در خور است
 و آنکه بجاگ پائی تو کان عین کوثر است
 پندار کرده ام که مگر روز محشر است
 فواره مرصع این چشمه زداست

منصور بادرایت تو کافقاب فتح
 طالع زبرج این علم شیر پیکر است

از دیوان حکیم فرخی

مرثیہ سلطان محمود غزنوی

چه فتاد است که امسال دگرگون شد کار
 نوحه و بانگ خردوشی که کند روح دگر
 همه پر جوشن و جوشن در و پر خیل و سوار
 چشمها کرده ز خونابه بر تنگ گلنار
 رفته در میدان گریان خروشان هموار
 دستها بر هم دسرها زده اندر دیوار
 کارنا کرده و نارفته بدیوان شمار
 و این همان شهر زمین است که من دیدم بار
 دشمنی روی نهاد است برین شهر و دیار
 باشد از حسرت غم روز همه چون شب تار
 من ندانم که چه درمان کنم این او چه چار
 آه ترسم که رسد ماه و شود زیر عیار
 هم چو سرخاری در زیر زمین گردد خار
 در میان گل و از گل شده ما بر خور دار

شهر غزنین همان است که من دیدم بار
 خانها بنیم پر نوحه و پر بانگ خروش
 کوی پهلای بنیم پر شورش و سرتا سرکوی
 مهران بنیم بر روی زنان همچو زنان
 ناتوان بنیم بیرون شده از خانه بکوی
 خواجگان بنیم برداشته از پیش دروان
 عاملان بنیم باز آمد غمگین ز عمل
 این همان لشکر یان که من دیدم دی
 ملک امسال مگر باز نسیم از غزا
 ملک امسال زهر فانه عزیز ی گشته
 رفت ما را همه بیچاره و در مانده بماند
 کاشکے چشم من اندر شدن ماه بابر
 آه در داود در یغا که چه محمود ملک
 آه در داود که همی لعل یگان باز شود

وای درد آ که پی او نتوان هرگز دید
 آه درد آ که بیکبار تھی بنیسم ازو
 آه و درد آ که همه بر منان همه ہند
 میر ما خفتہ بخاک اندر و ما از بڑاک
 فال بد چون نم اینحال جز این نیست مگر
 سیر می خورد مگر دی و بختہ است امروز
 دہل کوس ہمانا کہ شبی زان نزنند
 ای امیر ہمہ میران شہنشاہ جهان
 خیر شاہا کہ رسولان شہان آمدہ اند
 خیر شاہا کہ جهان شغیب شور شدہ است
 خیر شاہا کہ امیران سلام آمدہ اند
 خیر شاہا کہ لپیروزی گل باز شدہ است
 خیر شاہا کہ بدیدار تو فرزند عزیز
 خیر شاہا کہ بچو گانی گرد آمدہ اند
 خیر شاہا کہ ہمہ تو ختہ و ساختہ گشت
 کہ تو اند کہ بر انگیزد زین خواب ترا
 گر چنان خفتی ای شہ کہ نخواستی بر خا
 خفتن بسیار ای شاہ ز خوی تو نہ بود
 خوی تو تا ختن و شغل سفر بود مدام

باغ فیروزی پر لالہ و گلہای بہار
 کاخ محمودی و آن خانہ پر نقش و نگار
 جامی سازند بتان را و گر از نو بہار
 اینچہ روز است بدین تباری یارب نہار
 ز تم این فال کہ گیرد دل ازین فال قرار
 و بر تر خاست مگر رنج رسیدش نہ خار
 تا بخسپ خوش و کمتر بودش بر دل بار
 خیر دازہ حجرہ بردن آئی کہ خفتی بسیار
 ہدیہا دارند آوردہ فراوان بہ نثار
 روی زانسوئہ و بڑ تارک شان تلاش بار
 بار شان دہ کہ رسیدہ است ہمانا کہ با
 بر گل تو قدحی چستہ می لعل گسار
 بشتاب آمدہ بنمای اورا دیدار
 از پی کاخ تو و باغ تو پیلی دو ہزار
 خلعت و لشکر و گردید بیک جا انبار
 خفتنی خفتنی کہ خواب نگردی بیدار
 ای خرا وندہ جهان خیر و بفرزند سپار
 ہیچکس خفتہ ندیدہ است ترا زین کردار
 بنیاسودی ہر چند کہ بودی بمیاب

در سفر بودی تا بودی و در کار سفر
 سفری کان ایاز آمدن امید بود
 سفری داری امسال از اندر پیش
 یکدیگر باری در خانه بسالیت نیست
 رفتن تو بخیران بودی هر سال شما
 چون کنی صبر جدا چندان چون دتوان
 تن او از غم و بیماری تو چون موی شده است
 از فراوان که بگریه بسرگور تو شاه
 آنش می دارد در دل که همه روز از آن
 گریه در غم مرگ تو خورد نیست عجب
 مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند
 روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
 بحصار از فرزند و بیم تو رفتند شهبان
 تو بیانی چو بیابانی دل تنگ شدی
 نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
 شعر را بتو بازار بر افروخت بود
 همه رنج تو زان بود که ایزد فرمود

تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
 غم آن کم بود از چند که باشد دشوار
 که مراد رانه گرانه است پدید و نه کنار
 تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
 چه شتاب آمد کامسال بر رفتی بهیار
 زان برادر که به پرورده او را بکنار
 رنج چون لاله او زرد رنگ دینار
 آب دیده بشخوده است مراد از خسار
 بسوی در فلک زمرمه و دود تترار
 دشمنی بی غم تو نیست بیل به بهار
 همه با ما شده اندر غم تیار تو یار
 کاخ پیروزی چون ابر همی گریه نزار
 تو شها از فرزند و بیم که رفتی بحصار
 چون رفتی چون در جایگه تنگ قرار
 لاجرم نزد خرد مسند ندارد مقدار
 رفتی و با تو بیکبار رفت آن بازار
 رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار

اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کند
 به بهشت و ثواب و بفرایان کرده دار

انتخاب از شاه نامه

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود
بر تخت نشستن نوشیروان اندر او بایرانیان

همی خواندندی ورا شاه نو
بفرمان او بشد زمان وزین
اباگرگ ویش آب خوردی بجوی
فرش برتر از فرجشید باد
وزان ناموردانش دین اوی
که مهرش جوان بود دولت جوان
در باغ بکشاد گردان سپهر
چو زلف شب تیره شد نا پدید
دلی شاد و خندان دولت جوان
هر آنکس که بدد جهان داد جوی
که جز پاک یزدان مدانید یار
هم او دست گیرد بهر دوسرای
کشاد است بر هر کسی بارگاه
ز گفتار بسته مدارد پدرب

چو کسری نشست از بر گاه نو
شاهی برو خواندند آفرین
جهان تازه شد از سر گاه اوی
بگفتند کین شاه با وید باد
ز بس خوبی و داد و آئین اوی
ورا نام کردند نوشیروان
چو خورشید نمود تابنده چهر
پدید آمد آن توده شبلید
نشست از بر تخت نوشیروان
جهانی بدر گاه بنهاد روی
با و از گفت آن زمان شهر یار
که دارنده اویست هم رهنمای
میانشید ترسان ز تخت و کلاه
هر آنکس که آید بر وزو بشب

که رنج ستم دیدگان بگسلیم
 گمرازی لشکر و پیشکاران من
 که از دروا و پر من آید گزند
 بخورشید بر شد ز روی زمین
 همه ساله با تاج شاهنشاهی
 هم این نامور خسروانی کلاه
 چو باغ ارم گشت روی زمینی
 همی ابر در بوستان لاله گشت
 چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ
 که شد مرزا ایران چو روی پرند
 براد و با شکر بسیار است شاه
 بگیتی مگر نامور شهریار
 همه گیتی افروز و بانام و ننگ
 ز نوشیروان شان دان تیره گشت
 همه شاه را خواندند آفرین
 همه بدره و بردها خواستند
 که با ساو و باژ همان آمدند
 ز بس برده و بدره و بار خواه
 همی رفت با شاه ایران بمر

بدانگه شود شاه دور روشن دلم
 میباید که از کار داران من
 بخشد کسی بادی در دمنند
 برآمد ز ایوان یکی آفرین
 که نوشیروان باد با فریبی
 میباید از تخت پر دخت و گاه
 بر رفتند با شادی و خرمی
 همان شد بگرد از خرم بهشت
 درود شست و پاییز شد چون چراغ
 پس آگاهی آمد بروم و بهند
 زمین را بگردار تابنده ماه
 کسی آن سپهر انداند شمار
 همه بادی شاه و با ساز جنگ
 دل شاه هر کشوری خیره گشت
 فرستاده آمد ز بند و ز چین
 همه کمتری را بسیار استند
 بدرگاه شاه همان آمدند
 بهشتی شد آراسته بارگاه
 برین نیز بگذشت چندی سپهر

خردمند کسری چنان کرد رای

کز آن مرز لختی بجنب زجای

رسیدن منذرتازی نزد شیروان پادشاه قیصر روم

بره بر یکی شکری بیکران
سواری بسیار کردار کرد
پیاده شد از اسپ بکشاد لب
چو منذر بیاید به نزد یک شاه
به پسر سید از شاه و شادی نمود
جهان دیده منذر زبان برکشاد
بد و گفت اگر شاه ایران تویی
چرا در میان شهر پاری کنده
و اگر شاه بر تخت قیصر بود
سواران دشتی ز رومی سوار
زلفقار منذر بر آشفست شاه
ز لشکر زبان آوری برگزید
بد و گفت از ایدر بر وقتا بروم
بقیصر بگوی از نداری خرد
چو با تازیان دست یازی بکین
دد بگر که آن بادشاهی مراست

پدید آمد از دور نیزه و روان
کز آن لشکر گشتن بد پای مرد
چنین گفت کین منذر است از عرب
همه مهتران برکشادند راه
زدیدار اور و شتانی فرود
ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
نگهدار و پشت دیران تویی
بدست سواران سواری کنند
سزدگر سرفراز نبی سر بود
به آیند در کوشش کارزار
که قیصر همی بر سر از د کلاه
که گفت از قیصر بدانند شنید
میاسای هیچ اندر آباد بوم
ز رای تو مغز تو کیفر برد
یکی در نهان خویشتن را بین
در گاو تا برج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم
 فرستاده از پیش نوشیروان
 بر قیصر آمد سپاسش بداد
 نداد اینچ پاسخ و راجه فریب
 چنین گفت که من نذر کم خرد
 اگر خیره من نذر بنالد همی
 گریه کن که از دشت نیزه و روان
 زمین آنکه بالا است پست کنم
 فرستاده بشنید و آمد چو کرد
 بر آشفست کسری بدستور گفت
 من اورا نمایم که فرمان کمر است
 بفرمود تا دردمیسدند نامی
 ز درگاه برخواست او ای کوس
 گزین کرد از ان لشکر نامدار
 بر جایگاهی که جنگ آمدی
 فرستاده خواستی راست گوی
 اگر یافتندی سوی داد راه
 اگر جنگ هستی بجنگ آمدی
 سپاهی که با خود و خفتان بجنگ

ترا تیغ فولاد گردد چو موم
 بسیار بگردار آب روان
 به پیچیدنی مایه قیصر زاد
 همی دیدد و راز بلندی نشیب
 سخن باور آن کن که اندر خورد
 بدین گونه بر بدبسالده همی
 بسالده کسی از کران تا کران
 بدان دشت بی آب دریا کنم
 سخنهای قیصر همه یاد کرد
 که با مغز قیصر خرد نیست جفت
 جهان بستن و جنگ پیمان کمر است
 سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
 زمین قیره گون نشد هوا آبنوس
 سواران شمشیر زن صد هزار
 و رارای هوش و درنگ آمدی
 که رفتی بر دشمن چاره جوی
 نکردی ستم آن خردمند شاه
 بخشم دلاور ننگ آبدی
 به پیش سپاه آمدی بی درنگ

اگر گشته بودی اگر بسته زار

بزند ان پیروزگر شهریار

گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم

چنین تابیا مد بدان شارسان
 بر آورده دید سر در هوا
 نه خاره پی فلنده دژ زرف آب
 بگرد حصار اندر آمد سپاه
 بدو ساخت از چار سو منجینق
 بر آمد ز هر سو دم رستخیز
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 غور ز بهار و خردش زنان
 وز ایشان هر آنکس که پرمایه بود
 بستند و کردند بر پیل یار
 نه بخشود بر کس بهنگام رزم
 وز آنجا یک لشکر اندر کشید
 که در بند او گنج قیصر میدی
 بدان دژ ننگ کرد بیدار شاه
 بفرمود تا تیر باران کنند
 بر مردی سران باره را بستند

که شوراب بد نام آن کارسان
 پشاز مردم و ساز و چنگ و نوا
 کشیده سر باره اندر سحاب
 ندیدند حبابی بدر گاه راه
 بپای آمد آن باره جا تلیق
 ندیدند جای گذار و گریز
 شد آن باره دژ بگردار دشت
 فزون شد ز زخم تیره زنان
 بگنج و بر دی گران سایه بود
 خروش آمد و ناله زینهار
 نه بر گنج و دینار بهنگام رزم
 بره برداری دیگر آمد پدید
 نگسیان آن دژ تو نگر میدی
 هنوز اندران نار سپاه
 هوا چون تگرگ بهاران کنند
 بشهر و بدژ آتش اندر زدند

بدان بوم و بر خار و خاور رساند
سپه را همه بدره و تاج داد
همه پیرو برناشدند انجمن
غریبان و فریاد خواه آمدند
روم اندرون سود و ریخ آن تست
پرستار فر کلاه توایم
بدیشان به بخشید بسیار چیز

بدان دژی کی جانور در رساند
همه گنج قیصر بتاراج داد
خروش آمد از کودک مرد و زن
به پیش گرانمایه شاه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست
بجان ویژه ز نهار خواه توایم
بفرموده تا نگشتند نیز

رزم نوشیروان با فروریوس سپه سالار قیصر و شکست دادن و گرفتن قایلینیوس و انطاکیه را

وز آرایش روم بر ترکشید
بیامد بنزدیک شاه جهان
ازان نامداران و گردان خویش
سپاهی همه رزم جوین چو گرگ
سواری سرافراز با بوق و کوس
پدید آمد از دور گرد سپاه
بدو گفت کین نیست از مانان
از اندیشه هرگز نه پر خستیم
بفرمود تا برکشیدند صف

وز انجا یکه لشکر اندر کشید
نوندی ز گفتار کار آگهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ
برویش خوانند فروریوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه
بخندید از و شهریار جهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم
کی تا جور بر لب آورده کف

سپه را بنید بیشتر زان در تنگ
 بهر سو ز رومی تلی گشته بود
 بشد خسته از جنگ فروریوس
 سواران ایران بسان پلنگ
 پس رومیان در بهی تاختند
 چنان هم بهی رفت با ساز جنگ
 سپه را بهامونی اندر کشید
 دژی بود با لشکر و بوق و کوس
 سر باره او ندید می عقاب
 یکی شارسان گردش اندر فراخ
 ز رومی سپاه بزرگ اندر
 دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه
 خروشی بر آمد ز قالیسیوس
 بدان شارسان و رنگه کرد شاه
 بدروازها جنگ بر ساختند
 چو خورشید تابنده برگشت زرد
 از ان باره دژ مندانند کی
 چو بر زرد ز خرچنگ چنگ آفتاب
 تبیره بر آمد ز درگاه شاه

که پنجه گیر دزد با لاپلنگ
 و گز خسته از جنگ برگشته بود
 در دیده درفش و نگون سار کوس
 بهامون کجا غر مش آمد چنگ
 در و دشت از ایشان سپردا خند
 سپاهی همه گرز و خنجر چنگ
 بر آورده دیگر آمد پدید
 کجا خواندند لیش قالیسیوس
 یکی کنده گرد اندرش پُر ز آب
 پُر ایوان و میدان و پالیز و کاخ
 همه نامداران پر خاشاک
 سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
 کزان نعره اندک شتر آوای کوس
 همی هر زمانی فرودن شده سپاه
 همی تیر و قاروره انداختند
 ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
 همه شارسان با زمین شد یکی
 بفرسود رنج و بیالود خواب
 گرانمایگان برگرفتند راه

ازان دژ و زنان شارسان دوزن
 که آیدرز جنگی سواری نمساند
 چوقیصر گناہگار شد ما که ایم
 بدان رومیان بز بخشود شاه
 بسی خواسته پیش ایشان بماند
 ہر آنکس کہ دید از در کارزار
 با نطاکیہ در خبر شد کہ شاه
 سپاہی دران شہر بد بیکران
 سر روزان دران شاه راشد رنگ
 چہارم سپاہ اندر آمد چو کوه
 رفتند یکسر سواران روم
 سه جنگ گران کرده شد در سه روز
 کشاده شد آن مرز آباد بوم
 بشہر اندر آمد سر اسر سپاہ
 بزرگان کہ با تخت و افسر بدند
 بشاہ جهاندار دادند گنج
 وز ایشان ہر آنکس کہ جنگی بدند

بدر گاہ کسری شدند انجمن
 درین شارسان نامداری نمساند
 بقالی بیوس اندرون بر چه ایم
 گنہ گار شد رستہ بابی گناہ
 وز انجا یکہ تیز لشکر بر اند
 بہ بستند بر پیل و کردند بار
 ابا پیل و لشکر در آمد ز راہ
 دلیران رومی و کند آوران
 بدان تا نباشد بہ بیداد جنگ
 دلیران ایران گروہا گروہ
 نہ ہر زن و کودک و گنج و بوم
 چہارم چو بفر وخت گیتی فروز
 سواری ندیدند جنگی زر روم
 پی را نبرد بر زمین هیچ راہ
 ہم آنها کہ گنجور قبصہ بدند
 بچنگ آمدش گنج چون برد رنج
 نہادند بر پشت پیلان بہ بند

اسیران و آن گنج قبصہ ز راہ
 بسوی مداین فرستاد شاه

پیغام قیصر نزد نوشیروان باباژوسا و

چو بشتنید قیصر دلش خیره گشت
 گزین کرد از ان فیلسوفان روم
 بجای آنداز موبدان شصت مرد
 چو مهر اس کشته شده شان پیشرو
 زهر چیز گنجی به پیش اندرون
 بسی لایه دپند و نیکو سخن
 فرستاد باباژوسا و گران
 چو مهر اس نزدیک کسری رسید
 تو گفستی که از تیزی و راستی
 یکسری چنین گفت کای شهریار
 برومی تو اکنون ایران تیبست
 بدانکه که قیصر نباشد بروم
 همه سود مندی ز مردم بود
 گر این رستخیز از پی خواستست
 بیاوردم اینک همه گنج روم
 چو بشتنید از و این سخن شهریار
 پذیرفت زو آنچه آورده بود

زنوشیروان رای او تیره گشت
 سخن گوی بادانش از پاک بوم
 زدوده روان و خرد را از گرد
 گوی در خرد پیرو در سال نو
 شمارش گذر کرد بر چند و چون
 پشیمان ز گفتارهای کهن
 گروگان ز خویشان کند آوران
 برومی یکی آفرین گسترید
 ستاره بر آرد همی ز راستی
 جهان را بدین ارجمندی مدار
 همه مرزنی از زوبنی فریبست
 نسخی بیک پشه این مرز بوم
 چو او گم شود نیکی گوی گم بود
 که از رم و دانش بدان کاستست
 که روشن روان بهتر از گنج و بوم
 دلش گشت خرم چو باغ بهار
 اگر بدره زر اگر برده بود

بد و گفت کای مرد روشش خرد
 اگر زر بگردد همه خاک روم
 نهادند بر بوم و بر باژوسا و
 که هر سال قیصر بر شهریار
 نه گردد سپاهش بگرد و بین
 و زانجا یکه ناله گاؤ دم
 جهاندار بیدار لشکر براند
 بیاورد چندان سلاح و سپاه
 که پشت زمین راهی داد خم
 و زان مرز چون رفتن آمدش رای
 بد و گفت کین باژ قیصر بخواه
 بموسید بشیروی روی زمین
 که بیدار دل بائش و پیروز بخت
 تبیره بر آمد ز درگاه شاه

نبرده کسی کو خسرو پرورد
 تو سنگی تری زان سرافراز بوم
 پراگنده دینار صد پرم گاؤ
 فرستد ابا هدیه و بانشار
 نخواهند چیزی از ان انجمن
 شنیدند و آواز روئینه خم
 بشام آمد و روز گاری بماند
 همان بدره و برده و تاج و گاه
 ز سیلان و از بدرهای درم
 بشیروی همی سرام لیسپرد جای
 مکن از هیچ سستی بروز و بمه
 همی خوانند بر شهریار آفرین
 نگردد از رد این کیانی درخت
 سوی ارمن آمد درفش و سپاه

داستان زرم خاقان با تفرسالار بیتالیان و شکست خوردن آنها

کنون جنگ خاقان بیتال گیر
 چنین گفت پرمایه دهنقان پیر
 که از نامداران بافترو داد

چو زرم آیدت پیش گوपाल گیر
 سخن هر چه زو بشنوی یاد گیر
 مردان جنگی و گنج نژاد

چو خاقان چین کس نبود از همان
 همه تالب رود همچون ز چین
 سپهدار بالشکر و گنج و تاج
 سخنهاي کسری بگرد جهان
 مروی و دانای و فتره‌ی
 خردمند خاقان بدان روزگار
 بیک چند نیششت یارای زن
 بدل دوستی راهی جای جست
 یکی هدیه آراست بس بی شمار
 ز اسپان و می دیبای چین
 طراپت که باشد چین اندرون
 ز دینار چینی ز بهر نشار
 بیاورد و با هدیه هایار کرد
 سخن گوی مردی جست از همان
 بفرمود تا پیش او شد دیر
 نوشتند بر سان آئین چین
 گذر مرد را سوی هیتال بود
 ز سخندانرون تا به همچون سپاه
 گوی غاقر نام سالارشان

ز کسری گذشته بگرد جهان
 بشاهی برو خواندند آفرین
 بگلز ریون بود آن روی چانج
 پراگنده شد در میان همان
 بزرگی و آئین شاهنشاهی
 همی دوستی جست با شهر بار
 همه نامداران شدند انجمن
 همی از رد و موبدان رای جست
 همه یادگار از در شهر بار
 ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
 بسیار است از هر دری صد هیون
 بگنجور فرمود تا صد هزاره
 ده اشترز گنج درم بار کرد
 خردمند و گشته بگرد جهان
 ز خاقان چین نامه بر حریر
 سوی شاه با صد هزار آفرین
 همه راه پرتیر و گوپال بود
 کشیده رده پیش هیتال شاه
 بر زم اندرون نام بردارشان

چو آگه شد از کار خاقان چین
 لشکر هباندیدگان را بخواند
 چنین گفت با سرکشان غاتقر
 اگر شاه ایران و خاقان چین
 بتاراج داد آن همه خواسته
 چو آگاهی آمد خاقان چین
 سپه را از قاپار باشی براند
 ز خویشان ار جاسپ افراسیاب
 برفتند یکسر بگل سرریون
 ز جوش سواران بچاچ اندرون
 شکست اندر آمد بیتالیان
 پراکنده بر هر سوی خسته بود
 هر آنکس که زنده از ایشان ماند
 همی این بدان آن بدین گفت جنگ
 نداریم ماتاب خاقان چین

وزان هدیه شاه ایران زمین
 سخن سر بسر پیش ایشان براند
 که ما را بد آمد ز اختر بسر
 بسازند وز دل کنند آفرین
 هیونان و اسپان آراسته
 دلش گشت پر درد و سرور ز کین
 بچین و ختن نامداری نمسند
 پرداخت یک تن با رام و خواب
 همه سر پر از کین دل پر ز خون
 چو گل شد برنگ آب گل ز ریون
 شکستی که بسته نه شد سالیان
 همه مرز پر کشته و بسته بود
 بدل در همی نام یزدان بخواند
 ندیدیم هرگز چنین با درنگ
 گذر کرد باید با ایران زمین

آگاهی یافتن نو نشیران از مرگ خاقان بیتالیان و لشکر کشیدن بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
 ز بهیتال و گردان آن انجمن

ز خاقان که بد نامداری سترگ
 که آمد ز خاقان برایشان شکن

چنین گفت کسری که ای موبدان
یکی آگهی یافتم ناپسند
نشست است خاقان بدین روی چارج
ز خویشان ارجاسپ افراسیاب
به نیروی بزدان سر راه را
بسوی خراسان کشم لشکری
یکی لشکری از مداین براند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید

جهان دیده و کار کرده روان
سخنهای ناخوب و ناسودمند
سرافراز بالشکر و گنج و تاج
جز از مرز ایران نه ببیند بخواب
بسچشم یک سر همه راه را
بخوانم سپاهی زهر کشوری
که روی زمین جز بدریا نماند
درفش جهاندار بر قلب گاه
که گشت آفتاب از جهان ناپدید

آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان ...

بسعده اندرون بود خاقان که شاه
همی گفت خاقان سپاه مرا
چنین تا بسیار مدز شاه آگهی
وزان بخت پیروز و آن دستگاه
ز لشکر سخن گوئی ده برگزید
یکی نامه بنوشست پر آفرین
برفت این خرد یافته ده سوار
برفتند هر ده بر شهریار

بگرگان همی رای زد با سپاه
زمین برنتابد نه گاه مرا
کز ایران بجنبید با فرست
ز دریا بدریا کشیده سپاه
که گویند دانند گفت و شنید
سخندان چینی چوار تنگ چین
دهان پر سخن تا در شهریار
ایاتامه و هدیه و بانشار

جهاندار چون دید بتواخت نشان
 نهادند سر پیش او بر زمین
 سر نامه بود از نخست آفرین
 دگر سرفرازی و گنج و سپاه
 سه دیگر سخن آنکه فغفور چین
 مراد ادبی آرزو دخترش
 ازان هدیه کز پیش درگاه شاه
 بدان کینه رستم من از شهر چاچ
 بران گونه رستم ز گلزار یون
 همه دوستی جستم اندر نسان
 بایوان شد از دشت شاه جهان

ز خاقان بپرسید و بنشاخت نشان
 بدادند پیغام خاقان چین
 ز دادار بر شهر یار زمین
 سلج و بزرگی نمودن بشاه
 مرا خواند اندر جهان آفرین
 بخویند جزای من لشکرش
 فرستاد و هیتال بسته بر راه
 که بستانم از غا تقرر گنج و تاج
 که شد لعل گون آب همچون ز خون
 که باشد ابا شهر یار جهان
 یکایک رفتند با او همان

پاسخ نامه خاقان از نوشیروان

بفرمود تا پیش او شد دیر
 بقرطاس بر نامه خسروی
 نخست آنکه گفتی ز هیتالیان
 چو ایشان گرفتند راه پلنگ
 و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
 تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج

ابا موبد موبدان اردشیر
 نویسنده بنوشت بر پهلوی
 کزان گونه بستند بدرامیان
 تو پیروز گشتی بر ایشان بچنگ
 ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
 شگفت آیدت لشکر و مرز چاچ

چنین با کسی گفت باید گنج
 بزرگان گیتی مرا دیده اند
 که دریای چین را ندارم بآب
 سه دیگر کجا دوستی خواستی
 چو تو بزم جونی مرا نیست رزم
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بر رسم کیان خلعت آراستند
 زینجام هر پیش بدل بود نیز
 بخوبی رفتند از ایوان شاه
 رسیدند پس پیش خاقان چین
 همان دیده خاقان پرداخت جای
 فرستادگان را همه پیش خواند
 نخست از پیش دانش و رای اوی
 دگر گفت چند است با او سپاه
 ز داد و ز بیداد و ز کشورش
 فرستاده گویا زبان بر کشاد

نه بیند نه لشکر نه مرز و نه رنج
 کسان که ندیدند بشنیده اند
 شود کوه از آرم من پرشتاب
 به پیوندان دل بیاراستی
 نخرد کسی رزم هرگز به بزم
 بیاراست آن خسروی تاج و گاه
 فرستاده را پیش او خواستند
 بگفتار بر نامه بفرود نیز
 ستایش کنان برگرفتند راه
 سراسر زبانها پر از آفرین
 بیامد بر تخت او رهنمای
 ز کسری فراوان سخنها براند
 ز دیدار و گفتار و بالای اوی
 وزیرشان که دارد نگین و کلاه
 هم از گنج و ز لشکر و افسرش
 همه دیدها پیش او کرد یاد

سگالش کردن خاقان و نام نوشتن در باره دان دختر خود بنوشته و آن

چو خاقان چین آن سخنها شنید | پسر مردوشد چون گل شنبلیله

دش زان سخنها پُر از بیم گشت
 پر از درد نبشست بارای زن
 که ای بخردان بای این کار چیست
 نیاید که پیروز گشته بجنگ
 ز هر گونه موبدان خواستند
 چنین گفت خاقان که این است راه
 باندیشه در کار بیشی کنیم
 پس پرده مایسی دختر اند
 یکی را بنام شهنشه کم
 چو پیوند سازیم با او بخون
 روان را پسند آمد این رای شاه
 سه مرد گرانسایه چرب گوی
 رفتند از آن بارگاه بلند
 شهنشاه بسیار بنواخت شان
 پیام جهاندار بگذار دهند
 چو بشنید شه آن سخنهای گرم
 چنین داد پاسخ که خاقان چنین
 بقدر زنده پیوند جوید همی
 کسی را فرستم که دارد خرد

وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت
 چنین گفت با نامداران سخن
 پراندیشه و خسته ز آزار کیست
 همه تاها باز گردو به ننگ
 چپ راست گفتند و آراستند
 که گروی فرستیم نزدیک شاه
 بسازیم و با شاه خویشی کنیم
 که بر تارک بانوان افسرند
 ز کاروی اندیشه کوتاه کنیم
 نیاست کس او را بدره نمون
 باواز گفتند این است راه
 گزین کرد خاقان خویشان اوی
 بایران بنزدیک شاه بلند
 بنزدیکی تخت بنشاخت شان
 که لب داستان را نیاز دارند
 ز گردان چینی باوای نرم
 بزرگ است بادانش و آفرین
 رخ دوستی را بشوید همی
 ششبتان او سر بسر بنگرد
 چو راهی

یکی برگزیند که نامی تراست
 به بیند که تا چون پدر مادرش
 چو این کرده باشد که کردیم یاد
 فرستادگان خوانند آفرین
 یکی را از فرزندان برگزین
 که در پرده پوشیده رویان او

بخاقان چین برگامی تراست
 بدست و نژاد کیان گوهرش
 سخن را به پیوستگی داد داد
 که از شاه شاد است خاقان چین
 که آید بنزد یک خاقان چین
 ز دیدار آنکس بنوشند روی

پاسخنامه خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را برای دیدن آوردن ختر خاقان

شهنشاه شنید از ایشان سخن
 نویسنده نامه را خواند پیش
 بفرمود تا نامه پانخ نوشت
 گزین کرد پیری خردمند و راد
 و زایران میان نامور صد سوار
 چنین گفت کسری مهران ستاد
 شبستان خاقان تگ کن نکوی
 بیامد بدرگاه مهران ستاد
 چو آن نامه پر خواند خاقان چین
 کلید شبستان بدو داد و گفت

بروتازه شد روزگار کهن
 ز خاقان فراوان سخن راند پیش
 گزیده سخنهای فرسخ نوشت
 کجا نام او بود مهران ستاد
 سخن گوی و شاکسته و نامدار
 که شو شاد و پیروز با هروداد
 بدو نیک اورا سرا سر بجوی
 بر تخت او رفت و نامه بداد
 ز بهمان بخشید و ز به گزین
 بروتا کرا بینی اندر نهفت

پرستنده باوی بیاید چهار
 در خانه یکشاد و اندر شدند
 که آرا که اکنون تو بینی بر راه
 شبستان بهشتی بد آراسته
 پیری چهره بر گاه بنشسته پنج
 مگر دخت خاقان که افسرند داشت
 یکی جامه داشته در برش
 ز کرده بر رخ بزرگارش نمود
 یکی سر و بد بر سرش ماه تو
 چو صحران ستاد آمد و بنگرید
 پرستنده را گفت نزدیک شاه
 من این را که بی تاج و آرایش است
 ستاره شناسان و کند آوران
 بفرمود تا هر که بودش بهر
 چنین گفت فرجام کای شهریار
 که این کار جز بر بی نگذرد
 چنین است راز سپهر بلبل
 که از دخت خاقان در پشت شاه
 برو شهریاران گفتند آفرین

که خاقان بدیشان بدی استوار
 پرستندگان داستان بازوند
 ستاره ندیدست خورشید و ماه
 پراز ماه و خورشید و پر خواسته
 همه بر سران تاج و در زیر گنج
 همان یاره و طوق و گوهر داشت
 کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
 جز آرایش کرد کارش نبود
 فرزان ز دیدار او گاه تو
 یکی را بدیدار چون او ندید
 فراوان بود یاره و تاج و گاه
 گزیدم که این اندر آرایش است
 بر آنکس که بودند از ایشان
 بختند یک سر شمار سپهر
 دلت را بسدین بیچ رنج مدار
 بیدرای دشمن زمان بشرد
 همان اختر و گردش سودمند
 بیاید یکی شاه زیبای گاه
 همان پر مهر سر فرازان چنین

مضرب

فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته بمراه نهران نزد نوشیروان

بمخندید خاتون خورشید پوش
فرستاده را پیش منبت ساختند
بشادی بر شهریار آمدند
بدو در زهر گونه خواسته
همان مهر پیروزه و تخت عاج
برو بافته چند گونه گهر
صد اسب صد اشته بزین مبار
بیار راسته پشت اسپان بزین
کشیده زبرد بزر اندرون
پرستنده سی صد پیدار کرد
باین چین با در قشعی بدست
که نهید بر کوه پیل تخت
بشوشه درون تا بسوده گهر
که پیدا نمودی ز دیبا زمین
ز هامون بگردون بر افراستی
بهد اندرون تا بسوده گهر

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
چو از چاره و لها سپرد اختسند
پرستندگان بانشار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته
ز دیبا و زر گوهر و طوق و تاج
یکی دیگر از عود هندی بر زر
ابا هر یکی افسر شاه هوار
شتر یار کرده بدیبا ی چین
چهل تا ز دیبا ی زربفت گون
صد اشته ز گستر دنی بار کرد
بمی دیدتا هر یکی بر تختست
بفرمود خاقان پیروز بخت
برو بافته شوشه سیم وزر
در قشعی در قشنان ز دیبا ی چین
بصد مردش از جای برداشتی
بدیبا بیار آسته هد زر

چو سیصد پرستار با ماه روی
 فرستاد فرزند را نزد شاه
 پرستنده در پیش خادم چهل
 چو پرده ختم شد زان بیامد پیر
 یکی نامه بنوشت ارژنگ وار
 "فرستادم اینک جهان بن خود
 بفرمودمش تا بود بسته وار
 خرد گیرد از فرس و فرهنک اوی
 که بخت و خرد در همون تو باد
 نهادند مهر از بر مشک چین
 یکی خلعت از بهر مهران ستاد
 که دادی کسی از مهران جهان
 همان نیز یارانش را هدیه داد
 همی رفت باد ختر و خواسته
 چنین تالیب رود همچون کشید
 زبجه چون دلی پذیر خون باز گشت
 همی بود تا رود بگذاشتند
 چو آگاهی آمد به مهران ستاد
 یکایک همی خواندند آفرین

رفتند شادان دل تازه روی
 سپاهی همی رفت با او براه
 برو بر گذشتند شاداب دل
 بیاورد مشک و گلاب و حریر
 پیرانش و بوی وزنگ و تنگار
 سوی شاه کسری بآین خود
 چو آید پس پرده شمر باز
 بیاموزد آئین و آهنگ اوی
 بزرگی و دانش ستون تو باد
 فرستاده را داد و کرد آفرین
 بسیار است کان کس ندارد بیاد
 فرستاده را آشکار و نهان
 ز دینار و ز مشک شان کرد شاد
 ستوران و پیلان آراسته
 بزرگان همی از دلش خون کشید
 ز فرزند با دروان نیاز گشت
 بخشکی بدان روی برداشتند
 همی بهریکی هدیه و مرده داد
 ابر شاه ایران و سالار چین

دلی شاد با بدیه و بانشار
 بستند آذین بشهر و براه
 باموی و راه سپایان مرو
 چنین تا به بسطام و گرگان رسید
 ز آئین و گنبد بشهر و بدشت
 ز ایوان بی کودک و مردوزن
 ز بالا بدیشان درم ریختند
 بر آینه شستهای شسوق
 همی بال اسپان پراز مشک و می
 ز بس تالعاتای و چنگ و ریاب
 چو آمدیت اندر شبستان شاه
 بی سرو دیدار برشش گرد ماه
 کلهای دگر بود مشکین زره
 گره بسته و ز ناز بر تانفت
 بدوشاه نوشیروان خیره ماند
 سزاوار او جای بگزید شاه

همه میسر بیان و همه دوستدار
 درم ریختند از بردخت شاه
 زمین بود یکسر چو پرتندرو
 تو گفتی زمین آسمان اندیز
 برای که لشکر همی درگذشت
 براه بت بین شدند انجمن
 ز مشک و ز عنبر همی پختند
 جهان پر شد از ناله کوس و بوق
 شکر با درم ریختند زیر پنی
 نبد بر زمین جای آرام و خواب
 بهمدان درون کرد کسری نگاه
 تها ده بس برز عنبر کلاه
 چوزنجیر گشته گره بر گره
 با فسون یک اندر دگر بافته
 برو نام یزدان فراوان بخواند
 بیاراستند از پی ماه گاه

گفتار اندر داد نوشیروان آرام یافتن جهانیان از زمین او

گرازان و همباز با نخت خویش

چو کسری بیاید بر نخت خویش

جهانی بفرمان شاه آمدند
 کسی گرفته بر درم ریختی
 زویا و دینار بر خشک و آب
 ز بیم وز داد جهاندار شاه
 ز بس نانه مشک و پینی پرند
 شد ایران بگردار خرم بهشت
 جهانی بایران نسا دند روی
 گلابست گفتی هوایر مشک
 بسیارید بر گل نهنگام نم
 جهان گشت پر سبزه و چار پای
 همه رودها همچو دریا شده
 بایران زبانها بیاموختند
 ز بازارگانان هر مرز و بوم
 ستایش گرفتند بر رهنمای
 هر آنکس که از دانش آگاه بود
 رود بخرد و موبد ارجمند
 چو خورشید گیتی بسیار استی

ز کژی و تازی براه آمدند
 از آن خواسته دزد بگریختی
 بر خشنده روز و بهنگام خواب
 نکردی بدانیش آنسو نگاه
 از آرایش روم و زیوم بند
 همه خاک عنبر شد و زرش نشت
 بر آسوده از درد و ز گفت و گوی
 بر آسود مردم ز درد و پز شک
 نبد کشت و زری ز باران دژم
 در و نشت گل بود و بام و سرای
 بسیار گل چون تر یاشده
 روان با بدانش بر افروختند
 ترک و ز چین و ز هند و ز روم
 فرایش گرفت از گیا چار پای
 ز گویندگان بر در شاه بود
 بدانیش ترسان ز بیم گویند
 خروشی ز درگاه بر خاستی

که ای زبردستان شاه جهان
 مدارید یک تن بد اندر نهان

فرستادن نوشیروان ز روی پزشک ابمن و ستان برای آوردن اروی شگفت فرستادن برز و کتاب کلیله و دمنه را...

پزشک مسراینده بر روی بود
 ز هر دانشی داشتی بهره
 چنان بد که روزی بهنگام بار
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر
 من امروز در دفتر هندوان
 بنشسته چنین بد که در کوه هند
 که آنرا چو گرد آور در همنای
 چو بر مرده پیرا گنی بیگمان
 کنون من بدستوری شهر یار
 بسی دانشی ره تنسای آورم
 نمن مرده گر زنده گردد در دست
 بدو گفت شاه این نشاید بدن
 بسرنامه من برای هند
 بدین کار با خویشتن یار خواه
 ازین تو شگفتی شوی در جهان
 بر هر چه باید نزدیک رای

به پیری رسیده سخن گوی بود
 بهر بهره در جهان شهره
 بیاید بر نامور شهر یار
 پژوهنده دانش و یاد گیر
 همی بستگریدم بروشن روان
 گیاه بیست خشان چو روی پرند
 بیامیزد دانش آرد بجای
 سخنگوی گردد هم اندر زمان
 به پیمایم این راه دشوار خوار
 مگر کین شگفتی بجای آورم
 که نوشیروان بر جهان پادشاست
 مگر آزمون را بسباید شدن
 مگر تا که باشد دل آرای هند
 همی یاری از بخت بیدار خواه
 کزین گفته رمزی بود در نهان
 کز و پایدت بیگمان ره تنسای

در گنج پیکشاد نوشیروان
 ز دیناژ و دین سپا و خرد و حیر
 هم از پاره و گوهر شاهوار
 شتر و اسب بسیار است شاه
 بسیار بر رای و نامه بداد
 چو بر خواند آن نامه شاه رای
 نباشد شکفت از جهاندار پاک
 بر همین بکوه اندرون هر که هست
 بت آرای فرخنده دستور من
 بدو نیک هندوستان پیش تست
 بسیار استندش بنزدیک رای
 فرستادش افکندن خوردنی
 چو بر زوی بنهاد سرسوی کوه
 پیاده همه کوهساران بیای
 گیاه از خشک و زتر برگزید
 ز هر گونه سود از آن خشک و تر
 یکی مرده زنده نگشت از گیاه
 همه که سپردند یک بیای
 بدانت کان کار آن بادشاست

ز روی که بد حیا مه هندوان
 ز مرز و افسر ز مشک و عبیر
 هم از طوق و ز افسر و گوشواره
 فرستاده بر خاست از پیشگاه
 سر بارها پیش او بر کشاد
 چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
 اگر مردگان را بر آرد ز خاک
 همه جمله باشد ترا ز پر دست
 همان گنج و پر مایه گنجور من
 بزرگی مراد ر کم و بیش تست
 یکی نامور چون بیایست جای
 همه پوششش لغز و گستر و نی
 برفتند با او پریشان کرده
 به پیود باد انشی ره نهای
 نه پزمرده و هر چه رختشده دید
 همی بر پر آگنده بر مرده بر
 همانا که سست آمد آن کیمیا
 بر آن رخ نشان هم نیاید بجای
 که زنده و جاوید فرمانرواست

دانش گشت جویشان ز تشویر شاه
 وزان خماسته نیز کاورده بود
 ز کار بنشته بشدتنگ دل
 چرا خیره بر باد چیزی نوشت
 چنین گفت آن پس بدان بگردان
 که دانید دانا ترا از خویشتن
 بی پاسخ شدند را بنج هم سخن
 بسال و خرد او ز ما برتر است
 چنین گفت بر زوی باهند ان
 برین ریخها بر فزونی کنسید
 مگر کان سختگوی دانا ی پیر
 بردند بر زوی رانزد او ی
 چون نزدیک او شد سختگوی مرد
 ز کار بنشته که آمد پدید
 برو پیر دانا سخن پر کشاد
 که ما از بنشته همین یافتیم
 بگویم کنون آنچه ما را رسید
 گیا چون سخندان دانش چوکوه
 تن مرده چون مردی دانش است

هم از نامداران هم از رنج راه
 ز گفتار بهیوده آزرده بود
 که آن مرد بیدانش و سنگدل
 که بار آورد رنج و گفتار زشت
 که ای کار دیده ستوده روان
 کجا سرفراز و بهر انجن
 که داننده پیر است ایدر کن
 بدانش ز هر منتی بهتر است
 که ای نامداران روشن روان
 مراسم او را مضمونی کنسید
 برین کار باشد مراد ستگیر
 پیر اندیشه دل لب پیر از گفتگوی
 همه ریخها پیش او یاد کرد
 سخنها که از کار دانا شنید
 ز هر دانشی پیش او کرد یاد
 بدین آرزو تیر بنشتا فیتیم
 دل را د باید که داند شنید
 که باشد همه ساله دور از گروه
 که نادان بهر جای بی رامش است

بدانش بود بیگمان زنده مرد
 چه مردم ز دانائی آمد ستوه
 کتابی بدانش نماینده راه
 جو شنید بر زوی از و شاد گشت
 بر و آفرین کرد و دست زرد شاه
 بیاید نیایش کنان پیش رای
 شنیدم کتابیست گسترده کام
 بهر است و با ارج در گنج شاه
 بر مز آن گیا این کلیده است و پس
 نگنجور فرمان دهد تا ز گنج
 دترم گشت از آن آرزو جان ای
 بر زوی گفت این کس از ما نخست
 ولیکن جهاندار نوشیروان
 ندارم از و باز چیزی که هست
 ولیکن سخوانی مگر پیش ما
 بگوید بدل کان نمیشد است کس
 بدو گفت بر زوی کای شهریار
 کلیده بیاورد دستور رای
 بهر آن در کزان نامه بر خواندی

خنک رنج بردار پاینده مرد
 گیا چون کلیده است دانش چوکوه
 بیابنی چو جوی تو از گنج شاه
 همه رنج بر چشم او باد گشت
 بگردار آتش به پیمود راه
 که تا هندی باشد تو باشی بجای
 که آترا بتازی کلیده است نام
 برای و بدانش نماینده راه
 کنون ای شته هندی فریاد رس
 سپارد و بمن گزیدارد رنج
 به پیش پیر بر خویشتن بجای
 نه کنون نه از روزگار نخست
 اگر تن بخوابد ز مایار روان
 اگر سر فراز است اگر زیر دست
 بدان تاروان بدانیش ما
 بخوان بدان و بین پیش و پس
 ندارم فرزون زانکه گوئی تو کار
 همی بود بر زوی باره نهامی
 همه روز بر دل همی راندی

زمانه فزون زانکه بود پیش یابد
 چو زود نامه رفتی بشاه جهان
 بدان چاره تا نامه هندی روان
 همی بود شادان دل و تن در دست
 ز ایوان بیامد بنزد یک رای
 چو یکشاد لب رای بنواختش
 دو باره بها گیر و دو گوشوار
 همان شماره هندی و تیغ هندی
 برآمد ز فنون بر زوی شاد
 زره چون رسید اندران بارگاه
 بگفت آنچه از رای دید و شنید
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
 تو اکنون ز گنجورستان کلید
 بیامد خرد یافت سه سوی گنج
 درم بود و گوهر چپ و راست
 چو آمد بنزد یک تختش فرساز
 چنین گفت بر زوی را شهریار
 چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج
 چنین داد بر زوی پانچ بشاه

ز بر خواندی نیز تا با مداد
 درمی از کلید نوشتی نهان
 بیامد بر شاه نوشی روان
 بدانش همی جان روشن بست
 بدستوری بازگشتن بجای
 یکی خلوت هندی ساختش
 یکی طوق پر گوهر شا هموار
 همه روی آهن سرسرا پرند
 بسی دانشی برگرفته بیاد
 نیایش کنان رفت نزدیک شاه
 بجای گیا دانش آمد پدید
 کلید روان مرا زنده کرد
 ز چیزی که باید بساید گزید
 بگنجور بسیار بنمود رنج
 جز از جامه شاه چیزی نخواست
 برو آفرین کرد و بردش نواز
 که بی بدره و گوهر شا هموار
 کسی را سزد گنج کو دید رنج
 که ای تاج تو برتر از مهر و ماه

هر آنکس که او پوشش شاه یافت
 یکی آرزو خواهد هم از شهر یار
 که بنویسد این نامه یوزر جمهر
 نخستین در از من کند یادگار
 بدان تا پس از مرگ من در جهان
 بدو گفت شاه این بزرگ رزوست
 ولیکن برنج تو اندر خوراست
 به یوزر جمهر آن زمان شاه گفت
 نویسنده از کلک چون خاامه کرد
 بنشندۀ نامه خسروی
 همی بود با ارج در گنج شاه
 چنین تا بتازی سخن را نندرد
 چو مامون جهان روشن و تازه کرد
 دل موبدان داشت در ای کیان
 کلید بتازی شد از پهلوی
 بتازی همی بود تا گاه نصر
 گر انمایه بو الفضل دستور اوی
 بفرمود تا پارسسی و دری
 و زبان پس بدور سم در ای آمدش

بتاج و به تخت می راه یافت
 که ماند ز من در جهان یادگار
 کتشیاید بدین رنج بر زوی چهر
 بفرمان پرویز گر شهر یار
 ز داننده رنجم نگردد نهان
 نه اندازه مرد سالار خوست
 سخن گر چه از پایگه برتر است
 که این آرزو را نباید نمفت
 ز بر زوی یک در سر نامه کرد
 نمود آن زمان خط بجز پهلوی
 بدو نام سزا کس نکردی نگاه
 از آن پهلوانی همی خواندند
 چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
 بسته بهر و انشی بر میان
 بدینسان که اکنون همی بشتوی
 بدانگه که شد در جهان شاه نصر
 که اندر سخن بود گنج اوی
 بگفتند و کوتاه شد داوری
 برو بر خردر همنای آمدش

همی خواستی آشکار و نهان
 گذارنده را پیش نبشاندند
 به پیوست گویا پراگنده را
 بر آن کوسخن داند آرایش است
 حدیث پراگنده پراگنده
 جهاندار تا جاودان زنده باد
 دل از شاه محمود خرم شدی
 از اندیش دل مدار این کج تنگ
 گهی بر فرزای و گه در نشیب
 ازین دو یکی نیز جاوید نیست

کز و یادگاری بود در جهان
 همه نامه بر رودکی خواندند
 بسفت این چنین در آگنده را
 چو ایله بود جای بخشایش است
 چو پیوسته شد مغز و جان آگند
 زمین و زمان پیش او بنده باد
 اگر راه بد گوهران کم شدی
 که دوری تواند روزگار درنگ
 گهی پای مردی و گه بانمیب
 بودن ترار راه امید نیست

خواب دیدن نوشیروان و گذارش بزخم

آنرا به پیدایش محمد (صلی الله علیه وسلم)

درین سال یک شب نیایش کنان
 چنان دید روشن روانش خواب
 چهل پایه نردبان از برش
 برآمد برین نردبان از حجاب
 همان قاف تا قاف پر نور کرد
 در آفاق هر جا نزدیک و دور

بخواب اندرون شد ستایش کنان
 که در شب بر آمد یکی آفتاب
 که میرفت تا اوج کیوان سرش
 خرامان خرامان بکشی و تاز
 بهر حباب که بد ماتمی سور کرد
 بندگان نه از فر او یافت نور

هر جا که بُد نور نزدیک راند
 بخت آنکه از خواب ششم نیم شب
 چو برقع بر افگند از چهر مهر
 بدانان شاه اندر نفقت
 چو بشنید بوزر جهر آن سخن
 از آن پس چنین گفت بوزر جهر
 نگه کردم این خواب را سر بسر
 ازین روز تا چهل سال و بیش
 که در پیش گیر دره راستی
 بهم برزند دین زردشت را
 بدو نیمه گردد ز انگشت او
 جهود و سیحی نماند بجای
 به تخت سه پایه بر آید بلند
 چو او بگذرد زین سرای سیخ
 شود ز جهان قرن تا قرن نشاد
 پس از وی ز تو یک سیره بود
 سپاهی بتازد برو از حجاب
 ز تخت اندر آرد مرا در آنجاک
 بیفتد همه رسم جشن سده

جز ایوان کسری که تاریک ماند
 بکس بر ازین کار مکشاد لب
 بخواندش بر خویش بوزر جهر
 ز خوابی کجا دیده بُد باز گفت
 مگر کرد آن خواب سر تا بین
 که ای رای تو برتر از ماه و مهر
 تواند جوابش شگفتی مگر
 نهد مردی از تازیان پای پیش
 به پیچ ز مهر کژی و کاستی
 به چون نماید سر انگشت او
 بگوشش نه بید کسی پشت او
 در آرد همی دین چنین زیاری
 دهد مر جهان را بگفتار پند
 از و باز ماند بگفتار گنج
 جز ایوان شنه کان بر آید بیاد
 که با پیل و کوس و تیره بود
 اگر چه ندارد سیخ و جهاز
 ز گردان کند مر جهان جمله پاک
 شود خاکدان جمله آتشکده

نه آتش پرستند و نی آفتاب
 چو بشنید کسری ز بوزر جهر
 همه روز باد درد و غم بود حجت
 چنان شد که از شب گذشته شمس
 که گفتی جهان سر بسر گشت پست
 برآمد همی شاه را دل ز حیای
 به بوزر جهر آنگه آواز کرد
 جو آن دیدد انا هم اندر زمان
 خواب اندرون هر چه دیدی تو دوش
 چنان آن که ابوانت آواز داد
 سواری رس هم کنون باد و آب
 دین بود کاه سواری چو گردد
 ازین کار دل تنگ شد شاه را
 بدو گفت بوزر جهر آن زمان
 زمان چون ترا از جهان کرد دور
 پس این سخن شاه دیری نزیست
 پس از شش بیک ماه بوزر جهر
 برفت و مانند این سخن یادگار
 چو با او جفا کرد گردان سپهر

سر سخت گردان در آید بخواب
 از نیسان بگردیدش از رنگ چهر
 ز اندریش چون شب درآمد حجت
 یک آواز آمد چنان بر هر اس
 پس آنگه یکی گفت کایوان شکست
 ندانست آن کار را سر ز پای
 ز طاق شکسته پس آغاز کرد
 چنین گفت کای شاه نوشیروان
 از آن مهر امشب بر آمد خروش
 که آن ماه سپیکر ز ما در بر زاد
 که بر باد شد کار آذر گشپ
 که آذر گشپ این زمان گشت سرد
 همی هر زمان بر کشید آه را
 کزین کار نشاها چه باشی توان
 پس از تو جهان را چه ماتم چه سوز
 هر دو برو بر جانی گریست
 بپوشید در پرده خاک چهر
 تو این یادگارش بر تبار دار
 نباید که جوی از و داد و مهر

متفرقات

۱- از مجمع الفصحا

۱- در مذمت شعر و شاعری

که چو جمع شعرا خبر دو گینیش مباد
 مان و مان تا نکتی تکبیر بر این بی بنیاد
 یا بدار سوزش دل سهر و می صدیداد
 محنت خواندش آن به که نیاری دیاد
 در همه عمر یکی لحظه نباشی دل شاد
 یا بر آنکس چه فراید که تو اش خوانی راد
 پس برنجی که مرا کاغذ زر لفرستاد
 پس از آن خط بتو چه پیش چر بایداد
 گر بود هفت فرستی بقافنا هفتاد
 بسوئی فانه ممدوح چو تیری ز کشاد
 او ز تو شرم کند همچو عوس از داماد
 از فلان شاه بخرد از زر و سیم ستار
 که نبودند ز بند طمع و حسد صان زاد
 من بر آنم که کس از ما در ایام نرزد

یا رب این قاعده شعر بگیتی که نهاد
 ای برادر بجهان بدتر ازین کاری نیست
 در فلک نیز عطار دزپی شومی شعر
 گفتنش کردن جانست تو شستن غم دل
 این چه صنعت بود آخر بنکوئی که از آن
 خود از آنکس چه بکا بد که تو گویشی نخل
 کاغدی پر کنی از حشو و فرستی بکسی
 آن نه خود حجت شرعی نه خط دیو نیست
 دین چه ترا از است گره که ایام بدت
 پس بدین هم نشوی قانع و از پی تازی
 همچو آئینه نبی در رخ او پیشانی
 و آن بشنو که بگویند فلان شخص شعر
 کان پی مصاحت خویش همانا گفتند
 و ره با جود طبیعی ز پی راحت خلق

ورکسی از بخت منش از روی زمین
آنچه مقصود از شعر است چو در گیتی نیست

چرخ برید بیکبار مگر نسوزند
شاعر از ابراهیم زین کار خدا تو به دهاد
(داثر الدین اومانی)

۲- در مناظره قوس و مرغ و شرح شهریار منوچهر

بهر سلاجی را دگر زخمی است اندر کارزار
بیک آنکه هم بجای خویش زخم آورد دور
بهر روزی جلال افتاد با هم در سخن
مرغ گفت از تو که قوسی فضل من بهتر از آنک
قوس گفت از چون یاری تو چه بود که شال
مرغ گفتا بد عصای موسی مرسل چون
قوس گفتا بد عصای موسی آری چون تو یک
مرغ دیگره بتندی گفت تو کونه قاری
قوس گفت ار کوتم من کوتهان معجب بود
مرغ گفت ای شوخ باش بک زبان تا فضل خویش
آن مژم که ز قطر خون دارم منقط راغ و دشت
هم کی پیچیده مارم کم ز آجال است دم
از من آمدن پیروزی دلیران عرب
قوش گفتا بس که گفتی بایه اکنون یک
از سپهر صف منم برشت زرم تخم نشان

زخم سخت آن ان کز آن که دود و راکاز را
مرغ قوس است است جنگ و ران کین گزار
این بر آن آورد حجت آن بدین کرد افتخار
تو چو پشت عاشقی من چون قدر بزرگوار
من چنان کباری یارم گر توئی چون قدر یار
آنکه شد مار و بر آورد از سر دشمن دمار
آن عصایم شبیه من شد چون بر اعدا گشت یار
مردم کوتاه معجب باشند و تا بر دیار
تو درازی درازا حق بودری هوشیار
من بگویم چون گفتم آن زمان پاسخ گزار
آن منم که شکل کین سازم مخطط کوه و غار
هم کی صنیان در ختم کم ز پولاد دست یار
از من اندرایت منحوق شایان کبار
پاسخ از من بشنو و عقلم بلفظم بر گمار
در تمام کین منم بر جان خصم الماس یار

هم بقوت زنده سلیم هم بهیبت شتر ز شیر
 بر جهان آله چون کوب تیر من بار دغمام
 جز بصحرای بنیانی تو بکار آنجا که جنگ
 شاخ میوه در خزان چون بر گم گم گاه به
 فخر چندینی مکن گر تو طویلی من قصیر
 در عرب از زینتی گشتی تو اکنون ترک را
 صاحبیت را در سفر تو شته تانی داد تو
 روح کابین بشنید عاجز گشت را آورد
 نامور میر اصل الامن و چهر اصل ملک
 جو در اطبعش مکان فرنگ اخلفش دست
 هفت گردون ابد و ز دیر او در یک نش
 هر دار و چادر از گرد و مر از آتش لباس
 خسر از خدمتت بنده نیامد سیر لیک
 لاله بودم و در قاری بی لیکن گشت چرخ
 کوهکنی که شود، غواصی دریای و د
 تو ملک هم کوه حسانی و هم دریای جود

هم به پیش تند باد هم بسوزش نفته نار
 وز هوا قوس فرخ چون من پدید آردها
 هم بصحرای بکار آیم من هم در حصار
 ماه گردون هر چه چون من شود وقت نزار
 که چناری بی ثمر بهتر درخت سید نار
 زینت ترکان منم وز من عرب شد تار و بار
 از هوا من آورم مرغان صید از مرغزاد
 راست گفتمی دین نیامختی مگر از شهر باد
 تلخ شتابان و شجاع دولت و فخر تبار
 فضل خاطرش معدن عقل را این عبار
 هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شرار
 زهره پیرایه ز پیکانها ز صل از خون ازار
 دیر شده تا دورم از ما و ای دیار و نمگسا
 زیر خیری لاله ام نه هفت زیر برف قار
 تا مگر این ز بردوان در بیابانها هوار
 کی عجب پس گم ز نزدت باز گردم شاد خوار

(اسدی لوی)

پ- از مجمع اللطائف مظفر حسین سمرقندی (در حدود ۹۵۲ هـ)
 ۱- مناجات

اللی غنیچہ امبید کیشای

گلی از روضه جاوید بنمای

وز آن گل عطر پرور کن دماغم
 بنعمتهای خویشتم کن شناسا
 ز با تم راستایش پیشه گردان
 بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
 ز گنج دل زبان کن گهر گنج
 معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
 ز عطر م نامر را عین نشان کن
 وز آن نامه بجز نامی نماید ست
 نمی یایم صدائی زان ترانه
 توی خمخانه ها گردند و رفتند
 که باشند بر کفش زان باده جامی
 ز صاف در پیش آراچی داری

بخندان از لب آن غنچه باغم
 درین محنت سرای بی مواسا
 ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
 ز تقویم خرد بهروزیم بخش
 دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
 کشتادی نافع طبع مرآتاف
 ز شعرم خامه اشکر زبان کن
 سخن را خود سمر خجانی نماید ست
 درین خمخانه شیرین فسانه
 حریفان باده با خود تار و رفتند
 نه بنیم بچینه عزیزین بزم و خامی
 بیای جامی رها کن شر مساری

۲- ایضاً فی المناجیات

ز بنیم بیستی آزاده بودیم
 بقید آب گل پایست کردی
 ز نادانی بدانانی رساندی
 با مرونی فرمودی خطابی
 گوی فراط که تفریط کردیم

خداوند از هستی ساده بودیم
 نخست از نیستی راهستی کردی
 ز ضعف ناتوانانی رهاندی
 فرستادی با روشن کتابی
 میان نیک بد تخلیط کردیم

<p>ره فرمودنی با کم سپردیم تو نگذشتی زدستور عنایت بر آن نورا ز تو گیرم پوششی نیست ز ناگوشیدن خود در خرد شیم چو دانا، همچون نادان گشته عرق است ز دستا نهامی نفس تا خوش آهنگ در آن تنگی که ما باشیم و اهی از آن ه خوان سوی درگاه مارا</p>	<p>بنا فرمودنی با پافشردیم پوشیدی ز ما نور هدایت چه حاصل از آن چو باراکوششی نیست بده توفیق کوشش تا بکشیم زدانش تا بنا دانی چه فرق است مکن بر ما ره حسن عمل تنگ ز رحمت سوی ما بکشای اهی با بیان بر بردن همراه مارا</p>
--	--

۳- صفت شب

<p>نشاط افزا چو آیام جوانی حوادث پای درد امن کشیده نمانده باز جز چشم ستاره در آن حلقه ره فریادشان گم زبان بسته جرس جنبان جرس بجوم خواب سننش بسته بر چوب</p>	<p>شب خوش همچون زندگانی ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده درین بستان برای پر طاره سگان اطوق گشته حلقه دم ر بوده دزد شب هوش عس ساده از دهل کوبی دهل کوب</p>
--	--

۴- در منازل عمر شیخ نظامی است

<p>رهاتن کان خماری بود مستی نی باید دگر چون غافلان نیست چهل چون شد فردر یزد پر وبال</p>	<p>حدیث کودکی و خود پرستی چو عمر از سی گذشت یا خود از نیست نشاط عمر باشد تا چهل سال</p>
---	---

پس از پنجه نباشد تندرستی
چو شصت آمد شکست آمد بدیوار
بشتاد و نو چون در رسیدی
وز آنجا که بصد منزل سانی
پس آن بهتر که خود را نشاوری

بصر کندی پذیرد پای سستی
چو هفتاد آمد افتاد آلت کار
بساختی که از گیتی کشیدی
بود مرگ و بصورت زندگانی
در آن نشادی خدارا یاداری

۵- مرتبه دلشاد خاتون سلمان راست

سر و بالای تو در خاک دروغت دریغ
دامن پیرهن عمر نوای یوسف عمد
ای بخاک لحد و تختهء تابوت اسیر
جای آن بود که جای تو بود در دیده

زیر خاک این گریاک دروغت دریغ
شده چون امن گل خاک دروغت دریغ
سر و آزاد تو خاشاک دروغت دریغ
راستی جای تو در خاک دروغت دریغ

۶- مرتبه فرزند از مولانا عبدالرحمن جامی

ریختی خون دل از دیده گریان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رسند ز خاک
جان خود بدهد جان تو عوض لبنا بد
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی

رحم بر جان پدر نامت ای جان پدر
تو هم از خاک بر آئی گل خندان پدر
گر بود قایض ارواح بفرمان پدر
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

۷- وله ایضا

زیر گل ننگدل ای غنچه رعنا چونی
سک جمیعت مانی تو گسستیم
می شود دیده بینا ز غباری تیره

بی تو ما غرقه بخونیم تویی ما چونی
ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
زیر خاک آمده ای دیده بینا چونی

من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود
چون کسی نیست که صورت حالت پرسم

۸ - فیضی راست

وز مقامی حرف می گویم که دم نامحرم است
کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است
در میان از مشتاقان قلم نامحرم است
هر کجا سلطان کن خلوت حشتم نامحرم است
هر کجا ما جام می گیریم حجم نامحرم است

من برای میردم کاخا قدم نامحرم است
خوش دم گردیده من شد سفید از انتظار
ما اگر بکتوب نرؤشتیم عیب ما کمن
هر کجا جان می دتن ادرا خا بار نیست
فیضی از بزم نشاد ما حریفان غافلند

۹ - حکایت

وز بهر طمع بال پرواز بیار است
گفتا که همه روی زمین در نظر است
بر طارم افلاک مرا مسکن و باو است
در قوت پرواز کجا زهره و یار است
یک یک سرموی که نهان در دریا است
زیرا که کمین پریش من عالم بالا است
گر بهمت پیرست گریبازوی برنا است
گفتا که فلک پر من اله و شیدا است
تیری ز قضا و قدر انداخت بر راس است
گفتی که مگر رفتن او تا به تریا است

یک روز عقابی ز سر سنگ خواست
اندر سر خود کرد بسی کبر و منی را
گردل شودم تنگ درین عالم خاکی
نسرین فلک امین از عالم دعوی
گر پشت کم جانب افلاک به پنجم
جز من که تواند که پرد در همه عالم
آنجا که منم از بنی آدم زسد زخم
بسیار منی کرد و ز تقدیر نه ترسید
ناگه ز کمین گوشه یکی سخت کمائی
از شست جوان تیر چنان تیر بد رفت

بربال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
 بر خاک بفتاد و طیان گشت چوماهی
 آن لخطه کجا بودم و این لخطه کجا ایم
 سخانش عجب آمد که ز چو بست ز آهن
 چون نیک نظر کرد پر خویش برود دید
 در فتنه کیک دو صد چنگل باز است
 سعادی بدر آور ز سر ت کبر و منی را

از عالم علویش بسفلیش فرو خواست
 گفتا که فلک از چه با ما همه غوغا است
 این لخطه دلم پر غم و اندوه ز سودا است
 این تندی و تیزی پریدن ز چه پیدا است
 گفتا ز که نالیم هم از ما است که بر ما است
 و اندر پس هر خنده دو صد گریه همیت است
 دیدی که عقابی که منی کرد چه برخواست

مقطعات

کلام حکیم کرامی شیخ نظامی

نان جوین خرقه پشمین و آب شور
 بایک دو هم نشین که نیرزد به نیم جو
 تا ریک کلبه کپی روشنی آن
 گرا ز سپهر عقد ز تریا فرستادم
 در وی بجاک پای قناعت که ننگم

سی پاره کلام و حدیث پیمبری
 در پیش چشم بهمت شان ملک سخنبری
 بهبوده منتی نهد شمع خاوری
 از روی مهر بر طبق ماه مشتری
 تا این حدیث را تو بیازیه نشتری

تا بیج حرص بر تنگی از زمین دل
 از شاخ دین نمی توانی که بر خوری

مصالح الدین شیخ سعدی است

نظیر کردم بچشم رای و تدبیر نگویم لب ببند و دیده بر دور زمانی بخت علم و درس تنزیل زمانی نرود شطرنج و حکایات خداست آنکه ذات بی مثالش	ندیدم به نه خاموشی خصالی و بکن هر مقامی را مقامی که باشد نفس انسان را کمالی که باشد عقل را دفع ملامتی نگردد هرگز از حالی بحالی
--	--

قدوة الشعرا حکیم انوری است

در حدود ری یکی دیوانه بود در نمود وی بسالی یک دو بار گفتی ای آنانکه تان آماده بود فانم و سنجاب در سراسر چار گر شمارا کار سازی بد چه شد	سال و سه کردی بطرف بخت گشت جانب شهر آمدی از طرف دشت گاه قرب بعد این زرینه طشت توزی و کتان بگیر با هفت هشت در چه مارا بود بی برگی چه گشت
--	---

راحت هستی و رنج نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

ابن بیین است

نشاد کرد و شیش جمله در مور گذشت	شنیده تو که محمود غزنوی شب دی
---------------------------------	-------------------------------

شب فقیر در آن شب ستر تنور گزید چو صبح گشت بر آورد نعره گامی محمود	شب تنور بر آن در و مند عور گذشت شب سمور گذشت شب تنور گذشت
--	--

وله

دلا بار جهان بر گردن جان بسیم و زر مشوب بسیار مائل طعام چرب و شیرین سلاطین مرا خسیزد ز بحر دل گرها ولی با همست اهل زمانه در بیخ این مین جانی که آنجا	منه چندین که چندان نیزد که اینها کندان جانی نیزد جواب تلخ در بانی نیزد که هر یک زان کم از کانی نیزد بقیمت گوهری نانی نیزد دو صد دانا بنادانی نیزد
---	--

وله

دعوی همّت کسی کند که اگر جان ور بفرستد خلیفه جامه ز رفقت حلقه بگوش کسان چو سفره نگرود خاک در خا صدگان ملک قناعت در برادش مدار سپرخ نگرود چو کند تادل شکسته بجوید	بر لبش آید زلال خضر نموشد خرقه کند اختیار و جامه نموشد در پی حرص و طمع چو دیگ بخوشد گر بدو عالم خرنار از و نفروشد مردم خوارنش که چون ز نان بخروشند در پی آزار هیچ نفس نکوشند
---	---

وله

با خرد گفتسم ای مدبر کار چسبست حکمت که از خرد از غیب	کس بدانش چو توفشان ندهند قوت یک شب به نیکوان ندهند
---	---

با بزرگان خرده دان ندهند
 پرکاهی بر استان ندهند
 با هنر پیشه نیم نان ندهند
 به همائی جز استخوان ندهند
 بخلط ره باستان ندهند
 هر کرا این دهند آن ندهند

آنچه با جا هلان سفته دهند
 کج روان را دهند خرمن ها
 ابلهان را دهند گنج گهر
 لگان را دهند قند و شکر
 سفته صدر و اهل دانش را
 عقل گفت این حدیث نشنیدی

وله

که کس را بکس آشنائی نبودی
 فلک را سزای و فسائی نبودی
 چه بودی که رسم جدائی نبودی

چه خوش بودی ای دل برین دیر فانی
 دگر زانکه بودی بسیاران بدم
 خوش است آشنائی بیاران و بکن

قطعه که سلطان سخر در وقت فوت گفته

جهان مستخر من شد چو تن مستخر رای
 بسی مصافق شکستم بیک نشردن پای
 بقایقای خدایست ملک ملک خدای

بزم تیغ جهانگیر و گرز قلمو کتای
 بسی قلاع کشادم بیک نمودن دست
 چو مرگ تا فتن آورد هیچ سود نکرد

قطعه

غیب جو بیان من مسکینند
 که بیا خود استنم بنشینند
 به که بد با شتی و نیکت بینند

چند گویی که بد اندیشی سود
 که بخون ریختنم بر خیزند
 نیک با شتی و بدت گوید خلق

رباعیات

خواجہ عبداللہ انصاری راست قدس سرہ

پیوستہ دلم دم از رضای توزند	جان در تن من نفس برای توزند
گر بر سر خاک من گیا ہی روید	از هر برگی بوی قای توزند

وله

در راه خدا دو کعبه آمد منزل	یک کعبه دل باشد و یک کعبه گل
تا بتوانی زیارت دلها کن	کافرون هزار کعبه آمد یک دل

وله

عیبست بزرگ بر کشیدن خود را	و ز جمله خلق بر گردیدن خود را
از مرد مکتبید بیاید آموخت	دیدن همه کس ندیدن خود را

سلطان بایزید بسطامی راست قدس سرہ

خوایی که رسی بکام بردارد و گام	یک گام زد دنیا و یکی گام نام
نیکو مثلی زو است پیر بسطام	از دانه طمع بر که رستی از دام

وله

هر ذره که بر روی زمینی بودست	خوشید رخی ز سره حبیبی بودست
گرد از رخ نازنین یارم مفشان	کان هم رخ خوبان بینی بودست

سلطان ابوسعید ابوالخیر راست

ای نیک نکرد جمله بدها کرده	وانگاه خلاص خود تمنا کرده
بر عقو مکن تکیه که هرگز نبود	نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

شیخ احمد غزالی راست

تیر از قدح باده بستان ندهند	جان باز که وصل بدستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند	یک جرعه بخوشتن پرستان ندهند

رباعی

ای دل تو مطیع هیچ فرمان نشدی	وز جرم گناه خود پشیمان نشدی
مفتی و فقیه عالم و دانشمند	این جمله شدی بی مسلمان نشدی

رباعی

ای دوست بیا این دل غمناک بین	این جان و کار و سینه چاک بین
بخرام چو سرناز و صدوی نیاز	در هم طرفی نهاده بر خاک به بین

رباعی

در صحبت جا بمان گرفتاری ای جان	خود را بجیل ز چنگستان بازمان
آری دلی بگو سری می جنبان	دزکت مشهوره شو می سرگردان

رباعی

گر کار تو نیک است پند پیر تو نیست	ورز آنکه بد است هم ز تقصیر تو نیست
-----------------------------------	------------------------------------

تسلیم رضا پیشین کن شاد بزی	چون نیک بد جهان بتقدیر تو نیست
----------------------------	--------------------------------

ملک الحکماء شیخ عمر خیام است

تا بتوانی رنج مگردان کس را	بر آتش خشم خویش نشان کس را
گر راحت جاوید طمع می داری	می رنج همیشه مرغان کس را

وله

گفتم که دلم ز علم محروم نشد	کم بود ز سخما که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب در روز	عمرم بگذشت بی هیچ معلوم نشد

وله

بر چهره گل نسیم نور و ز خوش است	در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه بی خوش نیست	خوش باش و زدی بگو که امروز خوش است

وله

چنین غم مال و حسرت دنیا چیست	هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این پاک نفس که در زنت عاریت است	با عاریتی عاریتی باید زیست

وله

بر خیز و مخور غم جهان گذران	بنشین جهان بشادمانی گذران
در طبع زمانه گرو فانی بودی	نوبت تو خود نیامدی از دگران

وله

هنگام سفیده دم خروس سحری	دانی که چرا ای کند نوحه گری
--------------------------	-----------------------------

یعنی نمودند در آینه صبح	کز عمر شبی گذشت تو بیخبری
-------------------------	---------------------------

رباعی

در فقر چو خاک پست می باید بود	وز باده شوق مست می باید بود
اندیشه ز پیش و کم نمی باید کرد	خرسند بهر چه هست می باید بود

رباعی

بادل گفتم ز دیگران پیش مباحث	رو مرهم ریش باش چون پیش مباحث
خواهی که تراز ییچ کس بد زسد	بدگوی و بد آموز و بد اندیش مباحث

رباعی

تا در زسد و عده هر کار که هست	سودت ندهد یاری هر بار که هست
تا ز حمت سرمای زمستان نکشد	پر گل نشود دامن هر خار که هست

رباعی

هر چیز که در جهان بدانی نیکو	حقا که از آن چیز جوانی نیکو
و آنهم گذرانست از آن خوشتر چیست	با خلق ضای زندگانی نیکو

رباعی

چون ذره بخور شپه در خندان پیوست	چون قطره سرگشته بجان پیوست
جان بود میان وی و جانان عاقل	فی الحال که جان داد بجانان پیوست

رباعی

بمال و منال دل منه جان پدر	در فضل و هنر رنج بری اولتر
گرگان زرت باشد و گر گنج گهر	باتو نکند وفا مگر فضل و هنر

رباعی

از ابر جدا کند بعد حیل گری	زان قطره شبیم که نسیم سحری
حقا که هزار بار پاکیزه تری	پس بر سر گل چکاندای شک پری

رباعی

سرگشته چو من از شکن موی تو نیست	کس نیست که او شیفته روی تو نیست
دانم بیقین که خوشتر از کوی تو نیست	گویند بهشت جاودان خوش باشد

ج- از مجله آینده

۱- زارع

ای آنکه زندگانی مادر بقای تست خوش بخت زیر سایه همچون همای تست در چشم من تو شایه سلطان گه امی تست هر شاخه امی که روید از آن دعای تست شکر تو میگذارد و اندر ثنای تست تا مشکلات در کف مشکل کشای تست فردای رستخیز که نیکی سزای تست خوشنودی و رضای خداد رضای تست	پایبند باش زارع بد بخت رنج بر بد بخت خواند مت بخط اندر من پذیر در نزد خلق اگر چه گدائی و بی تو یک دانه زبردست تو صد دانه میشود دانی که خوشه از چه سرفکنده بر زمین از قحط و از غلانشود کار خلق تنگ نیکی بخلق میکند و امیدوار باش گر مردم از رضای تو غافل نشسته اند
--	--

جان حقیر من نبود لائق نثار
در نه زردی صدق اراد فدای تست

۲- فصل طرب

از کوه بر شدند خروشان سجا بها
 باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت
 یکباره بیلان همه در بوستان شدند
 دوشین بادهای تراز سوی بوستان
 وقت سحر زبانگ نوازند بیلان
 قمری چو بر چنار سوالی همی کند
 از نیل سوده با قدری آب معصفر
 هر لحظه بر هو انگری لشکر گشن
 چون صد هزار جام بلورین از گون
 خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند
 گوی دمید بر طرف از روی دیران
 وقتی خوش است عاشق دل داده را کنون
 زین فصل و لها که کتاب نامه راست
 جز روز خرمی نبود در شمار عمر
 زین انقلابا که جهان است غم مدار
 غلطان شدند از بر البرز آب ها
 بگرفت زلف سنبل از آن باد تا بها
 یکسر برون شدند ز بوستان غرابها
 بر روی بازو ندر سحر که گلاب ها
 بر هر کرانه ساخته بینی رباب ها
 بیل ز سرو بن دهد اورا جواب ها
 زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
 شمشیرها کشیده برون از قراب ها
 بر آبدان در پدش باران حباب ها
 از هر دیدن رخ گل با شتاب ها
 در سایگاه بید بنان آفتاب ها
 در خانه داشتن نتوان با طناب ها
 تو اختیار فصل طرب کن ز باب ها
 ما بر گرفته ایم ز گیتی حساب ها
 کاندر پناه شاہی از این انقلاب ها
 (محمود خان ملک الشعراء)

۱۵ ادا از شعرای دوره قاجاریه بود و مداح سلاطین آن سلسله - پدرش
 محمد حسین خان عندییب و جد وی فتح علی خان (مداح فتح علی خان قاجار)
 نیز بود لقب ملک الشعراء داشته اند (از آینده)

د- انتخاب از ادبیات ایران جدید

مؤلفه استاد براون

(۱)

سلطنت بهر فرمان باستم و ظلم نباید تا که هست نکتی کس به خست درکشاید انبیاء دین نمودند مقالات عدالت علما جمله نوشتند روایات عدالت	جان نثاری پی اصلاح وطن باورشاید مرد آنست که لب بندد و بازو بکشاید اولیا جمله سرودند عبارات عدالت گفتگو بپسیده از منظره امروز نشاید
مراد آنست که لب بندد و بازو بکشاید	

۲

گر نظر در کار استبداد و مشروطه کنی وقت استبداد و محبتت سنگ بر صید	فرق استبداد با مشروطه باشد بشمار گاه مشروطه بچوین آدمی از بهر کار
--	--

۳

افتاده ایم سخت بدام بلای گل گل مشکلی شده است بهر مجروح طریق هر که که ایر خمیه ز نادر قضای شهر گل دل نمی کند ز خراسان اهل او گر صد هزار کفش بدر دیبای خلق با خضر اگر رونا نطلحات کوچه خلق	یارب چو ما میاد کسی مبتلای گل گام روناگان شده مشکلی گل بر بام هر سرای بر آید لوی گل ای جان اهل شهر فدای قای گل هرگز نمی رسد به کشف عطای گل اسکندر می خورد ز درین چشمهای گل
---	---

اول قدم که بوسه زند گل بی پای ما
 گلهای ثقیل در هم و کوچه خراب تنگ
 گن هر چه رایه پنجه در آورد دل نکرد
 از گل ز بس که خاطر و دلها فشره است
 بر روزگار خویش کنم گریه با مداد
 از پشت تابشانه و از پیش تابش
 امروز در قلم و طوس از بلند و پست
 آید اگر جها ز زره پوشش از انگلیس
 گر لای و گل تمام نگردد ازین بلد
 شرم آیدم ز گفتن بسیار و رنه باز

افتیم بر زمین و بوسیم پای گل
 آه از جفای کوچه و داد از جفای گل
 صد آفرین به پنجه معجز نمای گل
 گل نیز بعد ازین ندم از فضا گل
 چون بگرم بخنده دندان نمای گل
 هستند خلق یکسره غرق غطای گل
 آنجا یک کجاست که خالی است جای گل
 جیران شود ز پنجه بی منتهای گل
 اهل بلد تمام بمانند لای گل
 چندین هزار مسئله باشد رای گل

از گل ز بس که خاطر و دلها فشره است

۴

ای خطه ایران مبین ای وطن من
 ای عاصمه دینی آباد که شد باز
 دور از گل و لاله و سر و سمنم نیست
 بس خار مصیبت که خلد مارا بر پای
 ای بار فدای من گری تو زیم باز
 تا هست کنار تو پراز لشکر دشمن
 از رنج تو لاغر شده ام چو نان کنه من
 درد او درینجا که چنان گشتی بی برگ

ای گشته بهر تو عجب جان و تن من
 آشفته کنار تو چو دل پر حزن من
 ای باغ گل و لاله و سر و سمن من
 بی روی تو ای تازه شگفته چمن من
 افرشته من گرد چون بهر من من
 هرگز نشود خالی از دل محن من
 تا بر نشود ناله نه بینی بدن من
 کز یافته خویش نداری کفن من

بسیار سخن گفتم در تعزیهست تو
 آنگاه نبوشند عتتهای مرا خلق
 و امروز همی گویم با محنت بسیار

آوخ که مگر یاند کس را سخن من
 که خون من آغشته نشود پیرهن من
 در داود در در یغاوطن و وطن من

۵ - اندر پرستش

یکی گنتی یکی یزدان پرستند
 یکی بود او آن دیگر برهن
 یکی از روی دستور اوستنا
 یکی ذات مسیح ناصری را
 گروهی پیرو خوشنوتازی
 پرستند بانی الواح و بیان
 فقیه آزمند از حرم شهوت
 چه نیزنگ است یاران مفتی شرع
 تنی انبان اهد از زر و مال
 چه گویم خود تو دانی و عظم شهر
 فروشد عار و ندرت در ذات
 صفا جو صوفی پشمینه پوشاک
 دل از دنیای فانی کند دروش
 قلندر و اله از سر انا الحق
 سیه نشد روزگار عاشق از عشق

یکی پیدا یکی پنهان پرستند
 در گران موسی چوپان پرستند
 فرغ و خاور رخشان پرستند
 بسان حضرت سبحان پرستند
 حدیث و سنت قرآن پرستند
 بهائی اقدس ایقان پرستند
 گهی حور و گهی علما پرستند
 مرید ابله و نادان پرستند
 قصور و کوترو ضوان پرستند
 اینین دیده گریان پرستند
 و چوب جوهر و امکان پرستند
 مرید و مرشد و عرفان پرستند
 چو جغدی گوشه ویران پرستند
 حشیش و حدت قلیان پرستند
 سواد طره جانان پرستند

سرشک از بس فرو بارید شد کو
 تو خود دانی که مست باده خوار
 ننگ قلزم اندیشه شاعر
 فغان از سرد سپر روزنامه
 وکیل محترم رایش پول است
 بر شک آمد عدوی تندرستی
 پنجم سرگم اندر سیر افلاک
 دل پر آرزوی کیمیاگر
 نهد در کوره بونه درد مدد
 مانند کیش جادوگر هفت
 شنیدستی که رامشگر همه عمر
 خمیره چون کمان پشت کشاور
 نه بیند باغبان جز کشته خوش
 ندانم از چه رو فرزند ایران
 شناسم جمعی از مردان آزاد
 حذر ز آئین خرس و پسی خو
 چرا مستی ز شاگردان پارس
 برون کرده زد دل مهر وطن را
 اگر پرسی ز کیش پور داؤد
 هنوز از نرگس چشمان پرستند
 کباب پسته خندان پرستند
 گزاف بیاوه و هذیان پرستند
 دروغ و مصلحت بتان پرستند
 وزیر محترم عنوان پرستند
 خدام و سکنه و یرقان پرستند
 نجوم و اخترگردان پرستند
 زر پاکیزه و رخششان پرستند
 پس آنکه زینق لرزان پرستند
 ملول از آدم و پریان پرستند
 نوا و نغمه و الحان پرستند
 فشانده دانه و باران پرستند
 از ان رولاله و ریجان پرستند
 که اطیش و گسی المان پرستند
 در ایران کنده و زندان پرستند
 جفا و کینه و عدوان پرستند
 دل دین آده و نسوان پرستند
 دوزخ و قامت خندان پرستند
 جوان پاریسی ایران پرستند

ه - از پیام مشرق

سرود انجمن

مستی ما خرام ما	بستی ما نظام ما
زندگی دوام ما	گردشش بی مقام ما
می نگرییم و می رویم	دور فلک بکام ما
بت کده نمود را	جلوه گه شهود را
کشکش وجود را	رزم نبود و بود را
می نگرییم و می رویم	عالم دیر و زود را
خامی پختن کارها	گرمی کارزارها
خواری شهریارها	تناج و سریر و دارها
می نگرییم و می رویم	بازی روزگارها
بنده ز چاکری گذشت	خواجه ز سروری گذشت
دور سکندری گذشت	زاری و قیصری گذشت
می نگرییم و می رویم	شیوه ینگری گذشت
سست نهاد و سخت کوش	خاک خموش در خروش
گاه جنازه به دوش	گاه به بزم نا و نوش
می نگرییم و می رویم	میر جهان و سفته گوش
عقل تو در کشاد و بند	تو به طلسم چون و چند

مثل غزالہ در کند | زار و زبون و درد مند

ماہ نشین بند ، می نگریم و می رویم

برده چرا؟ ظہور چیست؟ | اصل ظلام و نور چیست؟

چشم و دل و شعور چیست؟ | فطرت تا صبور چیست؟

اینہم نزد دور چیست؟ می نگریم و می رویم

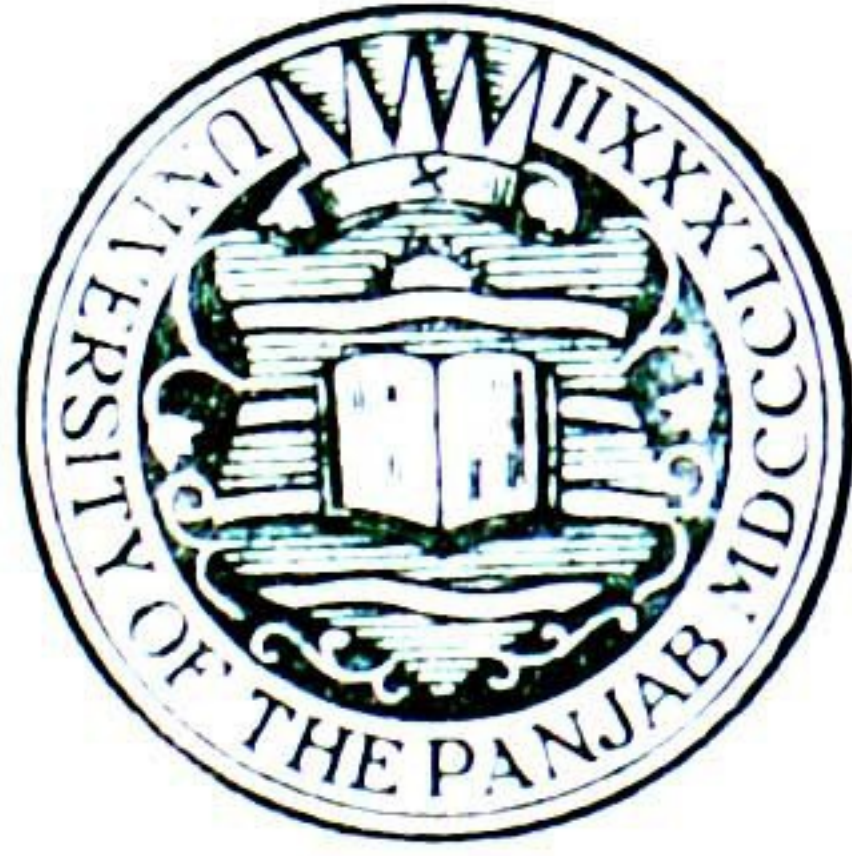
بیش تو نزد ما کمی | سال تو پیش ما دمی

ای بکنار تو ہی | ساختہ بہ شبہی

ما بتلاش عالمی ، می نگریم و می رویم

SABAD-I-GUL

EDITED BY
MOHAMMAD SHAFI, M. A. Cantab.,
UNIVERSITY PROFESSOR OF ARABIC
University of the Panjab,
LAHORE.



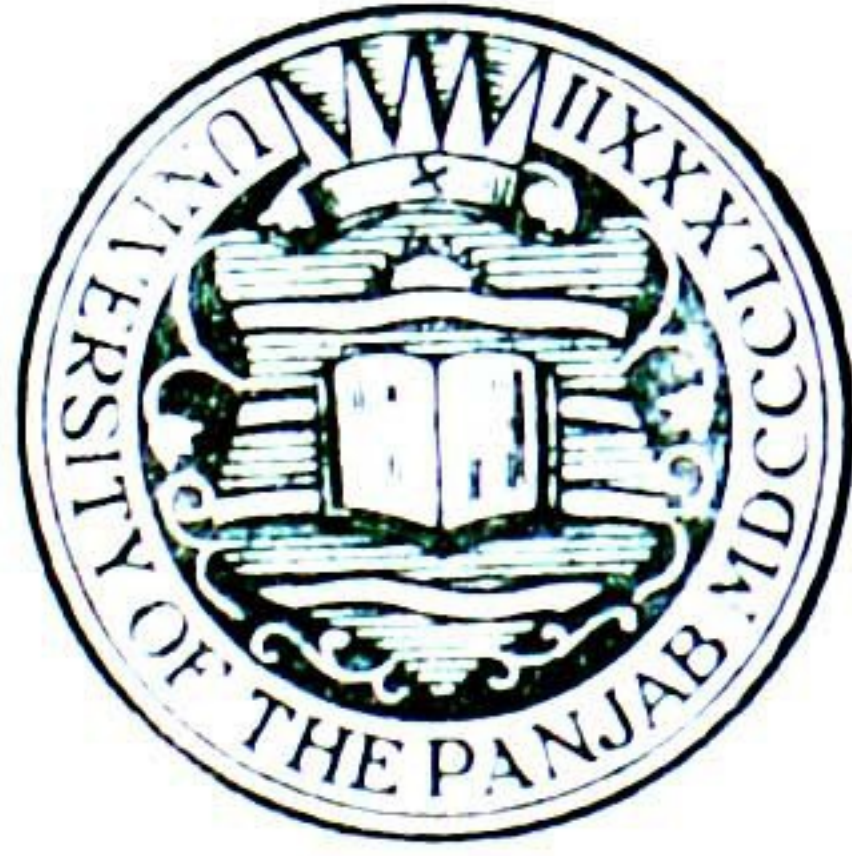
PUBLISHED BY
THE UNIVERSITY OF THE PANJAB,
FOR
THE INTERMEDIATE EXAMINATION.

Lahore
1937

Price Rs. 2 12-0

SABAD-I-GUL

EDITED BY
MOHAMMAD SHAFI, M. A. Cantab.,
UNIVERSITY PROFESSOR OF ARABIC
University of the Panjab,
LAHORE.



PUBLISHED BY
THE UNIVERSITY OF THE PANJAB,
FOR
THE INTERMEDIATE EXAMINATION.

Lahore
1937

Price Rs. 2 12-0

جس کتاب پر پنجاب یونیورسٹی کی مہر ثبت نہ ہو اس کی خریداری جائز نہیں

فصل 3

پنجاب یونیورسٹی لاہور

23



گل سدا

یعنی

فارسی زبان کا نصاب

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے امیدواران امتحان انٹرمیڈیٹ

کے لئے مقرر فرمایا ہے

اور جو یہ تصحیح پر وفیسر محمد شفیع

دیکھ صاحب جو انٹرنٹ ریسر

۱۹۳۶ء

باہتمام عبدالحمید خان میجر فیروز پرنٹنگ ورکس

۱۱۹ - سرکلر روڈ لاہور میں طبع ہوا -

پنجاب یونیورسٹی کی بے اجازت کوئی نہ چھاپے